

نام رمان: پریان

نویسنده: شوکا شلر

« نایس رمان »

www.niceroman.com



کلافه، سرگردون دارم دور خودم میچرخم . اصلا اتفاقات امشب و
نمیتونم هضم کنم !

چطور ممکنه کسی منو بزنه بدون اینکه ببینمش؟؟ آخه مگه میشه؟!
از تو دیوار یکی بیاد راست راست بزنه تو گردنم و کسی اونو نبینه!! اونقدر
گیج شدم که اصلا نفهمیدم کی از مهمونی زدم بیرون.
با دوش آب سرد هم بازحالم جا نیومده ... الان، چند ساعته اومدم خونه....
اما ی لحظه هم نتونستم بخوابم !

تا چشمام میاد گرم شه ، کابوس می بینم.... صبح شده هنوز گیج میزنمباید
ی طوری خودمو سرگرم کنم .والا دیوونه میشم !

" پریا! یکم آروم بگیر از ایندست اتفاقات زیاد برات افتاده ! " خب آره ، اما تا
حالا کتک تو کار نبوده لااقل ...

" خب اینم درست، اما خدا وکیلی ی بار نشستی دربارش فکر کنی؟؟ نه!
خب همیشه ساده گذشتی...

حالا کشیده به اینجا ... باز می خوی پشته گوش

بندازی؟؟!! " نه! نه! این وجدان هم وقت گیر آورده

برام . اصلا ، ولش کن.

" مثله همیشه بنزاز پُشت گوش؛ تو که بلدی...! ". آره بزار یکم آروم که شدم
دربارش فکر مکنم ولی حالا باید ی طوری خودمو سرگرم کنم .

دیگه چیکار کنم؟؟ آهان فهمیدم؛ دفترِ خاطرات ! تنها چیزیه که با خوندنش
از این دنیا کنده میشم.

در کشوی میزو باز کردمچشمم که به دفتر افتاد . ی لبخند گوشه لبم جا
خشک کرد ...آخه نگاه که می کنم به نوشته هام خندم میگیره!

در اصل ، همش دردودل کردم .. مثل بچه دبستانی ها همش از این شاخه به اون
شاخه پریدم...

این دفتر و دوست دارم ؛چون هیچ کس ازش خبر نداره ، حتی یاسی که بهترین
دوستمه.

بعضی جاهاش یک چیزایی نوشتم که ی رازه بین من و این دفتر! دفتر و باز
می کنم و شروع می کنم به خوندن اسمم...

پریا ملکیه ؛ دیبلم که گرفتم دیگه قید درس و دانشگاه و زدم... ولی تا دلم خواست و دوست داشتم تو هر کلاسی اسم نوشتتم !

ولی خدائیش تنها کلاس هایی که بیشتر خوشم اومد ... کلاس های زبان و کلاس های رزمی بود ...

خب ، کیف میده بفهمی بقیه آدمهای کشورهای دیگه چی میگن ! اونم رو نکنی که زبونشونو میفهمی...!

والا !! بعدش کلاس های رزمی که هی بزنی و دِقُودِ لِیتو سر بقیه در بیاری. البته شوخی کردم ...

تا حالا که به جز تو تمرین فرصتی پیش نیومده... اما ، کلا میگم ، بعضی وقت ها دلم می خواد از بی کسی ، تنهایی ، کسی جلوم بود

و منم دلی از عزا دربیارم... اما حیف که نمیشه ! میدونی چرا؟؟ چون هیچ کس نزدیکم نمیشه، نه اینکه نیان جلو ...جرا میان ،اما ؛

ی دفعه سرجاشون می ایستن !! انگار حق نزدیک شدن به منو ندارن.... حالا چرا؟؟ نمیدونم، بگذریم:))

البته اینا واسم عادی شده... اما چند ماهی میشه که حس های زیادی اومده سراغم...!

یکیش اینه ، که میتونم فکر بقیه رو بخونماولاش باورم نمیشد ! اما دیدم واقعا میتونم. ی حس خوبی بهم دست میداد.

تازگی ها هم فهمیدم می تونم خواستمو به بقیه تحمیل کنم ... البته اینو بگم به جز سه نفر، دایه و بابونه وشوهر ش قباد!

ولی رو بقیه کار ساز بوده ...اما من دختر خوبی شدم وخیلی وقته که این کارو نمی کنم.

خب دیگه چی بنویسم ...؟؟

آهان؛ اول بزارین یکم از شکلو قیافم بگم من یه دختر قد بلند هستم حالا با یکم وزن اضافه که اونم هیکلمو خوشکلتر کرده ...

رنگ چشمم, لجنیه و یکمی هم متمایل به آبیبه ولی اینو بگم که اگه لنز تو چشم نباشه ی طوریهکه ترس تو دل بقیه میندازه !

واسه همین ، بیشتر مواقع که نه، بهتره بگم همیشه... لنز مشکی میزارم. خب موهام هم زیتونی رنگه و بلند

طوریکه وقتی می شینم رو زمین پخش میشن. اینو بگم که اصلا؛ قیچی تو موهام نمیره. خب ، دیگه چی مونده که بگم؟؟

آهان , درباره رابطه ام با اطرافیان بگم کلا من دختر راحتیم وسریع با دختر وپسرا دوست میشم.

البته؛ بگم با پسر دوست اجتماعی هستم

آخه من از دوست پسر فاب ، خوشم نمیاد !! دوستای زیادی دارم که همش برمی
گرده به کلاس هایی که می رفتم با بچه ها...

بیشتر وقت ها دوره می هایی می گیریم که همش تو حرف مُد و آرایش
هستیم... بعضی شبا هم بزنو به رقص داریم ...

حالا یکم هم اون وسطاش ی مشروبی هم می زنیم! جالب اینجاست بچه ها با
دو سه پیک اول ، مست میشن...

اما من، اگه ده پیک بخورم انگار که دارم دلستر میخورم... چون مزه دلستر
آییو میده که خونه باشی.

اینا میخورم ؛ نگین... مگه ممکنه ؟ که باز میگم جوابی ندارم که بگم منم ...واسه
اینکه ضایع نشم خودمو میزنم به مستی!!!

حالا که رسیدیم به این قسمت بزارید بگم که من بازیگری تو خُونمه...! جوری
نقش بازی می کنم که خودم هم به شک میافتم باور کنید!

حالا از خونم بگم؛ ی خونه باغ بزرگه ؛ دیوار بلندی دور تا دور خونه باغرو گرفته،
وارد که میشی...

همش دارُ درخته !

انگار جنگله ؛ انواع گل های زینتی و گل های خوش بو... وقتی غروب میشه از بوی گل ها مست میشم که زحمتش با قباده!

از حیاط باغ که گذشتیم می رسیم به چند پله بعدش ی نیم دایره رد میشم و وارد ساختمون میشیم یه سالن بزرگ و یه سرویس بهداشتی

و ی آشپزخونه بزرگ ، که همه وسایلی توش پیدا میشه ، ولی بگم دریغ از ی بوی غذا که تو خونه بیاد!

باور کنید؛ تا به این سن که رسیدم حتی ی بار واسه علاج ؛ بوی پیاز داغ هم به م آشام نرسیده ، میدونید جالبیش کجاست؟!

این که وقت ناهار و شام ، بهترین غذا رو میز چیدست... نمی دونم! اگه خونه یاسی اینا نبود، من چطوری آشپزی یاد میگرفتم؟؟

والا باز خدا خیر بخواد واسه خاله مریم ، مادر یاسی، که مجبورمون می کرد وقتی غذا درست می کرد بالا سرش وایسیم...

واسه همین آشپزیم از یاسی خیلی بهتره . اینو من نمیگما، خاله مریم و عمو رضا ، پدر یاسی میگن...!

خب، داشتم از خونم می گفتم... آخه خونه با سند منگُله دار به اسم خودمه . خُب حالا بزارید بگم، خونم سه طبقه هستش!!

طبقه ی پائین که برا بابونه و قباده . طبقه دوم ، هم گفتم که ی سالن بزرگه که زیر پله ها اتاق دایه قرارداره

بعد طبقه سومه که مختص خودمه ؛ که تا زمانی که اجازه ندم هیچ کدوم به طبقه بالا نمایان...

جالبیش اینه که واسه تمیز کردن بالا هم اول باید اجازه بگیرن ، بعدش خودم هم باید باشم باور کنید!

حتی اگه طبقه بالا بر فرض آتیش بگیره باز تا من نگم حق بالا اومدن ندارن... راستشو بخواین منم نه تو اتاق دایه میرم نه بعد از چند سال ، هنوز پیش بابونه هم نرفتم..

بزارید یکم هم از یاسی و خانوادش بگم : من و یاسی ، از کلاس سوم ابتدایی باهم دوستیم و این دوستی تا حالا ادامه داشته !

خاله مریم و عمو رضا رو خیلی دوست دارم؛ چون مثلِ دختر خودشون باهام رفتار می کنند با همرفته آمد زیاد داریم...

ولی من یکم پُـلُـرو تشریف دارم . آخر هفته ها اونجام اگه عمو رضا بره سفر کاری خارج کشور یا شهرهای دیگه.

اون موقع دیگه ، خُوش خوشانِ منه و چترمو باز می کنم سر خونشون . حالا می خواد دو روز باشه یا یک ماه؛ دیگه من میشم دختر اونا!

خب چیکار کنم؟ منم دلم ی خونواده میخواد... به نظرم اینطوری عقده هام کمتر میشن و غصه نمی خورم .

دفترو بستم ی نگاه به ساعت کردم ؛ وای تازه ساعت هفت شده اوووف!
چقدر گردنم می سوزه ...

بلندشم ی نگاه بندازم ببینم چی شده؟؟

گردنم روبرو آینه ببینم. ای وای!! چقدر کبود شده...! نگانِ گا؛ چقدر محکم زده ،
بی شرف!!

انگار می خواستم ارثِ باباشو بخورم ، همش ی قرص بود... اما خدائیش ، حقم
بود...

بابا! همش تقصیره این ساناز بود. اگه نه، منو چه به قُـرُص خوردن .. ولی بچه ها
وضعشون خیلی بد شده بود، باورم نمی شد!!

دیونه شده بودن.. مثل وحشیا رو میزا بالا پایین می پریدن. وای! خجالت
نکشیدن همینطور لباساشونو درمیاوردن !!!

من که داشتم از خجالت آب می شدم باورم نمیشد یه قرص اینقدر آدمو از خود
بیخود کنه؛

اما اگه این پس گردنی و نمیخوردم ممکن بود، حالِ من بدتر از اینا باشه. وقتی
دیدم بچه ها تو حال خودشون نیستن

از خونه ساناز نکبت، زدم بیرون. کثافت گفت : جشن تولدمه؛ اما این مهمونی به
همه چی شبیه بود الّا جشن تولد...!

اونقدر ترسیده بودم که حتی نای اینکه ماشین و ببرم داخل رو هم نداشتم...
 واسه اینکه ؛ کسی بیدار نشه و قیافه داغونه منو نبینه
 یواش وارد حیاط شدم... بعدش هم مثل گربه ، از دیوار خودمو کشیدم بالا و
 رفتم تو بالکن خوببود... عصر در بالکنو قفل نکرده بودم
 بعد هم پریدم تو حـالـموم می خواستم .. حتی بوی این مهمونی رو لباسام و بدنم
 نمونه!!

ولی خدا خیلی دوسم داشت ؛ حتما فردا باید صدقه بزارم کنار که خطر از بیخ
 گوشم گذشت خدارو شکر ادامه دارد.....!!
 من کلا دختر راحتیم ... میگی چطور؟؟ برات میگم! کلاسایی که رفتم یه مزیت
 دیگه ای هم داشتن . اول اینکه ؛

دوستای زیادی پیدا کردم رنگاوارنگ و جورواجور، که خیلیاشون اهل
 خوشگذرونی بودن...

خب منم تنها، زود باهاشون دوست می شدم سر سه سوت...! تو پارتنی هایی

که می گرفتن من اولین نفر بودم که حاضر میشدم بدون اینکه بدونم

چـجـور آدمی هستن؟؟

دوستام پسر و دختر بودن! نه! فکر بد نکنی ها ... من اهلِ دوست پسر داشتن ،
نبودم ولی... تا دلت بخواد دوست اجتماعی داشتم!

خب یاسی، همیشه منو منع می کرد. اما کو گوش شنوا؟! هفته ای یکی دو
مهمونی یا پارتنی می رفتم.

دو سه پیک مَسْت و پاتیل میشد ... اما من اگه ده پِیک می خوردم مست
نمیشدم! انگار که از این دلسترا که خونه یاسی میخوردم بود.

والا، بچه ها تعجب می کردن. دیدم چقد ضایعس من جلوشون شق ورق ، راه
میرم. مجبوری نقش مستارو درمی آوردم که یعنی منم مستم ..!

حالا چه اصراری تو این داشتم؟ خودم هم نمیدونم، پیش خودم این ضرب و
مثل و می زدم... " خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو!! "

بگذریم که چقدر کیف میداد تو اون لحظه ها ، فکرشون رو می خوندم. اما
یکی دوباری که فکر یاسی و خاله مریم روو خوندم

و فهمیدم چقدر دوستم دارن ، به خودم قول دادم دیگه کاری به خونواده یاسی
و خودش نداشتهباشم .

حالا بعدا در مورد یاسی و نقشش تو زندگیم بیشتر مینویسم ...

خُب حالا برم سر زندگیم؛ گفتم که دوستای زیادی دارم اما همشون واسه شبهائی
که تنهام ...

میگی چطور؟؟

جونم برات بگه ، من پدر و مادر ندارم... اصلا نمیدونم زندن یا مرده؟؟ اما دایه میگه : پدر و مادر داری. مگه برگ چُغندری یا بی کسو کاری؟؟
این و میگم چون ؛ چند باری تو روی دایه ، ایستادم گفتم هی نگو کجا میری ، از کجا میای!!! من خونواده ندارم!!!
هی نگو جواب خونواده تو چی بدم!!! اونم گفت که "نه ، تو خونواده داری "
خوبشم داری ...

گفتم: اگه دارم پس کو؟؟ کجان؟؟ چرا تا به این سن رسیدم نه پدری دیدم...
نه مادری... اگه راست میگی بگو کجان!!!

دربارشون برام بگو... که البته دایه هر بار ی جور در بارشون برام می گفت ،
اما تنها یکی از تعریفاش به نظرم درست تر اومد

که اینطوری شروع کرد . پدرت و مادرت پری خانم، تو یه دانشگاه درس
میخوندن زد و این دو تا عاشق هم شدن .

اما از اونجائیکه که هر دو نفرشون تو خونواده های متعصبی، بزرگ شده بودن که
دوستی و عاشقی جزء گناهان بزرگ محسوب میشد!!

خیلی با دلشون جنگیدن ؛ اما دل که تعصب سرش نمیشه !

بالاخره با هم شروع کردن به حرف زدن ، اما احساس گناه و لشون نمی کرد... تا اینکه دور از چشم خانواده هاشون رفتن مسجد محل و پیش نماز اونجا ، بینشون صیغه محرمیت خوند. اون موقع من صاحبخونه پری خانم بودم (دختر جون، تو هم مثل من تعجب می کنی که هی میگم پری خانم؟؟ آخه دایه همشه از لفظه خانم استفاده میکنه . تازه بعد از اسم پری خانم؛ یکم گردنشو خم میکنه (گفتم: خانم جان نکن این کارو !! اگه پدر و طایفت متوجه شدن چیکار میکنی؟؟ می گفت پس شما اینجا چیکاره ای؟؟ به وقتش باید کمکم کنی....!!

خلاصه از شانس بد یا خوبشون، زد و پری خانم حامله شد راستش من خیلی تلاش کردم که بچه رو بندازه ، ولی نه خودش راضی شد نه پارسا. اونا می گفتن این بچه ثمره عشقمونه ... اگه شده قید همه چیزو می زنیم.

اما بچمون باید زنده بمونه! پری خانم به بهانه سنگینیه درسا به شهرشون نمی رفت. پارسا ، هم که تو شهر خودش بود .

زیاد رفت و اومدش تو چشم نمی اومد . اما از اونجا که میگن ماه پشت ابر نیممونه ...! ماه آخر، پدرش با یکی از هم شهرهایش اومدن.

چشمت روز بد نبینه ؛ که چقدر پری خانم اذیت شد ... پدرش پا فشاری می کرد
که بچه رو از بین ببر !!

والا، طایفه ات برات مجازات سنگینی در نظر میگیرن . اما پری خانم، سر لج
افتاده بود. پدرش هم شرط و شروطشو گذاشت .

پری خانم هم قبول کرد. اونقدر اون روز پری خانم حرص خورد ، که شب درد
زایمان گرفت!

اما پدرش اجازه نداد پری خانمو ببرن بیمارستان و مجبوری تو خونه ، زایمان
کرد....

و سه روز بعد به اجبار پدرش ؛ به شهر خودش رفت. پری خانم مهمان داشت.
پارسا طرف خونه پیداش نبود!

البته به اصرار پری خانم بود... بعدش هم منو با خود شون بردن ، که مباد حرفی به
پارسا بزنم!!!

یاد روزهایی افتادم که با یاسی دوست شدم... فکر کنم سوم دبستان بودم .من
تنها بودم .زیاد با کسی دوست نبودم .

آخه اون موقعها یه دختر کم رو بودم وهمیشه آخر کلاس می نشستم...

یادم میاد که یاسی هفته ی دوم اومد تو کلاس من چون جای خالی نبود و میز
آخر فقط من بودم، اومد نشست پیشم.

یادش بخیر چقدر باهام حرف زد تا کم کم یخ هام آب شدن. اوایل من میرفتم خونه شون، هر چند دایه اون موقعها یکم زورش به من می چربید و زیاد اجازه نمیداد. اما یه مدت که گذشت دیگه کارم نداشت... یاسی هم میومد، اما سر ساعت پدرش میومد دنبالش ... اما رفتن های من به خونه شون بیشتر و بیشتر شد.

خداییش مادرش خاله مریم زن خوبی هستش. کلاس دوم راهنمایی بودیم که دوقلوها به دنیا اومدن و راه من بیشتر باز شد

و دیگه شبا هم اونجا می خوابیدم. وضع مالیشون خوب بود، اما به پای وضع مالی من نمیرسیدن. دایه به هر بهانه ای کادو یا هدیه ای دستم میداد که دست خالی خونه شون نرم. عمو رضا فروشگاه لوازم خانه داشت و کارش هم خوب بود. چون هر چند وقت سفر خارج می رفت و کلی لوازم لوکس با مارکهای معتبر فروشگاه شو پر میکرد. به قول این زن وشوهر مهربون منم دخترشون بودم و هر سفر خارجی یا داخلی میرفت هرچی سوغاتی میاورد برای من و یاسی مثل هم بود. فقط رنگشون فرق داشت...!

تازه خاله مریم آشپزی، گلدوزی، حتی خیاطی یاد من و یاسی می داد. اما آشپزی من خیلی بهتر از یاسی بود...! خاله همیشه به یاسی می گفت

:"یکم از پریا یاد بگیر ببین چه غذاهایی درست میکنه، اگه فردا شوهر کردی سر دوروز تو رو پس میفرستن...!"

خب من حق داشتم با علاقه آشپزی کنم، اون چه می دونست که من حتی حسرت یکم بوی پیاز داغ رو دارم...

اون چه می دونست که تمام علاقه م فقط بخاطر اینه که تو خونه مون بوی هیچ غذایی نمیداد...انه که گشنه بودم،نه...!

اتفاقا بهترین غذاها همیشه رو میز چیده می شد،اما کی درست میشد،نمی فهمیدم ...!

شاید اگه به کسی می گفتم که من دو سه ساله که با زور و جبر تونستم پا تو آشپزخونه بذارم باور نمیکرد...!

اما این عین حقیقت بود. من حسرت خیلی چیزا به دلم بود،که خونه اونا که می رفتم به دلم نموند...!

کاش این جواهرات و الماس هایی که کادوی تولد به دستم می رسید و این حساب پر و پیمون رو می دادم ولی به جاش تو بغل مادر و پدرم می رفتم...!

تنها چیزی که هنوز به دلم مونده یه آغوش گرمه که وقتی یاسی بغل پدرش میره چشمام خیس میشن...

بعضی وقت ها میخوام این نامحرمی در میون نبود و این حسرت رو هم رفع میکردم...اما چه کنم که عمو خیلی رو این موضع حساس بود!

میدونم که بارها به یاسی تذکر داده بود که جلوی من رعایت کنه اما یاسی چه گناهی داشت، که با مشکل من خودش رو از آغوش پدرش محروم کنه...! دستی به گردنم کشیدم و از درد صدای آخم بلند شد. وای گردنم چقدر درد میکنه!

رفتم جلو آیینه، وای چه کبود شده... الهی دستش بشکه... اگه بدونم کی منو زد دستش رو قلم میکردم ...!

اما واقعا پریا تو اون قرص رو می خواستی

بخوری ؟ فکر کنم آره...!

پس دستش درد نکنه که تورو زد...!

آره واقعا عجب شبی بود دیشب...!

ولی اگه این دختره نکبت بند نمی کرد به من غلط میکردم حتی دست به قرص بزنم .من قبلا درباره این قرصا شنیده بودم، اما شنیدن کجا!

وبا چشم خودم دیدن کجا...!

بعداز خوردن قرصا بچه ها چند دقیقه بعد اصلا حال خودشون نبودن، مثل دیوونه ها رو میزا و مبلا می پریدن... درست مثل چیتا یا همون میمون... والا!

بعد شروع کردن به لخت شدن...!

دیگه موندن اونجا جایز نبود، یعنی ازدیدن پسر و دخترا اونقدر حاله خراب شد که بدون جلب توجه از خونه زدم بیرون...!

اصلا نفهمیدم کی سوار ماشین شدم ، وقتی هم رسیدم در خونه فقط دزدگیر ماشین رو زدم و رفتم داخل...

از ترس غرغره‌های دایه مثل گربه از دیوار خودمو کشیدم بالا و از بالکن رفتم تواتاق...!

واقعا رفتم به مهمونی اونم به واسطه ساناز که یه بار تو مهمونی دیده بودمش حماقت محض بود.

من غلط بکنم دفعه دیگه پا به مهمونی که نمیدونم کی به کیه بذارم...!!

با زحمت وسایل رو بردم داخل... یاسی با موهای افشون و صورتی قرمز روبرو ایستاده بود...

با خنده گفتم: "نگا تورو خدا چطوری مونده نگا میکنه...! چته ضعیفه موندی نگام میکنی؟؟ بیا اینا رو بگیر دستم افتاد...!"

با یه نیشخند گفت: "ای وای چرا تو زحمت افتادی خود گردن شکسته م

میرفتم می خریدم." _ یاسی خفه میشی یا بیام خفه ت کنم؟ جان من بیا اینا

رو بگیر دستم افتاد...!

یاسی با یه مَلَنِ اَخمِ اومد وسایل رو گرفت...!

_میگم یاسی مرض داشتی منو یه ساعت در حیات نگه داشتی؟

_پری خواهشا امروز ولم کن به حال خودم باشم تو دیگه شلوغش نکن...!

_چته کشتیات غرق شدن !!؟

_ آره...!

_وا...! حالا چی توشون بود؟! نکنه دل و جگر هند جگر خوار بوده؟ یا نه... دل و

جگر یه گل پسر...!؟

_ولم کن... خودم هم نمیدونم...!

_یاسی درست حرف بزن بینم چه مرگت شده... ولی اول برو یه قهوه درست کن

بعد بشین برام بگو چه مرگت شده...!

یاسی با اَخمِ گفت: " دختر مردم از فضولی... بخدا بعدش قهوه آمادس...!

_خودت برو هم واسه خودت بریز هم واسه من بیار ...

_وا...! یاسی تو که گفتی قهوه همش ریخت...!

_مگه مریضم دروغ بگم؟ قهوه که ریختم تو قهوه جوش، شیشه از دستم افتاد.

بی حرف به به طرف آشپزخونه رفتم اما حس فضولی تو دلم قیلی ویلی می رفت
 که برم رو مغزش و فکرش رو بخونم، اما دوباره پشیمون شدم...
 !گفتم یاسی نخود تو دهنش خیس نمیشه...یکم صبر کنم خودش همه چی رو برام
 میگه...!

چه کاریه اول کاری سردرد واسه خودم راه بندازم!؟

هنوز تو فکر بودم که یاسی اومد و من رو به عقب هل داد و گفت: "تو بشین
 خودم می ریزم...یه ساعت اومده داره به درو دیوار نگا میکنه...!"
 با خنده گفتم: "آفرین به خانم...خونه داری یاد میگیری، چطوری از آقاتون باید
 پذیرایی بکنی...!"

راستی خانم من قند دارم این قدر شکر نریز خانم، قندم میره بالا...! اونوقت
 بی شوهر می مونی...!"

یاسی خیلی جدی گفت: "پری یکم ساکت باش اعصابم
 خورده...!" _ خب بگو برام شاید بتونم کمکی بکنم...

_راستش از دست خودم اعصابم داغونه...!

_چرا؟ مگه چه کار کردی؟

_وای پری اینقدر تو حرفم نیا؛ دارم کلافه میشم!

_خب بنال دیگه چقد لغتش میدی...!

یاسی یکم سرش رو انداخت پایین، بعد گفت: "میدونی؟ از ترم قبل یه پسری تو دانشگاه بد جوری تو نخم بود!"

یه دست محکم زدم: "پس بگو یاسی خانم عاشق

شده" _پری خفه...! اصلا آدم نیستی، برات تعریف

نمی کنم!

دستام رو به حالت تسلیم بالا بردم... بعد یواش رو دهنم گذاشتم. با چشم و ابرو گفتم که "ادامه بده یاسی"

بی غر گفتم: "آره داشتم میگفتم، دیگه مثل سایه دنبالم بود... یه جورایی به نگاهش و دنبالم افتادناش عادت کرده بودم...!"

حالا جالبش اینه که امروز اومده جلوم رو گرفته _میگه ببخشین خانم حسینی همیشه خواهش کنم شماره منزلتون

رو بدین خانواده برای امر خیر خدمت برسین؟ _منه خر، تو دلم کیلو قند آب میگردن...!

نه که دوسش داشته باشم، نه! گفتم فقط حضورش عادت شده بود برام، ولی دنباله حرفش رو که گفت تمام بادم خالی شد...!

— بگو دیگه چقد دقم میدی ...!

— برگشته میگه؛ من خیلی وقته که دنبال شما...! وای پری نگذاشته نه برداشته

میگه واسه برادر بزرگم که مهندس عمران هستش...

و اینکه شما کیس مناسبی واسه برادرم هستین...!

— خب درد تو چیه؟ نکنه چشمت همین پسر رو گرفته بوده، انتظار داشتی

واسه خودش بیاد خواستگاری...!؟

نگو آره که به عقلت شک میکنم ...!

بعد شروع کردم به خنده...! یاسی با چشمای نم دار نگام کرد و گفت: "چرا

پری؟ مگه من دل ندارم؟ بابا منم آدمم...!

درسته هیچ حسی بهش نداشتم ولی بازم ناراحت شدم اما خودمو نباختم و زل

زدم تو صورتش و گفتم ببخشین من فعلا تصمیم ندارم ازدواج کنم، خواهشا

دیگه نه نگام کنید و نه دنبالم راه بیافتین...!

— پری به نظرت حرفم درست بود...!!

— اولاً که کار درستی کردی که جواب رد دادی...! ولی تو رو چه حسابی به کسی

که هیچ شناختی نداشتمی وابسته شدی؟!؟

من به عقلت شک کردم یاسی!! یعنی واقعا عاشق پسر شدی؟!؟

_گمشو پری؛ چرا حرف تو دهنم میداری؟! من گفتم فقط به اون عادت کردم؛ که از دور دنبالم باشه و زیر نگاهش باشم...!

خودم میدونم احساسی به اون نداشتم، فقط دوست داشتم برا خودش خواستگاری میکرد، منم بد جوری حالشو میگرفتم! همین...!
 در ضمن دیگه نمیخوام درباره ش حرف بزنیم...

_خب حالا...چه جو گیر میشه برام...! فعلا پاشو یکم میوه بیار بخوریم ضعیفه که دلم بدجور ضعف میره...

_بین پری من جدی گفتم...!اگه بخوای منو دست بندازی کلامون تو هَلَم میره...
 گفته باشم...!

_دیونه من که حرفی نزدم...!

_آره چیزی نگفتی اما خبائت از نگات داره فوران میکنه...!

_باشه بابا من تسلیم...دیگه فراموش میکنم! خوب شد؟!!

ولی جدا از شوخی اگه بتونی یکیو خر کنی، منم از دست تو یه نفس راحت می کشم!

_خفه پری بی تربیت...! انگار سر سفره سهم اینو میخورم...

تازه اول تو باید شوهر کنی، اما اگه می شد دوتا برادر خوشتیپ و کر و لال پیدا می شد و ما رو می گرفت خیلی خوب می شد...!

_وای خدا اون روز رو نیاره که من و تو جاری بشیم! اونوقت هر روز گیس و گیس کشی داشتیم...! اصلا فکرش هم اشتباهه یاسی...!

_گمشو انگار خواستگارا پشت در ردیف ایستادن...

یا میوه کوفت کن باید برای نهار یه چیزی درست کنیم؛

مامان نمیداد اما سفارش کرده واسه شام به خودتون زحمت بدین و شام خوشمزه ای درست کنید...

_مگه خاله مریم ظهر نمیداد؟!؟

_نه با دوقلوها رفته خونه ی مادر جون

_پس عمو رضا هم نمیداد...!

_نه وقتی لیلی نباشه مجنون هم می مونه فروشگاه و به حساب کتاباش میرسه و یه شیشلیک هم به رگ میزنه...!

_حالا که اینطوریه بیا ما هم پیتزا سفارش بدیم

_باشه پس تو برو سفارش بده منم یه دستی به آشپزخونه بکشم...راستی پری، یه فیلم از دوستم گرفتم توپ...!

بدون مزاحم، بعد پیتزا بشینیم ببینیم .

_باشه یاسی خانم ؛ولی به عمو رضا میگم که گفتی عمو مزاحم ما هستش

_بگو، تو که چابلوسی کارته!

با خنده به طرف تلفن رفتم...بعد از سفارش روی مبل نشستم.

_پری دیشب رفتی جشن تولد دوستت؟چی بود اسمش ؟

_اسمش ساناز بود... کاش پام می شکست و نمی رفتم!

_ چرا؟مگه خوش نگذشت ؟ نکنه مامورا ریختن تو خونه ؟

_نه بابا مامور کجا بود؟!اصلا جشن تولد نبود همش دروغ بود ...!

دختره دیوونه بلند شده مشتی قرص روانگردان آورده میگه بیاین بخوریم که بریم
فضا...

_ نه...!راست میگی؟!تو که نخوردی پری؟

_نه بابا مگه دیوونم؟!!

_تو دیوونگی تو که شکی نیست...اما چطور شده که نخوردی جای تعجب داره!

با حرف یاسی رفتم تو فکر...!یاسی همچین بی ربط نمی گفت؛ اگه من هم قرص
رو می خوردم معلوم نبود الان چه حالی بودم...!

واقعا که... اونوقت به یاسی میگم بی عقلی! خودم که بدترم...!

_چیه پری رفتی تو لک؟ بذار نگات کنم...

بعد چونه م رو گرفت و صورتم رو به طرف خودش برگردوند، گفت: "تو چشم

نگاه کن... ببینم نکنه دیشب تو هم هوس کردی قرص بخوری؟!"

_چونه مو ول کن... کی گفته من میخواستم قرص بخورم؟

_نمیدونم حس میکنم حرفی که زدم بی ربط نبوده...درسته پری؟!

_مگه علم غیب داری تو؟!

_نه، ندارم...! اما دوست چندین و چند ساله م رو خوب می شناسم...!

_باشه قبول میخواستم بخورم، اما ترسیدم...! تا اونا دیوونه بازی درآوردن منم

زدم به چاک و از خونه زدم بیرون.

_قول بده پری که دیگه هر جا شناختی نداشتی نری...اصلا دور این آدمها رو خط

بکش...!

_باشه...قول که دیگه دور این دورهمی ها رو خط بکشم.

_کار خوبی میکنی...پری کاش درست رو ادامه میدادی و با هم می رفتیم

دانشگاه...!

_آره راست میگی...اگه از اول با تو درس می خوندم می شد ولی حالا حس درس و کنکور رو ندارم...!
بعدش تو درست تموم میشه و من تنها میمونم.

_تو چه کار به من داری؟ واسه خودت میگم که بیکار نباشی و خودت رو سرگرم درس خوندن کنی تا دوباره فیلت یاد هندوستان نکنه، تازه یه مدرکی هم دست میاد؛ میتونی بری سرکار و یه درآمدی هم داشته باشی ...

بعدش هم تا کی میخوای چشمت دنبال پولی باشه که معلوم نیست از طرف مادرته یا پدرت...؟ هوشت هم که خوبه...یه رشته ی درست و حسابی درمیای! اگه پزشکی در بیای اونوقت صدات میکنم خانم دکتر... هان؟ چی میگی پری؟
_حالا تو مغز منو نخور؛ باز من یه حرفی زدم تو دیگه ول کن نیستی...!

یاسی شروع به خنده کرد و گفت: "حالا تو بیا منت بذار، خانم دکتر هم نشدی مهم نیست."

اومدم جواب یاسی رو بدم که صدای زنگ در اومد. کیف پول به دست رفتم بیرون که صدای یاسی اومد:

"پری صبر کن خودم میرم حساب میکنم، خیر سرت امروز مهمون منی!"

_ول کن یاسی من و تو نداریم که...!

باز خوب شد صدای زنگ بلند شد و گرنه یاسی مثل دارکوب تا شب نوک میزد تو
سرم...!

خداییش هم دیوونه بودیم، هم به موقعش عاقل می شدیم!

بعد از حساب کردن، نایلون به دست یه کم تو حیاط ایستادم و چند نفس
عمیق کشیدم و آرام وارد حال شدم .

با صدای بلند گفتم: " یاسی بدو بیا که خیلی گشمنه... اگه نیای سهم تو رو

هم می خورم " _ بی خود کردی تو سهم من رو بخوری ...! بده بیاد اون نایلون
رو ببینم... از مادر زاده نشده.

ببینم چی سفارش دادی؟ پری بدو برو دو تا قاشق و چنگال بیار...!

_ آدم از مهمونش این طوری پذیرایی میکنه؟

_ هوم... چه مزه ای داره!

_ وای یاسی ناخونک نزن، من بدم میاد!

_ به تو چه؟ دوست دارم!

_ چی چی رو به تو چه؟! لااقل به پیتزای خودت تنها دست بزن...!

چته؟ دارم نگاه میکنم ببینم قارچ واسه تو بیشتر نذاشته باشن که اونوقت
خونشون واسه ریختن حلاله

برو گمشو دیوونه... دله دختره پررو...!

اونقدر تیکه انداختیم به همدیگه که واقعا نفهمیدم چی خوردیم، چون هنوز
گرسنه بودم!

آخه یاسی نصف غدام رو خورده بود...! یاسیه دیگه چه کارش کنم؟ دست از
دله بازیش بر نمیداره...!

وای پری دارم میترکم... کاش یکم بخوابیم بعدا تمیز می کنیم اینجا رو...! چی
میگی؟

باشه، منم خوابم گرفته.

هر دو به اتاق یاسی رفتیم و اونجا هم با متکا تو سر همدیگه زدیم، ولی
بالاخره خسته شدیم و خوابیدیم.

با صدای یاسی که می گفت "پاتو از رو شکمم بردار" بیدار شدم، اما چشمام رو باز
نکردم.

نگاه انگار من شوهرشم...! بلند شو دختره ی ورپریده... حیا رو خورده یه آب هم
روش...

از حرفهای یاسی بلند خندیدم!

_ وای یاسی بذار بخوابم...

_ بیخود...میدونی ساعت چنده؟ شام هم درست نکردیم... پری آفرین، بلند شو
دیگه!

_ بذار بخوابم.

_ نخیر...بیا کمکم کن!

_ به من چه؟ من نهار درست کردم،میز رو چیدم، تازه قاشق و چنگال هم رو میز
گذاشتم...اینا به چشمت نمیاد؟

_ باشه بخواب...ولی ظرفای شام رو باید خودت بشوری گفته باشم که بعدا دبه در
نیاری.

_ چشم...!

با رفتن یاسی خودم رو توی پتو پیچوندم ودوباره خوابم برد.نمیدونم چقدر
خوابیدم که دوباره صدای یاسی بلند شد...!

_ یاسی دیگه چی شده؟

_ نگاه کن پری... به جان خودم اگه بلند نشی خودم رو پرت میکنم روت تا جونت
بالا بیاد.

یکم فکر کردم به حرف یاسی! این بار اول نبود که یاسی تهدید میکرد و انجامش هم میداد!

دیدم بلند نشم ممکنه من رو ناقص کنه... واسه همین سیخ سر جام نشستم و با خنده گفتم:

"خب حالا عیال ما میخواد زورشو به من نشون بده؟" یاسی با دهن باز نگام میکرد...!

اون رو هل دادم و گفتم: "برو اونور ببینم...بذار یکم

باد بیاد!" پریدم از اتاق بیرون...!

هم زمان گفتم: "یاسی جان بی زحمت اون تخت رو درست کن، بعد بیا بیرون" و یه ابرو براش انداختم بالا...!

صدای یاسی به هوا رفت: "درد حناق بگیری مگه من نوکرتم پررو؟ بیا جمع کن پری...یه کاری میکنم که خودت به غلط کردن بیوفتی!"

_برو بچه من رو میترسونی؟ من از بچه ها نمی ترسم!

رفتم دستشویی و بقیه حرفای یاسی رو نشنیدم.

وارد حال شدم، خاله مریم و دوقلوها هم اومده بودن.

_سلام خاله مریم

_سلام عزیزم...خوبی پری جان؟

_ ممنون خاله

_ دایه و بابونه خوبن؟

_خوبن سلام رسوندن

خاله به طرف آشپزخونه رفت و همزمان گفت: " بیا واسه خودت و یاسی میوه

ببر " _دست درد نکنه خاله... من میوه نمیخوام! اگه چایی حاضره چای

میخورم.

_باشه عزیزم، پس برو خودم برات میارم...

_ممنون خاله؛خودم میام پیشتون، شما زحمت نکشید.

_باشه، هر طور راحتی

— پری یه چای هم واسه من بریز

— مگه چلاقی؟ خودت بیا بریز!

— خب من خسته م! تو کپه مرگت رو گذاشته بودی... من پای گاز واسه تو که کارد

توش بخوره پلو مرغ درست کردم...!

— خاله ببین چی میگه؟ اگه زدم تو دهنش نگین پری جون بچه زدن نداره...

خاله مریم با خنده گفت: "نه عزیزم من حق رو به تو میدم و اجازه میدم نر و ماده بزنی."

با این حرف خاله آستین هام رو زدم بالا و به طرف یاسی رفتم. یاسی که دید الانه

که کتک بخوره با قیافه مظلوم گفت:

"تو رو خدا نزنین منو آقا...! شما مردین و زورتون زیاده... ضعیف کشی نکنید! والله

خدا رو خوش نمیاد...

— ای خدا بگم چه کارت کنه ضعیفه که مثل خوره داری دلم رو میخوری.

من و یاسی نشستیم رو صندلی...!

یاسی گفت: "مامان لطفا یکم شیرینی بیارین با چایی بخوریم. فعلا خبری از شام نیست" خاله مریم گفت: "آره یکم بخورین بابات گفته تا نیم ساعت دیگه میاد..."

کمی پیش خاله نشستیم که یاسی گفت: "پریا بیا بریم تو

سالن" موقع بیرون رفتن خاله گفت: "تا به بچه ها املاء بگین

بابات هم اومده" گفتم: "من املاء میگم..."

یاسی گفت: "پری خواهشا این دو تا رو به جون من ننداز... خودت ریاضی شون رو هم کمک کن دیگه، من حوصله ندارم!"

یه چشم غره ای رفتم و گفتم: "واقعا که... به برادرات نمی خواد درس بدی؟"

ول کن پری... حالا تو جوش این دو تا رو نخور! اول و آخر باید مامان درسشون بده... تعفه ها با مامان زود یادمیگیرن.

همزمان صدای مهدی و علی اومد: "راست میگه آجی، مامان خونه ی مادر جون ریاضی باهامون کار کرده."

باشه زود دفترا تون رو بیارین املاء بگم براتون.

بعد از نمره دادن به هر دو بلند شدم که صدای در حال اومد... عمو رضا بود!

همه سلام گفتیم و عمو رضا آرام جواب داد. عمو رضا به خاله گفت: "تا شام رو بکشید منم اومدم."

سر میز شام من و یاسی باهم شوخی می کردیم ولی برعکس همیشه عمو رضا ساکت بود، حتی لبخندی هم نمی زد.

بعد از شام خاله مریم اجازه نداد ظرفا رو من بشورم.

یاسی گفت: "پری بریم یه دست شطرنج بازی کنیم؟ حوصله درس خوندن ندارم، هر چند فردا امتحان میان ترم دارم!"

خب دیونه برو درست رو بخون...

ول کن...! قبلا خوندم، صبح زودتر بلند میشم یه نگاه میندازم دیگه...

باشه، پس چیدن مهر ها با تو.

با شروع شدن بازی کل کل منو یاسی هم شروع شد. عمو بیشتر موقع ها داور بود ولی امشب تو حال خودش نبود.

چون روی مبل تکی نشسته بود و حسابی تو فکر بود. داشتم به عمو نگاه میکردم که یاسی گفت: "چی؟"

داری فکر میکنی که از چه راهی میتونی تقلب کنی و منو کیش و مات کنی؟"

_نخیر! این قلب کردنا کار توئه نه من! فعلا بازیت رو بکن جوجه ها رو آخر پاییز می شمارندا!

دوباره چشم گردوندم طرف عمو...نه بابا! امشب عمو با همیشه فرق داره...! بد جوری مشکوک میزنه .

پیش خودم گفتم: " تو چکار داری حرص میخوری؟ خب یه دقیقه برو فکرش رو بخون و خودت رو اینقدر آزار نده!"

_نه...نه! من این کار رو نمی کنم.من به خودم قول دادم که کاری به خونواده یاسی نداشته باشم! پری شیطون گولت نزنه!

یاسی گفت: " پری کیش شدی...!!اگه میتونی مهره ت رو حرکت بده ببینم!"

دیدم راستکی دارم می بازم .سریع مهره ها رو به هم زدم،بعد گفتم: "قبول نیست؛ تو قلب کردی!"

_پری من کی قلب کردم؟ خودت حواست نبود.الکی بهونه

نیار با صدای خاله که گفت: " بسه دیگه تمومش کنید."هر دو

ساکت شدیم _ یاسی برو چایی بیار... پری تو هم برو میوه ها

رو بیار .

گفتم: " یاسی تو برو من مهره ها رو جمع

میکنم." یاسی گفت: "من خسته م تو برو."

_باشه...پس دو تا مهره زیر مبل تکی رفته اونا رو یادت نره.

به طرف آشپزخونه رفتم، اول میوه ها رو بُلُردم...هنوز عمو ساکت بود!
عجیب خاله و یاسی هم اعتراضی نمیکردن.

اما من دلم گرفت. اگه بگم بیشتر به هوای دیدن عمو شبا می موندم دروغ
نگفتم! ای خدا...عمو چشمه؟ دیگه نمیتونم!

اگه مشکل مالی داشته باشه چی؟! لاقلا اینو میتونم کمک کنم. چای روهم
بُلُردم و به عمو تعارف کردم: "عمو بفرمایید"

_ ممنون دخترم

یاسی گفت: " پری من رفتم حموم ...صدات کردم بیا کمرم رو لیف بکش...!

_به من چه؟!مگه من دلاکم؟!!

_جدی؟!حالا این جوریه؟!!

چطور وقتی منو صدا میکنی یاسی بیا اینو بساب تو کمرم،من دلاک
نیستم؛ولی حالا تو دلاک شدی؟خیلی پرویی پری!

در ضمن من کار ندارم صدات کردم باید بیای...!

_حالا صدا کن ببین میام؟

_باشه نیا... بشکنه این دست که نمک نداره! دنیا دار مکافات پری خانم.

یکم صدام بلند شد و داد زدم: "وای یاسی بسه... مثل مرغ داری قدقد

میکنی تو سرم." یاسی با اخم از کنارم بلند شد و رفت...

دوقلوها هم رفته بودن تو اتاقشون. خاله مریم هم برگشته بود تو آشپزخونه و

ظرفا رو تو کابینت جا می داد! یکم جابه جا شدم...

طوری نشستم که عمو رضا تو تیررس نگام بود، اما خودش متوجه تغییر جام

نشده بود و خیلی راحت به خودم اجازه دادم فکر شو بخونم.

با خوندن فکرش هر لحظه چشم مثل وزغ باز میشد!!!

باورم نمیشد پوشه ای که دست عمو بود، نامه ی محرمانه ای که داشت میخوند،

اینا چرا دست عمو بود؟ مگه چکاره بود؟

عمو پلیس بود، اونم پلیسه مخفی که کار کردنش تو فروشگاه واسه رد گم کردن

بود!!!

"یکم آروم بگیر ببین مشکلتش چیه...!بعدا هم میتونی درباره کارش فکر کنی"

"آخ... آخ...! عمو عجب کاری داره!! حالا میخواد چطوری این باند رو دستگیر کنه؟
اوهوم..."

متین و حسام کی هستن؟! خب اونا هم همکارای عمو هستن که

نفوذ کردن؛ اما مهره های بی ارزشی رو شناسایی کردن که

نمیشه اونا رو دستگیر کنند!

آهان... اونا به یه طعمه نیاز دارن! خب عمو من حاضر من نقشه ی یه طعمه رو بازی
کنم .

بهتره اسمم خودمو بندازم تو سرش... مطمئنی پری؟ آره من که عاشق کارهای
مهیج هستم از این بهتر چی می خوام؟

یه مدت هم از همه دور میشم و تازه یه تنوعی تو زندگیم به وجود میاد... بذار
ببینم.. اسمم رو بندازم تو فکرش شاید منو انتخاب کنه...!

خب عمو به من فکر کن ... آفرین پری کارت درسته دختر...!"

_نه اصلا به پری فکر نکن رضا، اون دختر تنهاست اونم مثل یاسمن میمونه برات
چطور دلت میاد بندازیش تو دهن مشتت آدم گرگ نما؟ تو که میدونی چه

کارهایی ازشون بر میاد...!

آخه بدبختی اینه که فرصتمون کمه؛ دیر بجنبیم اونا دخترهایی رو که گرفتن
میبرن اونور آب...!

خدایا پس چه کار کنم؟ پلیس های زن هم اکثرا متاهل هستن...اونایی هم که
مجردن نمیتونن تو مهمونیای اونچنانی شرکت کنند...

تازه مشکل که یکی دوتا نیست، کثافتا دست میذارن رو دخترهای خوشگل، خب
پریا هم خوشگله و هم کاراته بازه...!

تازه تیر اندازیش هم که خوبه، دختر زرنگی هم که هست و میدونم از پس خودش
برمیاد...!

میتونم به متین و حسام بگم اون رو آماده کنند... آره!

این بهترین کاره... کسی هم که پری رو نمی شناسه؛ پس احتمال لو رفتنش هم
منتفیه... پس باید اول با پری حرف بزنم...!

اگه قبول کرد، بعد به بچه ها خبر میدم. اما جواب مریم رو چی بدم؟ یاسمن رو چی
؟

اگه پری رو نبینند دیوونه م می کنند، مخصوصا که ممکنه این ماموریت یه ماهی
طول بکشه؛ شاید هم بیشتر!

حالا اینا به کنار... پری رو چطور راضی کنم که تو این مدت با متین و حسام زندگی
کنه؟

خب می تونم ازشون قول بگیرم که پری رو به چشم خواهرشون نگاه کنند!
میدونم سرشون بره قولشون نمیره .

_وای سرم داره میترکه عمو...چقدر اصول دین می بافی؟ من که راضی ام تمومش
کن دیگه
_آخیش...قبول کرد!

انگار میخواست اپولف هوا کنه ..دیگه کارم تموم شد! حالا باید خاله مریم رو
بفرستم بخوابه...

اون یاسی رو هم باید بفرستم لالا تا عمو بتونه باهام حرف بزنه . یاسی چرا نمیای
بیرون؟ چقدر تو حموم میمونی؟ فکر کنم خوابش برده .
_رضا؟

با صدای خاله مریم از فکر اومدم بیرون و گوش دادم به حرف خاله مریم...

_ رضا تو فعلا بیداری؟

_آره...چطور مگه؟

_میرم بخوابم؛من امروز خیلی خسته شدم..

_ باشه...شب بخیر. منم کار حسابای فروشگاه تموم شد میام.

خب خدا رو شکر خاله راحت رفت که بخوابه . اومد طرفم وگفت: "پری عزیزم شب بخیر."

_شب شما هم بخیر خاله، منم سریال که تموم شد میرم میخوابم...

_ نه عزیزم تو راحت باش، یاسی داره موهاشو خشک میکنه، الان میاد پیشت.

خاله که رفت یه نفس راحت کشیدم .فقط یاسی می موند که اونم کاره سختی نبود

چند دقیقه بعد یاسی اومد یکم میوه خورد منم کارم رو شروع کردم،

طوری که یاسی از خمیازه های پشت سر هم خسته شد و بدون اینکه از من

بخواد که بریم بخوابیم یه شب بخیر خسته زد و رفت بخوابه...!

"خب عمو من منتظرم شروع کن دیگه ...نه انگار مونده که چطوری سر

حرف رو پیش بکشه...واسه شروع گفتم "عمو چایی میخورین؟" _آره

عمو جان... اگه زحمتی نیست!

_نه...چه زحمتی؟

بلند شدم که عمو گفت: "میام تو آشپزخونه چایی میخورم...اگه خوابت نمیداد

میخوام در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم...!"

نه عمو جون من عصر زیاد خوابیدم... پس بفرمایید؛ تا من چایی تازه درست میکنم شما هم حرفتون رو بزنید.

تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردن... اگه عمو می فهمید که خاله و یاسی رو خوابوندم حتما تشکر میکرد ازم...!"

حالا خوبه خاله خودش رفت خوابید. اسم خاله رو خط بزن، خب حالا واسه خودم هم نمیتونم قُلّپی بیام! این وجدانه زود ضد حال میزنه. "عمو ساکت بود. نشستم رو به روش!

_ عمو جون من منتظرم... بفرمایید

عمو یه نگاهی کرد و گفت: "پری عمو... اول بگم این حرفایی که زده میشه چه قبول کنی و چه قبول نکنی باید بین خودمون بمونه."

_ چشم عمو مطمئن باشین .

میدونستم گفتنش براش سخته ولی نمیتونستم خودم حرفی بزنم. هنوز فکرش درگیر این بود که کمک خواستن از من کار درستیه یا نه .

"عمو چقدر فکر میکنی...! بگو دیگه جون به لبم کردی خو...!"

"میدونم براش سخته... آخه داره فکر میکنه کاش می شد پای پری رو تو این

ماجرا باز نکنم، اما از اون طرف فکر اینکه شیخ نشین های پولدار بخوان با

ناموس این مملکت بازی کنند و به ریش مردم کشورش بخندن سخت بود...!"

از اینکه نزدیک به یک ساعته دارم فکر عمو رو میخونم سردرد گرفتم. عمو هم انگار هنوز با خودش و وجدانش کنار نیومده ...!

عمو جون تو کاری به اینکه جواب بقیه رو چی بدی نداشته باش و بذار به عهده ی خودم...

میدونم که دوستم داری اما دخترای دیگه هم مثل من و یاسی...! فکر کن این اتفاق واسه ما بیفته .

با صدای عمو از ته دل خدا رو شکر گفتم که بلاخره عمو به حرف اومد .

_ببین پری دخترم ...یه مشکلی پیش اومده که تو می تونی به ما کمک کنی...!ولی اول بگم که هیچ اجباری تو قبول کردن نیست...!

اگه جوابت منفی بود من اصلا ناراحت نمی شم .

_چشم عمو...بفرمایید چه کاری از دستم بر میاد انجام میدم .

_ببین پری این کار برای من نیست، برای دخترایی هستش که چه از روی اجبار و چه از روی ندونم کاری و فریب تو دام افرادی میوفتن که اونا رو به قیمت بالایی می فروشن...

بعد شیخ های عرب به ریش ما بخندن و بگن مردای ایرانی و همینطور سران کشور عرضه ندارن از ناموسشون محافظت کنند...!

متوجه هستی دارم چی میگم دخترم؟

_آره عمو تا ته حرفاتون رو فهمیدم ..حالا از من چه کمکی برمیاد؟

بالاخره منم یکی از دخترهای این کشور هستم، شاید این اتفاق هم واسه من پیش بیاد...چه ندونم کاری و یا دزدیده شدن من...!

پس چه بهتر با چشم باز برم تو این باند و خودم رو نجات بدم؛بعد اگه بتونم واسه بقیه هم مفید باشم...!

عمو با رضایت نگام میکرد... باورش براش سخت بود که دختری که جلوش نشسته اینقدر مسئولیت پذیر باشه...!

که بدون هیچ حرف و افه ای درخواستشو قبول بکنه...!

بعد از یکم سکوت عمو ادامه داد: " فقط یه مساله میمونه؛که تو باید چند وقتی با یکی از مامورهای ما تو یه آپارتمان زندگی بکنی.

اینو بگم که اول خودم و بعد اون قول میدم که مثل یه برادر از تو محافظت کنه."

_عمو جون من حرفای شما رو قبول دارم... احتیاجی به قول دادن نیست!

_خب یه مساله دیگه هم هست...میخواهی مدتی که نیستی به دایه و مریم و یاسی چی بگی؟

_عمو قراره کجا زندگ بکنم؟ تو تهرانم یا بیرون از تهران؟

_توی تهران هستی ولی باید تو رفت و آمدت از مامورایی که با تو هستن اجازه بگیری...!

کلا همین طوری نمیتونی از خونه بیرون بری...

راستش این باند کارشون خیلی دقیق و یه جورایی گلچین میکنند و اگه تو رو انتخاب کنند، تو رو تعقیب میکنن

و من مطمئن هستم که که تو انتخاب شده ای و از الان مطمئن هستم که با کمک تو تمام اعضای این باند رو دستگیر میکنیم...!

ولی باید دقت کنیم که همه ی اعضاشون رو بگیریم ولی به شرطی که تو حرف گوش کن باشی و سر خود کاری نکنی.

تو این راه باید تا آخرش بری در غیر این، تلاش چندین ماهه مون هدر میره و شاید چندین ماه طول بکشه که بتونیم دوباره تو باند نفوذ کنیم .

واسه همین میگم باید تو یه آپارتمان جدا باشی که آدرسی از تو نداشته باشن حتی مامورهای ما که قراره مواظب تو باشن

لازم نیست بدونن کجا زندگی میکنی...!متوجه هستی چی میگم؟

_ آره عمو حواسم هست! اما مگه نگفتین به ماموراتون اطمینان دارین؟ پس با این حرفتون فکر کنم یه جای کار ماموراتون می لنگه .

_اصلا مساله این نیست...!

خب دختر خوب ما یه درصد احتمال بدیم که نتونیم همه رو دستگیر بکنیم و یا یکی از بچه هامون لو بره... نمیخوام مشکلی برات پیش بیاد...!

_ممنون عمو...! چشم هیچی درباره خودم نمیگم.

_آفرین دخترم... تو دختر عاقلی هستی و مطمئنم درک میکنی که یه مدتی بهت سخت میگذره ولی با این حال مطمئنم که این باند رو می گیریم و همه شون رو به سزای اعمالشون می رسونیم...!

خب دخترم این موضوع هم حل شد، فقط ما فرصتمون کمه و مهمونی که قرار تو رو نشون بدیم واسه آخر هفته هستش و باید زودتر تو آماده بشی

میدونم براش سخته آخه داره فکر میکنه کاش میشد پای پری و تو این ماجرا باز نکنم اما از اون طرف فکر اینکه شیخ نشینهای پولدار بخوان با ناموس این مملکت بازی کنند و به ریش مدم کشورش بخند سخت بود از اینکه نزدیک به یک ساعته دارم فکر عمو رو میخونم سردرد گرفتم. عمو هم انگار هنوز با خودش وجدانش کنار نیومده. عمو جون تو کاری به اینکه جواب بقیه رو چی بدی و بزار به عهدی خودم میدونم که دوستم داری اما دختر ای دیگه هم مثل من ویاسی فکر کن این اتفاق واسه ما بیفته. با صدای عمو از ته دل خدا رو شکر گفتم که بلاخره عمو به حرف اومد. ببین پری دخترم یه مشکلی پیش اومده که تو میتونی به ما کمک کنی. ولی اول بگم که هیچ اجباری تو قبول کردن نیستی اگه جوابت منفی بود من اصلا ناراحت نمیشم. چشم عمو بفرماید چه کاری از دستم بر میاد انجام میدم. بین پری این کار برا من نیست برا دختری هستش که چه از روی اجبار و

چه از روی ندونم کاری و فریب تو دام افرادی میوفتن که اونارو به قیمت بالایی میفروشن بعد شیخهای عرب به ریش ما بخندنوبگن مردای ایرانی وهمینطور سران کشور عرضه ندارن از ناموسشون محافظت کنند. متوجه هستی دارم چی میگم دخترم. آره عمو تا ته حرفاتون وفهمیدم. حالا از من چه کمکی برمیاد. بلاخره منم یکی از دخترهای این کشور هستم شاید این

اتفاق هم واسه من پیش بیاد چه نونم کاری ویا دزدیده شدن من پس چه بهتر با چشم باز برم تواین باند واز خودم و نجات بدم بعد اگه بتونم واسه بقیه هم مفید باشم. عمو با رضایت نگام میکرد باورش براش سخت بود که دختری که جلوش نشسته اینقدر مسولیت پذیر باشه. که بدونه هیچ حرف افه ای درخواستشو قبول بکنه. بعد از یکم سکوت عمو ادامه داد فقط یه مساله میمونه که تو باید چند وقتی با یکی از مامورهای ما تو یه آپارتمان زندگی بکنی. اینو بگم که اول خودم وبعد اون قول میدم که مثل یه برادر از تو محافظت کنه. عمو چون من حرفای شما رو قبول دارم احتیاجی به قول دادن نیست. خب یه مساله دیگه هم هست میخوای مدتی که نیستی به دایه و مریم ویاسی چی بگی. عمو قرار کجا زندگ بکنم تو تهرانم یا بیرون از تهران؟ تو تهران هستی ولی باید تو رفت و امدت از مامورایی که با تو هستن اجازه بگیری کلا همینطوری نمیتونی از خونه بیرون بری. راستش

این باند کارشون خیلی دقیق ویه جورایی گل چین میکنند و اگه تو رو انتخاب کنند تو رو تعقیب مکن و من مطمئن هستم که کهنه‌تو انتخاب شده ای واز الان مطمئن هستم که با کمک تو تمام اعضای این باندو دسگیر میکنیم. ولی باید دقت کنیم که همه اعضاشونو بگیریم ولی به شرطی که تو حرف گوش کن باشی و سر خود کاری نکن. تو این راه باید تا آخرش بری در عیر این تلاش چندین ماهمون هدر میره و شاید چندین ماه طول بکشه که بتونیم دوباره تو باند نفوذ کنیم. واسه همین میگم باید تو یه آپارتمان جدا باشی که آدرسی از تو نداشته باشن حتی مامورهای ما که قرار مواظب تو باشن لازم نیست بدون کجا زندگی میکنی متوجه هستی چی میگم. آره عمو حواسم هست اما مگه نگفتین به ماموراتون اطمینان دارین پس با این حرفتون فکر کنم یه جای کار ماموراتون میلنگه. اصلا مساله این نیست خب دختر خوب ما یه درصد احتمال بدیم که نتونیم همه رو دسگیر بکنیم ویا یکی از بچه هامون لو بره نمیخوام مشکلی برات پیش بیاد. ممنون عمو چشم هیچی در باره خودم نمیگم. آفرین دخترم تو دختر عاقلی هستی و مطمئنم درک میکنی که یه مدتی بهت سخت میگذره ولی با این حال مطمئنم که این باندو میگیریم وهمشونو به سزای اعمالشون میرسونیم. خب دخترم این موع هم حل شد فقط ما فرصتمون کمه ومهونی که قرار تو رو نشون بدیم واسه آخر هفته هستش و باید زودتر تو آماده بشی.

پریا دخترم تمومه وسایله شخصی که لازم داری و جمع کن ببین پریا چیزه اضافه نیاری. منم تا فردا خبرت میکنم که کی باید بری پیش بچه ها میخوام طوری باشه که از فروشگاه خودم بری. چشم عمو. پس برو بخواب که فردا خودم که از

فروشگاه اومدم میرسونمت خونه و بقیه حرفا رو تو راه میزنیم شب بخیری گفتم
ورفتم که بخوابم امشب اگه از فکر و خیال خوابم ببره خیلیم. نمیدونم کی خوابم
برد. از خواب که بیدار شدم یاسی دانشگاه بود خاله مریم هم تو آشپزخونه
مشغول آشپزی بود. سلام خاله چرا زودتر بیدارم نکردی؟ چرا مگه قراره جایی
بری! جای خاصی که نه اما میخواستم برم خونه. میخوای بری خونه چکار بمون
اینجا. ممنون یکم کار دارم باید برم ولی قول میدم دفعه دیگه پیام وبیشتر بمونم
خونه خودت هست میدونم خاله تعارف که ندارم حالا میام بعدا. باشه حالا بیا به
چیزی بخور تا نهار امروز نهارمون زودتر میخوریم رضا گفته زود میاد. یکم کیک با
چای خوردم و آماده شدم هم زمان با بیرون اومدن من عمو هم اومد بعد از نهار
طبق قرارمون عمو به بهانه کار میخواست بره بیرون. منم گفتم عمو من دارم میرم
خونه اگه دوست دارین میرسونمتون. باشه پس زودتر چون ماشینم روغن سوزی
داشت گذاشتم تعمیرکار. چشم الان کیفمو میارم من کاری ندارم. بعد از خدا
حافظی ماشینو از خونه بردم بیرون خب عمو مسیرتون کجاست بگین
میرسونمتون تو راه هم حرف میزنیم. نه برو سمت خونه خودت. عمو تعارف
میکنی. نه دخترم کار خاصی ندارم. برو طرف خونه خودت. باشه. یکم که گذشت
عمو شروع به حرف زدن کرد. ببین پریا من با سردا ر حرف زدم از جریان تو من
وسردار خبر داریم. قرار شد تو رو به عنوان دختر فراری به بچه های گروه معرفی
کنیم و اینکه چهار شنبه شب تو باید بیای فروشگاه و منم تو رو محض رضای خدا
تو انبار فروشگاه جا دادم اما به شرط گذاشتم که یعنی تو با قبول شرط من تو
انبار میمونی. در ضمن یکم رفتار باید لاتی باشه که کسی شک نکنه. متوجه

هستی که همه این کارار واسه امنیت خودت هستش پس خواهشا جلوشون منو حاجی صدا میکنی وهیچ آشنایی از قبل با هم نداشتیم. چشم عمو اما فکر نکنم اینقدر لازم باشه محطاط باشین. اونم جلو همکاراتون. ببین پریا بابا من همه بچه های گروه وقبول دارم ولی احتیاط کنیم بهتره از طرف بچه ها هم خیالت راحت باشه این نظر منو سردار ه که بچه هاندون تا راحت باشن. درست عمو اینطوری دیگه بخاطر شما اگه اشتباهی کردم منو تنبیه کنند درسته. نه دخترم اینوری ارتباطتون تو کار بهتره وبعدا از طرف باند اگه یه درصد موفق نشدیم خطری تو رو تهدید نمیکنه من که دیشب گفتم بچه های گروه و قبول دارم مخصوصا حسام ومتین وبچه هایی که مراقب شما هستن. خب دختر خوب این کارت وبگیر و واسه پنجشنبه با متین یا حسام بری و لباس بخری. عمو من کلی لباس دارم که هنوز یه بار هم استفاده نکردم. چکاریه برم لباس بخرم. دنه دیگه پریا خانم قرارمونو از حالا فراموش کردی. نه نه ببخشید هر چی شما بگین. چشم. آفرین دختر خوب حالا منو پیاده کن باید برم تعمیرکار ماشینو بگیرم. عمو جون من که گفتم میرسونمتون دیگه. اولاً درست نیست هی تعاراستی پریار ف بکنی دوما شما برین خونه و وسایل ضروریتونو جمع کنید پریا فقط لوازم ضروری عمو جون. چشم عمو متوجه شدم دیگه.

بعد از رفتن عمو منم به خونه رفتم با صدای ماشین قباد درو باز کرد با سر سلام گفتم وماشینو بهداخل بردم با قدمهای بلند وارد شدم دایه روی مبل نشسته بود وطبق معمول بافتنی میکرد این هم سال میبافت اما دریع از اینکه یه بار از این همه بافتنی یکی برا من باشه بیخیال پری باز رفتی تو فکر کارای دایه حالو بچسب

که قراره با پلیسا همکاری کنی. سلام پریا خانم چرا دمدر ایستادی خانم. سلام بابونه جون خوبی خانم. منمون خانم. سلام دایه. سلام خانم چه عجب یه بار به حرفم گوش دادی. دایه اگه نارحتی که زود اومدم برگردم. از سکوت دایه استفاده کردم وبه بابونه گفتم بابونه واسه شام میرسی برام دیزی بپزی. بله خانم الان دست بکار میشم. دایه سرشو بلند کرد وگفت مگه قراره جایی بری؟ لیمو به دندون گرفتم ای کارد به شکمت بخوره که هی سوتی میدی. یکم صدامو صاف کردم. چطور مگه. همین طوری آخه عادت داری وقتی قراره چند روزی خونه نباشی غذای مورد علاقتو درخواست میکنی که بابونه برات درست کنه. جدی دایه دیگه چه عادتی دارم که خودم خبر ندارم. حالا که اینطوریه بابونه دیزی درست نکن چون من نمیخورم چطور بود دایه. دایه یه نگاه عصبی کرد و گفت بی خود طفره نرو کجا مخوای بری. یعنی من نباید بدونم کجا میری وکی برمیگردی. ببین خدا من کاری ندارم خودش یجا نمیشینه. باید نشون بدم که دیگه اون پریای ببو گلابی نیستم مگه من ماهیانه حقوقوشونو نمیدم. من خانم این خونم. بلاخره یه جایی باید اینو به دایه که حس مالکیت اینجا وهمینطور منو داره نشون بدم یا نه. ببین دایه فکر نکنم لازم باشه به شما توضیح بدم. نه حالا ونه هیچ وقت دیگه در ضمن بابونه لازم نیست برام چیزی درست کنی. وبا اخم به طبقه بالا رفتم. از حرص شروع کردم به جمع کردن لباسام. کاش میشد لبتابمو هم با خودم میبردیم بعد یه داستانی واسه اون دو پلیس میگفتم. آره میبرمش مگه واسه گوشیم عمو رضا رو راضی نکردم. خب پس لبتاب جونم برو تو ساک. خب خب دیگه چی با خودم ببرم. آهان یه دوست لباس شیک بزار ببینم تو لباسا چی پیدا میکنم در

کمدو باز کردم ویه نگاه سرتاسری به همشون انداختم هر کدومو که نگا میکردم سرمو تکون میدادم نه این خوب نیست ای خدا چرا هیچکدوم به چشمم نمیداد این سه لباسو که هنوز نپوشیدم. اصلا همین سه دستو میبرم آره خیلی هم قشنگن لختین که باشن اونجا هم که قرار نیست همچین با حجاب برم. پس تایید شد. یکملباس تو یه ساک کنار گذاشته بودم که بدم بابونه که فعلا بکار خودم بهتر میاد

.ساکو بستم تصمیم گرفتم که دیگه از لنز وبرنزه کردن استفاده نکنم. تازه اینطوری زیباتر هم هستم. چه عجب پریا بلاخره یه بار خودت اعتراف کردی که زیبایی. وای باز میدون دادم به این وجدان هی باید حالمو بگیره. پری دیونه شدی رفت متوجه شدی یه مدتی به زیاد با خودت حذف میزنی خوبه بری اونجا و با صدای بلند حرف بزنی ویا فکرتو بلند بگی چی بشه نخیر حواسمو جمع میکنم. من پریام هر موقع اراده کنم کاریو انجام بدم از پشش برمیام خدا کنه. اوف چکاریه نشستم تو اتاق دارم خودم باز خواست میکنم. پنجره بالکن و باز کردم یه نگاه به باغ خونه کردم گوشه حیاط قباد داشت برگهای زرد و میسوزوند دوباره برگشتم تو اتاق بیکار هم که همیشه بشینم با این فکر رفتم سراغ دفترم. نمیدونم چرا دلم گرفته. دفتر بدست از پلها پایین رفتم. دایه هنوز رو مبل نشسته بود ولی از بابونه خبری نبود. بیخیال پری. به طرف حیاط رفتم وچند نفس عمیق کشیدم شروع به قدم زدن کردم نزدیک قباد ایستادم و به شعله آتش که از سوختن برگها کمو زیاد میشد نگاه میکردمقبلد با گاری که پر از برگ بود اومد طرفم. خسته نباشی قباد. قباد تعظیم کمی کرد وگفت ممنون. پریا سرده چرا

اومدی بیرون ممکنه سرمابخوری نه هوا خوبه قباد برام یه صندلی بیار میخوام نزدیک آتیش بشینم چشم پریا جون ای خدا اگه قباد پیر نبود وهمینطور چندین سال از زمانی که با ما زندگی نمیکردویا شاید اگه جون بود میگفتم این یه ریگی به کفشش داره که با من داره مثل یه عاشق برخورد میکنه. باز شروع کردی پریا دیگه اونقدر قاطی کردی که از رفتار این پیرومردو هم بد بردشت میکنی. قبول که گفتی این زن وشوهر هم یه جای کارشون میلنگه اما بد بینی به اونانه چون تا حالا هیچ حرف یا رفتاری از قباد ندیدی پس بی خود به قباد بهتون نزن. من کی بهتون زدم آخه مگه ندیدی چطوری میگه پری جون خب این یعنی چی. وای اصلا ول کن اونقدر بگه که جونش دربیاد والا. حرات آتیش وهمینطور عصه ای که ناگهانی تو دلم نشت باعث شد دلم بخواد مادرم پیشم باشه وبگم که دخترت برا خودش خانم شده قراره یه کار بزرگ انجام بده. صدای گریه به گوشم میخورد فکر کنم باز توهم زدم ولی دیگه طاقتم تموم شده اصلا این دفتر به چکارم میاد وقتی فردا روز هیچ کسو ندارم که دردودلامو بخونه ویا منم مثل همه شوهر کنم واز تنهایهام براش بگم. با این فکر دفترو باز کردم وهر برگ از دفترو تو آتیش انداختم انگار که صدای گریه بلند تر میشد وصدای مبه یه تصمیمهایی گرفتم نمیدونم درسته یا نه. ولی اینو میدونم دیگه نمی تونم تو این خونه زندگی کنم. شاید بعد از همکاریم با عمو رضا دیگه تو این شهر نمونم یا برم یه کشور دیگه فعلا هیچی نمیدونم.

با اومدن قباد ونشستن همه روبری اونا نشستم. دایه با نگرانی نگام میکرد. یکم ساکت نگاهشون کردم و شروع کردم به حرف زدن اول بگم من مجبور نیستم به شما توضیح بدم ولی به حرمت چندین سال زندگیکردن وهمینطور مواظبم بودین دارم براتون توضیح میدم.

بعد کمی سکوت کردم وبا صدای محکمی گفتم. من دارم برا مدتی از این خونه میرم. ولی وقتبیرگشتم اولین کارم اینه که این خونه رو بفروشم. تو مدتی که نیستم میتونید بمونید ودنبال کاره دیگه ای بگردین اما تا اومدن من میتونید مواظب خونه باشین.

دایه با اخم نگام کرد وگفت فعلا نمی تونی خونه رو بفروشی. برگشتم طرفش اون وقت چرا؟ مگه این خونه به اسم من نیست؟ دایه یکم جابجا شد وگفت. چرا پری خانم. چه عجب دایه هم داره باهام رسمی حرف میزنه. نکنه با تشری که به دایه رفتم خودش وجمع کرده. بهتر اینطوری دیگه مجبور نیستم نصفه نیمه حرفمو بزنم.

دایه جوابمو ندادی چرا نمیتونم خونه ای که شیش دونگش به اسم منه اجازه فروش ندارم. چون هنوز بیست و پنج سالت نشده. آهان انوقت کی این دستو رو صادر کرده. دایه از نگاه تیزم سرش و انداخت پایین و گفت طبق خواسته کسی هستش. تو سند هم قید شده خانم. پس تا پنج سال دیگه من نمیتونم اقدامی کنم. دایه بدون این اینکه حرفی بزنه شرشو تکون داد. باشه پسمنم تا اون موقع صبر

میکنم ولی هر موقع که دارم سوالی ازت میپرسم با زبونت جواب بده نه با تکون دادن سرت .

بی حرف به طرف پله ها حرکت کردم که صدای بابونه درومد. پریا خانم غذا آماده است تشریف بیارین سر میز . بدون این که توقف کنم گفتم میل ندارم . ولی خانم شما که گفتین گرسنه هستین . مهم نیست الان دیگه گرسنه نیستم . سریع وارد اتاقم شدم تصمیم گرفتم امشب و تو هتل بگذروم . دیگه تحمل این خونه برام سخت بود . در حین لباس پوشیدن چشمم به صندوق جواهراتی افتاد که در این چند سال دونه به دونه از کسی به اسم مادر در روز تولدم کادو گرفته بودم . به طرف صندوق رفتم و آروم درشو باز کردم . جواهر تو یکی یکی بیرون اوردم و هر کدومو نگا میکردم دونه دونه میدونستم تو چه سنی این و کادو گرفتم . پیشه خودم گفتم این همه جواهر به چه کار من میاد وقتی که اصله کاری که مادرم باشه پیشم نیست همه رو با شدت به طرف دیوار پرت کردم چشمم به انگشتری افتاد که پدر انگشت دستم بود هر کاری کردم از انگشتم نتونستم بیرون بکشمش بی خیال این یکی شدم . البته اینو مدونستم کار این انگشتر اینه که در موقع خطر نیروی عجیبی داره و شخص خاطی و بی حرکت میکنه . کلا از تمام جواهرات فقط از این انگشتر استفاده میکردم چون شبیه دو قلب بود و پر از یاقوت سبز تنها جواهری بود که توی این همه سال ازش استفاده کرده بودم بقیه رو حتی یبار هم استفاده نکرده بودم . حالا که میخواستم اونو در بیارم در نمیومد منم گذاشتم تو انگشتم بمونه . ساک و کله پشتیمو گرفتم دستم آخ چقدر سنگین بودن اما چکار کنم هر کاری کردم نشد از وسایلم کم کنم . با زحمت رفتم پایین . پریا خانم واقعا

داری میری؟ آره دایه. یعنی من ناراحتتون کردم..اگه اینطوره برین امازود برگردین من نمیتونم دوری شما رو تحمل کنم.

نه دایه من از شما خیلی ناراحت نیستم اون یکم هم بخاطر اینه که شما با من تو این چند سال صادق نبودین وگرنه از همه زحمتهایی که برام کشیدی خیلی هم ممنون هستم. پس اگه حرفتون اینه برین بمونین وهمه با هم زندگی کنیم.

دایه چه دل خوشی داره. دایه کدوم زندگی بنظرتون این زندگیه که من دارم. چرا دختر مگه زندگیت چشه اینقدر ناشکر نباش. چرا نباشم دایه مادرم کجاست چرا من هیچی از پدر و مادرم نمیدونم. تا حالا هرچی گفتین در بارشون دوبار تکرار نکردین هر دفعه یه جور حرف زدین. من دارم میرم تو این مدت به شما فرصت میدم که خوب فکر کنید و جواب قانع کنده ای به من بدین اگر نه قید این خونه رو هم میزنم. دایه وقتی برگشتم ازت میخوام که حرف تکراری نشنوم. چشم پری قول میدم حرف تکراری نشنوی. باشه ببینیمو تعریف کنیم دایه. تو این مدت که نیستم مواظب خودت باش به بابونه و قباد هم سخت نگیری. داشتم با دایه حرف میزدم که بابونه هم اومد بابونه ببخش اگه گاهی با تو تند حرف زدم. نه پریا خانم شما خیلی خوب هستین. با خنده گفتم یعنی باور کنم. بله خانم شما واقعا یه پری هستین. پریا خانم اجازه میدین تو این مدت که نیستین اتاقتونو گرد گیری کنم.

آره. دایه هم گفت منم میتونم کمکش کنم. آره اصلا باهم تمیز کنید. انگار با حرفم تمام دنیا رو به اونه دادم.

باورم نمیشد اصلا یادشون رفت که من دارم میرم. آخه هیچ وقت پا تو اتاقم
نمیزارن مگه خودم اجازه بدم اونم وقتی تو اتاقم. یه صدای عجیبی تو گوشم
پیچید که می گفت نه اجازه نده. به اطرافم نگاه کردم کسی نبود. چرا میگه اجازه
نده. برام سخت بود حرفی و که زدم پس بگیرم ولی این وسط یکی راضی نبود
چراشو هم طبق معمول نمیدونستم. چند بار آب دهنمو قورت دادم مثل خر تو گل
گیر کرده بودم بلاخره به هر جون کندن که بود با صدای خشکی گفتم. نه لازم
نیست اتاقم تمیزه وقتی اومدم اجازه دارین اتاقمو تمیز کنید. آخیش چقدر سخته
حرفی بزنی بعد همون موقع بزنی زیرش. عجیب بود که با این حرفم هر دو پکر
شدن. خب من رفتم. دیگه نمودم تا التماسو تو نگاهشون ببینم وپشیمون بشم
قباد بیا وسایلو بزار تو ماشین چشم پریا. بفرمایید اینم کلید ماشین. کلید
نمخوام خودت منو برسون هتل بعد با ماشین برگرد. چشم پریا. اینم منو کشته
با پریا گفتنش آخه پیرمرد من به تو چی بگم حالا چند بار گفتم صدام کنی
پری من راحتترم اما کو گوش شنوا. ماشین که راه افتاد فکرم برگشت به
حرفها و به رفتار بابونه ودایه چه اصراری داشتن که در نبود من برن به اتاقم.
حالا این وسط صدایی که تو گوشم مخالفت میکرد و منو وادار کرد که حرفمو
پس بگیرم اصلا نمودم مگه تو اتاقم چه چیزه با ارزشی هست که اینقدر
التماس تو چشمشون بود.

فکر نکن تو که دیگه به اون خونه برنمیگردی. نه بابا کجا رو دارم که برم این فقط
یه ترفند بود تا دایه وقتی برگشتم در مورد گذشتم برام توضیح بده. آخه همه

راهارو رفته بودم نتیجه نداده بود. انگار این بار تهدیدم حسابی ترسونده که قبول کرده. این دفعه حرف بزنه. با صدای قباد از فکر بیرون اومدم. پریا خانم رسیدیم. ممنون قبادمیتونی بری. مواظبه خودتون باشین پریا جان. شما هم مواظب خودتون ودایه وبابونه باشین. چشم حتما. بعد از گرفتن اتاق م رفتم. قبلش سفارش غذا هم داده بودم. چون با شکم خالی نمیتونستم فکر کنم. که چطوری با حسام ومتین وحتى عمو رفتار کنم. تا آوردن غذا مشغول عوض کردن لباسام شدم که چشمم به لوازم آرایشیم افتاد این همه وسیله آرایشی و واسه چی با خودم اوردم ای بمیری پری که فکر نمیکنی آخه چطور دختر فراری هستی که این همه لوازم گرون قیمت با خودت داری. حالا به این دو پلیس یا همون همخونهام چی بگم. بزار غذا بخورم بعدا در بارش فکر میکنم با شکم خالی فکرم کار نمیکنه. وقتی غذا رو آوردن تازه فهمیدم چقدر گرسنه هستم یادم اومد که از صبح که خاله مریم لقمه پنیر و گردو برام گرفته هنوز چیزی نخوردم. چقدر من ساده بودم که فکر میکردم برا دایه وبابونه مهمه که من چیزی بخورم یا نه. اصلا دیگه با شکمم قهر نمیکنم. خوبه حالا انگار کسی نشسته روبروم دارم باهاش حرف میزنم. خب دوست دارم ایرادی داره گاهی آدم بلند با خودش حرف بزنه. نه والا. اخ دیدی سیم کارت جدیدی که عمو داده هنوز رو گوشیم نذاشتم پری این اولین اشتباهت الان عمو منتظر تماسه با خط جدید. دیگه باید چشمو گوشمو بیشتر باز کنم کوچکتین اشتباه ممکنه هم چیزو به هم بریزه. وای دیونه شدم بسه همش دارم خودمو باز خواست میکنم. بابا پری تو فقط یه طعمه هستی اینقدر به خودت جو نده خدا وکیلی. ای بمیری وجدان که هی زد حال بزن به حاله. بعد از

انداختن سیم کارت گوشیه روشن کردم نه خبری از عمو نبود خب باز جای شکرش باقیه که عمو هنوز تماسی باهام نداشته. دلم یه خواب راحت میخواست بدونه اینکه به امروز فکر کنم.

ساعت گوشیه رو تنظیم کردم و چشمامو بستم خدا کنه زود خواب بید سراغم. با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم و گوشیه جواب دادم آخه به جز عمو کسی این شماره رو کسی نداشت. سلام عمو. سلام دختر تو هنوز خوابی بلند شو کارات و انجام بده و واسه نهار بیا فروشگاه. چشم الان بلند میشم. بعد از قطع کردن گوشیه اول به طرف تلفن رفتم و یه صبحانه مفصل سفارش دادم. بعد پریدم تو دستشویی. بعد از خوردن صبحانه زیپ ساکمو باز کردم خب واسه امروز چی به پوشم که کمتر جلب توجه کنم البته واسه اون دو پلیس. بهتره مانتویی که رنگو روش رفته رو بپوشم شلوار جین آبی کم رنگم و هم گذاشتم کنار خب شال بزنم یا روسری. نه شال بهتره خب کفش چی بپوشم ای وای یادم رفت کفش کهنه ای بیارم حالا چکار کنم. عیب نداره بزار فکر کنن کهکسی واسم خریده آره بابا چقدر سخت میگیرم. اوف ساعت دوازده شد سریع آماده بشم الانه که باز عمو زنگ بزنه. زود آماده شدم وسایل و به دست گرفتم و از هتل زدم بیرون با تاکسی برم بهتره شاید اون دو پلیس زودتر اومده باشن وقتی رسیدم چشمم به تابلوی سر در فروشگاه افتاد فروشگاه لوازم خانگی رضا با چند قدم بلند وارد فروشگاه شدم آخه عمو سر شو گذاشته بود رو میز و خوابیده بود باز خبیث شدم با صدای بلند سلام کردم عمو یه نگاهی بهم انداخت و گفت چه عجب دختر بلاخره اومدی عمو مگه نگفتی واسه نهار بیا. آره گفتم ولی نگفتم ساعت یک اینجا باشی. عمو

تو خونه شما نهار ساعت دو خورده میشه خب منم فکر کردم منظور تون همین ساعت دیگه باشه حالا که اومدی بده ساکتو ببینم پریا تو این ساک و کوله چی گذاشتی نکنه همه وسایلتو جمع کردی با خودت آوردی. نه عمو همه چیزایی که لازم داشتم اوردم دیگه. بیا بریم جاتو نشون بدم وسایلتو در نیار فقط یکم استراحت کن که بعد بری آرایشگاه چون خبردار شدیم مهمونی و امشب برگزار میکند. چشم ولی آرایشگاه واسه چی خوم قبلا تو اینجور مهمونیا رفتم لازم نیست برم. جدی حتما یاسی هم باهات میومده آره. نه عمو من با دوستای دیگم میرفتم باور کنید وقتی هم میرفتم کار بدی نمیکردم. میدونم دخترم اگه نمی شناختمت که اجازه نمدادم یاسی دوستشو باهات ادامه بده. حالا هم لازم نیست برام توضیح بدی. یکم حالم گرفته شد کاش اصلا به عمو نمی گفتم حالا درمورد چی فکر میکنه. پریا دختر چرا تو فکری اگه گفتم لازم نیست توضیح بدی واسه این بود که مواظب حرف زدنت باشی چون حسام و متین ممکنه کارگا بازیشون گل کنه و ازت حرف بکشن پس نه واسه من بلکه واسه هیچ کسی لازم نیست توضیح اضافه بدی. چشم دیگه حواسمو جمع میکنم. آفرین بزار برم سفارش نهار بدم. عمو شما هم با من نهار میخوری. عمو گفت تو که خاله مریمتو میشناسی دیر برم خونه ناراحت میشه. آهان یعنی خاله مریم نمیدونه که شما یه کارای دیگه ای هم انجام میدین. چرا میدونه ولی درمورد دخترش پریا خانم که قراره یه مدتی همکارمون باشه چیزی نگفتم. حالا وقتی مامریت با موفقیت تمام شد براش میگم. بعد از سفارش نهار عمو گفت برو تو اتاقت تا نهار و بیارن. عمو پس شاگرد و حسابدارت کجان.

اون رو امروز فرستادم مرخصی ولی حسام تا یکی دو ساعت دیگه میاد. بعداز خوردن نهارمون صدای گوشی عمو بلند شد بعداز تمام شدن حرفش گفت پریا حسام که اومد تو برو تو اتاقت بعدا خودم صدات میکنم. چرا مگه نمیدونه من اینجام چرا میدونه ولی حسام بیاد من باید برم ستاد اما زود میام الان هم حسام میرسه نمیخوام ببینه که منو تو با هم خود مونی هستیم. گفتم که اونا خبر ندارن که تو دختری پس کاری نکنی که شک کن که شناختی با تو دارم. عمو مگه به حسام ومتین اطمینا نداری که میگی برو تو اتاقت تا نیومدم نیای بیرون. چرا عمو جون من که گفتم هردوشون و قبول دارم اما میخوام وقتی اومدم سر فرصت تورو معرفی کنم. چون باید زود برم. عمو یعنی من تنها بمونپ تو فروشگاه نه گفتم که حسام داره میاد که حواسش به فروشگاه والبته به تو باشه. چون میدونه که تو دختر فراری هستی. ومن نمخوام تو تنها بمونی تو فروشگاه. آهان یعنی گفتمی تنها نمونم مباد چیزی از فروشگاه ور دارم. بیت دخل وخالی کنم. خب راستش انکار نمیکنم یه همچین حرفی زدم. اما مستقیم هم این حرف نزدم. حالا هم بدو که حسام الان میرسه. چشم عمو چقدر عجله داری من رفتم تو سلول تا شما بیاین. رفتم ونزدیک در انبار ایستادم عمو داشت بایه مرو جوون حرف میزد عجب صدایی داره حالا ببینم قیافش چجوریه پثل صداش قشنگه. بشین پری عمو بفهمه سرک کشیدی ناراحت میشه حالا یه دو ساعتی صبر کنی هم قیافشو میبینی یکم استراحت بکن تا عمو بیاد .

دلم میخواست برم وحسامو از نزدیک ببینم ولی خب عمو گفته بود بمونم همونجا تا خودش صدام کنه یه بیست دقیقه ای نشتم که عمو در زد و خیلی آروم گفت

پریا بیا کارت دارم. در و باز کردم و منم مثل خودش آروم گفتم بله عمو. ببین پریا وسایلتو باز نکن متین خبر داده که مهمونی خودمونی ترتیب دادن و تو هم میتونی با حسام و متین بری. کاراتو انجام بده چون باید زودتر بری مهمونیو یه جای پرت گرفتن. یعنی کجا عمو. یه ویلا بیرون شهر یکم مسیرش طولانیه باید زودتر حرکت کنید که به موقع اونجا باشین. چشم. منم که بیرون کار دارم میرم و زود میام تا اون موقع توهم کارات انجام بده حسام هم تو مغازه میمونه تا من برگردم. پریا نیای بیرون میمونی تا خودم بیام. باشه اصلا بیرون نمیام خیالتون جمع باشه. انگار عمو فهمیده بود که دارم لحظه شماری میکنم که بره. عمو هم حس شیشمش خوبه والا. با رفتن عمو منم رفتم زیپ ساکمو باز کردم خوب شد که قبلا لباسمو تو کاور گذاشته بودم. واحتیاج به اتو نداشت. با خیال راحت نشستم به بزم کردن خودم کاش به عمو قول نمیدادم که از لنز استفاده نمیکنم ولی خوب کاریه که شده وقولیه که دادم واسه همین اول یکم کرم به صورتم زدم بعد روزگونه و خط چشم سایه چشمامو هم قرمز کم رنگ زدم آحه لباسم آلبالویی زنگ بود روژه لب قرمز زدم انگاری شمر شده بودم ولی خداییش خیلی خوشکل شدم. بسه اینقدر واسه خودت نوشابه باز نکن دختر یزار بین امشب خوشکلیت نتیجه میده بعد از خودت تعریف کن. باز من یکم از خودم تعریف کردم صدای وجدان نداشت. موهامو باز کردم خیلی بلند شدن تو اولین فرصت باید برم کوتاشون گنم، وقت حموم که گریمو درمیارن. تازهگیها هم که خواب ندارم از دستشون باید بشینم یه ساعت وقت بزارم تا گیسشون کنم. دو تظرف موهامو گیس کردم واز پشت به هم وصلشون کردم و با گیره کوچیکی بستمشون. یه نگاه تو آینه به

خودم انداختم قیافم خیلی مظلوم شده بود بقول دوستانم اینطوری از خباثتم کمی کمتر میشد. لباسمو پوشیدم نه خداییش لباس و آرایشم حرف نداشت خوب خوشکلمدیگه. چکنیم از دار دنیا همین قیافه رو داریم کارم گه تموم شد نشستم وبه کارتونهای توی انباری نگا کردم چگنم حوصلم سر رفته عمو هم که هنوز نیومده اگه عمو دوباره یادآوری نمیکرد که بیرون نیام میرفتم واز نزدیک این شازده رو میدیدم اما چه گنم که عمو بهم هشدار داده وای پس کی میشه از انباری بیام بیرون. دامه دارد.

..بلاخره عمو صدام کرد. بله عمو. ای وای از سوتیم محکم جلو دهنمو گرفتم. ای بمیری پریا این اولین سوتی خدا آخر وعاقبتتو بخیر کنه. پالتو مشکیمو پوشیدم وشالمو همینطوری انداختم رو سرم واومدم بیرون آروم سلام کردم که حسام وعمو جواب دادن. البته عمو گفته بود که یکم پروبازی دربیارم. اما از سر بزیری حسام منو هم جو گرفته بود..هرچند من دختر خجالتی نبودم نمیدونم شاید میدونستم پلیسه خودمو جمع کرده بودم. حالا چرا دارم واسه خودم دلیل میارم بعدا که رفتارم وبینه با خودش میگه عجب دختر مارمولکیه. از این فکر نیشم شل شد. عمو که زیر چشمی رفتار منو جلو حسام زیر نظر داشت وخب مطمئن بود که حسام سرش پایینه چشم غره ای بهم رفت که من تا ته قضیه رو خوندم. وزود نیشمو بستم یکم جابجا شدم و لبمو با زبونم تر کردم وشروع کردم به حرف زدن. میگم حاجی این شازده همیشه سربزیره یا جلو شما خودشو مظلوم گرفته. عمو گفت چی میگی دختر. خب خودشو معرف میکنه میخوام بدونم قراره با کی همکار بشم. حالا خوتونو بگین فامیلتون چیه اصلا من چی صداتون

کنم. حسام که دید من یه دفعه مثل بلبل زبون باز کردم یه نگا بهم کرد وگفت حاجی ایرادی نداره خودتونو ناراحت نکنید بنده خدا حق داره بدونه با کی طرفه..من سرهنگ دوم حسام احمدی هستم از دیدنتون خوشبختم. خب حالا شد منم پریا هستم. حسام یه نیم نگاهی کرد وگفت فامیلی چیزی دنبال پریا نیست. ای وای

یادم رفت چرا اتفاقا شناسم منگله دار هم دارم ولی برت نمیگم بمون تو خماری فقط صدام کن پریا. دن ده باید فامیلتونو بگین شاید تو یه جایی فامیلتو پرسیدن باید بدونم چی بگم. نه بابا طرفآب نبود وگرنه شنا گر ماهریه. خب حالا چون اصرار میکنی میگم. پریا ملکی هستم. حالا شد منم خوشبختم از دیدنتون ولی خوشیختر میشدم اگه با خانواده بودی. ببین سروان جان من واسه اینکه سالم بمونم از خونه فرار کردم باقی دیگش فکر نکنم به شما مربوط باشه. پری دختر این چه جور حرف زدنه. ببخشین حاجی شما که از روز اول حرف زدندمو دیدین پس واسه چی میپرسین. یکم اخم کردم بعد آرومتر گفتم من وقتی علت فرارمو کسی میپرسه قاطی میکنم. شرمنده جناب سروان. بچه ها بسه دیگه برین تا هوا تاریک نشده. حسام جان وسایله پریا رو بر بزار تو ماشین. پریا شما هم راه بیوفتینتا دیرتون نشده. حسام ساک وکولمو گرفت وجلو تر راه افتاد. کمی که دور

شد با لبخند به طرف عمو برگشتم عمو چطور بود. عمو که حواسش به حسام بود گفت خوب بود. دختر انگار واقعا از اینکه کسی اسم خانوادتو بیاره عصبی میشی. اگه نمیشناختمت می گفتم آخی حیونی. عمو مگه شما نگفتین فیلم پیام. باشه من که دارم میگم خوب بود دیگه. حالا برو ببینم اون یکی باز جو رو چکار میکنی. خب اونم سرکار میزارم دیگه. عمو زیر چشمی نگام کرد وگفت عمرا بتونی. ای عمو منو نترسون جان عزیزت. پریا برو اگه یه دقیقه دیگه اینجا باشی وبخوای همینطوری به حرف زدنت ادامه بدی حسام به هر دومیون شک میکنه.. چشم. عمو برام دعا کنید خدا پشت وپناهت برو ایشالله با سر بلندی برمیگردی خونه.. نمیدونم چرا از حرف عمو چشمام خیس شدن باروم نمیشد که قرار مدت نامعلومی از اونا دور باشم آروم با دستم اشکی که داشت پایین میومدو پاک کردم. عمو گفت پریا گریه واسه چی. عمو جون دلم براتون تنگ میشه اگه این یارو اینجا نبود مثل یه پدر حتما بوستون میکردم. باور کنید خیلی دوستون دارم. از حرفم عمو هم چشماش پر اشک شد. پری بگونه خودت اگه همین الان نری قید همکاریتو با پلیس میزنم و دستو میگیرم میبرمت خونه. با عجله خدا حافظی کردم وسوار ماشین حسام شدم.

سوار ماشین که شدم برگشتم وبا دست بوسه ای برای عمو فرستادم. صدای حسام دراومد. چیه نکنه گلوت پیش حاجی گیر کرده. اگه نمیدونی بدون حاجی زن و بچه داره یه زن خوب و دو پسر ویه دختر خانم با کمالات داره. نکنه بازبون بازیته بخوای اونو از راه بدر کنی.

از حرف حسام با تعجب برگشتم! عجب آدمه بی شعوریه شیطونه میگه بز نم فکشو بیارم پایینپریا خودتو کنترل کن اون که از رفته آمده خانوادگی شما خبر نداره. پس حواست باشه حرف بی ربط نزنه.

با لبخند گفتم چه کنیم آق حسام اگه میشد که خوب بود. اما متاسفانه ایشون منوبه چشم دخترشون میبینن. اسم دخترشو نیار. اگه یه باره دیگه خودتو جای دخترش گذاشتی بلایی بسرت میارم که مرغهای آسمون به حالت گریه کنن. فهمیدی چی گفتم یا نه؟ نکنه دندون تیز کردی برا دختر حاجی؟ به تو ربطی نداره که من چه فکری دارم. گفتم که دوست ندارم زندگی حاجی وبه هم بریزی.

ای خدا من به این آدم چی بگم. نگا چطوری داره لیچار بارم میکنه. دیدم یکم دیگه با این آدم زبون نفهم دهن به دهن بشم اعصاب برام نمیمونه. واسه همین فقط نگاش کردم بی خیال یه آدامس خرسی از کولم بیرون اوردم وانداختم تو دهنم وباهاش صداهاش عجیب غریبی دمیوردم. خدا بدادم برسه با اون یکیشون. اونو چطوری تحمل کنم. عمو میگفت متین بدتر از حسام تو حرف زدن. اما یاسی عجب عاشق سینه چاکی داری دختر. ولی فکر نکنم یاسی خبر داشته باشه. حالا این بز مچه کی یاسی ودیده. با این فکر از حسام پرسیدم حالا خداییش کی دختر حاجی ودیدی اونم خبر داره از وجود تو یانه. به تو مربوط نیست مگه فضولی. نه فضول نیستم اما حاجی گفتن اگه کارمو خوب انجام بدم منو به خانوادش معرفی

میکنه . تازه ممکنه بعدا باهشون زندگی بکنم. شاید اون موقع برات کاری انجام بدم.

لازم نکرده تو برا من کاری انجام بدی مگه خودم چلاقم یا بی کسو کارم که تو بخوای برام کاری بکنی .

عجب زبون تندو تیزی داره. عمرا بزارم یاسی حتی نگات بکنه چلغوز. از اسمی که روش گذاشتم خنده بلندی سر دادم. وای چه سوژه ای از این حسام بسازم که تا مدتها منو یاسی بخندیم . ولی جدا از شوخی چلغوز که نبود هیچ تازه واسه خودش یه خوشکل و خوشتیپی بود. فقط یکم پوستش سبزه بود. ویکم لباس گوشتی بود که اونم به صورتش میومد. ولی حیف که بدجوری حالمو گرفت اگر اخلاقم مثل قیافش بود خودم براش مغز یاسی و میزدم. بلاخره رسیدیم به خونه ای که قرار بود مدتی اونجا زندگی بکنم ولی خدای عجب جایی بود. وقتی حسامتعب منو دید گفت اینجوری همه فکر میکنن که متین بچه پولداره و به خاطر پولش دخترای زیادی دورش جمع میشن .

آهان انوقت شما هم تو آپارتمان من زندگی میکنی؟ من نه ولی متین وت باهم تو یه آپارتمان هستین . من واحد روبرویی شما هستم.

میگم حالا شما واقعا دختر بازی هم میکنید.

این چه حرفیه که میزنی مگه حاجی برات توضیح ندادن.

چرا اما گفتم بلاخره جوونیدودو تا آپارتمان شیک هم در اختیار تونه کسی که شما رو زیر نظر هم نگرفتهپس خیلی راحت میتونید از این فرصت استفاده کنید.

ببینید پریا خانم نه من نه متین اهل اینجور کارا نیستیم. بعدش هم کی گفته که ما زیر نظر نیستیم. تو آپارتمان من وشما دوربین نسب شده . وای چی میگین یعنی تو اتاق منم دوربین هست.

نخیر فقط در ورودی ودیبن هست که اونم بخاطر راحتی شماست. در ضمن مواظب حرف زدنتون باشین که توهینی به کسی نکنید .

باشه بابا همش دارین برام خط ونشون میکشید اگه اینطوری پیش برین اصلا من نمیخوام طعمه گروه باشم .همون بهتر که برگردم و آواره خیابون بشم.فکر کردین یه جا به من دادین میتونید هر طور که دوست داری باهام رفتار کنی .

اولا من دارمبه شما میگم که ما واسه کارمون اینجاییم.دوما میگم مواظب رفتارتون وهمینطور حرف زدنتون باشین حالا اگه فکر میکنید من به شما توهین کردم که اونم برمیگرده به جو خانوادتونکه درست صحبت کردن و توهین میبینید من معذرت میخوام.بین الان هم داری توهین میکنی اگه من انجام بخاطر قولیه که حاجی دادن که شما با من مثل خواهرتون رفتار میکنید. در عیر این صورت اصلا قبول نمیگردمکه با شما تو یه جا ساکن باشماین حرفمو هم به دوستتون یا همکارتون بگین .

حالا هم ساکت بشین میخوام یه سیگار بکشم. تا یکم اعصابم بیاد سر جاش. شیرفهم شد بچه پلیس یا نه.

حسام با صدای نسبتا بلندی گفت. کی گفته میتونی سیگار بکشی منو متین از بوی سیگار بدمون میاد پ

. این تو گوشت فرو کن تا وقتی با ما کار میکنی حق سیگار کشیدن نداری فهمیدی .

تو دلم به خودم آفرین گفتم خب میخواستم یکم با اعصابش بازی کنم که تونستم. منکه بخوام سیگار بکشم که به اون نمیگفتم. داشتم تریپ سیگاری بودن میومدم براش. بلاخره حرفایی که بینمون زده میشه حتما به گوش متین میرسونه. و اونم حساب کار میاد دستش. البته فکر کنم .

وای حسام چه بهش برخورده ساکت نشسته بزار برم ذهنشو بخونم ببینم داره به چی فکر میکنه ،، اب خدا این دختر دیگه کیه چه زبونی داره باز خدا رو شکر قرار نیست با من همخونه باشه

بیچاره متین اونم که اعصاب نداره فکر کنم روزی یه فصل این دختر و به باد کتک بگیره حتما صرفرست باید با متین حرف بزمنم تا کمتر رودروی این دختره قرار بگیره و دهن به دهنش نشه. وگرنه میزنه ناقص میکنه این ضعیفه رو اون وقت شرمنده حاجی میشیم. اونم که از هر دومون قول گرفته. منکه عمرا اگه میدونستم این دختره پرو وزبون درازه قول میدادم یا اصلا قبول میکردم بامون

همکار بشه. اخ که دلم میخواد ماشین و بزnm کنار ویه کتک جانانه بزnmشولی
مطمعنم امشب تودهنیو از متین بخوره...، از فکری که حسام دربارم داشت خنده
ام گرفت خوبهاین یکی حساب کار اومده دستش. حالا تا متیناونم میشونم
سرجاش حالا ببین حسام خان. که این وسط کی اول کتکه رو میخوره من یا
دوست عزیز تو. اه این ترافیک چرا تموم نمیشه خسته شدم. از بیکاری دوبار با
آدامس تو دهنم حباب درست می کردم و بعد با صدا میتر کوندم. باز صدای حسام
بلند شد. مگه نمیتونی درست آدامس بخوری. نچ همیشه مزش به همین
صداشه. یکم فکر کردم. بعد گفتم
.میگم حسام خان شما هم امشب میان مهمونی.

بله خود متین و دعوت کردم مگه میشه نیام. خوبه پس من امشب پیش شما
میشینم .

میگم مشروب و بزnm و برق داره دیگه.

ببین دختر خانمبه فرض هم که داشته باشه تو طرف کسی نمیری فقط طرفت
متینه. اونم یکم میرقصین تا همه توجهشون به تو جلب بشه.

برو بابا من به خاطر این تق و تنبکشه که اومدم تو کار. حالا آقا میگه حق
نداری لب به چیزی بزنی. اصلا به تو چه هر کاری دوست داشتیم انجام میدم
در ضمن من احتیاج به قیم ندارم.

میشه خفه شی بعدش اون وامونده رو از دهنهت دربیار چون داری با حرفاتو اون آدامس خردنت اعصابمو بهم میریزی... پس تو مهمونی چطوری میخوای نشون بدی که یکی از اونایی .

اون دیگه به تو ربطی نداره. واقعا این اعصاب مصاب نداشت بی حرف آدامسو از دهنم پرت کردم بیرون دیگه بسش بود بدجوری رو اعصابشو امروز خط خطی کردم. وای بالاخره رسیدیم ماشینو پشت یه ماشینمکسیما پارک کرد و گفت پیاده شو داری حالمو بهم میزنی.

نمیام پایین زود منو برگردون پیش حاجی یالله . با صدای حسام تنو بدنم لرزید بیا پایین گفتم .

مثل فنر پریدم بیرون هوی چته گرم کردی فکر نکنی ترسیدم هان من فقط واسه بزنو بکوبش اومد پایین. زیر لب یه استخفراللهی گفت و رفت طرف مکسمایی که هنوز معلوم نبود کسی توش هست یا نه. بیا دیگه دختر. با لبخند راه اوفتاد و پشت سر حسام ایستادم. یه مرد از ماشین پیاده شد منم مثل غاز از پشت حسام گردنمو کشیدم. ای وای من این کیه خدا عجب چیزی آفریدی حسنت به آفرینشت خدا یا هنوز با دهن باز داشتیم به مدی که با حسام حرف میزد نگا میکردم. فکر کنم داشتیم با چشم این پسرو درسته قورت میدام .

حسام صدام کرد پریا از پشت سرم بیا بیرون با سرهنگ آشنا شو. صداش پیچید تو گوشم حسام اینجا قرار نیست سمت همو بگیم. شرمنده حواسم نبود اخ اخ این معلومه اخلاق مخلاق نداره وگرنه از همین امشب یه مامریت دیگه هم داشتیم اونم

مخزنی این بشر دو پا ولال. بدونه اینکه نگام کنه گفت سوار شو. وای بر من عجب صدایی داره بگمونم گویندهای خواننده ای باید میشد ولی با اخماش فکر نکنم این هنرا داشته باشه. ببینم خانم مشکل شنوایی داری.

من نه چطور مگه. آخ ایستادی فقط دراری منو آنالیز میکنی. من برو کنار ببینم چه واسه خودش نوشابه باز میکنه خود شیفته برو بزار باد بیاد. منکه رفتم کنار ولی شما تو هیروت هستی حالا هم سوار شو که داره حسابی دیرمون میشه.

پشت چشمی نازک کردم وگفتم چه بداخلاق حتی یه سلام هم بلد نیس بکنه بعد بی خیال وبا یه لبخنده گلو گشادی سوار شدم یه ایش بلند هم گفتم. تکیه دادم به صندلی یه چند دقیقه بعد متین سوار شد. گفتم فکر کنم سلم یادت رفته. چیه اون رفیقت یساعت ایستاده بود داشت چغولی منو میکرد حالا توهم با اخمات داری برام فیلم میای. که نمو بترسونی. وای مامنم اینا ترسیدم؟ ولی عیبی نداره سلام از کوچکتره پس سلام عرضشد جناب. باز متین چیزی نگفت. عجب صبری داره بخدا. باز شروع کردم به حرف زدن میگم فکر کنم جواب سلام واجب باشه تو دین شما. تو تازه هنوز خودت و معرفی نکردی. اونجا که نمیتونم بگم هی با توام. باز سکوت کرد. بگمونم بهتره برم تو ذهنش ببینم چیداره با خودش میگه... این دختر چه جور جونوریه هی میخوام آروم باشم ولکن نیست. ولی تو یه ساعتی که داره ورور میکنه این خوب اومد باید خودم معرفی کنم من حتی نگاه نکردم لااقل ببینم اونجا اشتباهی نرم سراع یکی دیگه خیر سرش یعنی دوست دخترمه و قراره چند وقت باهاش همخونه بشم.

حالا به چه بهونه ای برگردم نگاش کنم. کاش حاجی این همه سفارش نمیکرد
 آخه فکر مینکم دارم زیر قولم میزنم. اما خداییش راست میگه حداقل خومونو
 معرفی کنیم. اینطوری من یه ناگ میندازم بهش. تو شلوغی گمش نکنم....
 خدارو شکر اینم آدم بدی نبود بیشتر از اینکه بخواد نگام بکنه میترسه زیر
 قولش بزنه. فکر کنم این یارو بهتر از حسام باشه البته ظاهرش با اون اخم این
 نمیکه ولی من که میدونم.....ادامه دارد....

سرشو برگردوند ویکم نگام کرد بعد گفت سلام. من متین راستین
 هستم. خوشبختم. منم پریا ملکی هستم. خب منم خوشبختم. دیگه حرفی نزد
 یکم دیگه نگام کرد بعد حرکت کرد. یه پنصد متری روند و جلوی یه ویلا نگه
 داشت نگا چه چراغونی کردن انگار عروسیه حاجی که گفت. یه مهمونی سادس.
 حال هم حاجی درست گفته. ویلا رو اجاره کردن اونم واسه یک شب. نه بابا چه کار
 بلدن. بعد از پارک ماشین به طرف ساختمون رفتیم. یکی از خدمه منو راهنمایی
 کرد تا لباس عوض کنم. همراه خدمه به راه اوفتادم. که با صدای متین برگشتم پریا
 عزیزم من اینجا منتظرت هستم زود بیای. باشه. حسام که میگفت امشب اگه با
 متین اینجوری حرف بزنم تو دهنی رو شاخسه فکر کنم حسام متین و بزرگ
 کردهاون که داره میگه عزیزم. وای چه قشنگ اسمو صدا زد. هی پریا دیونه شدی
 اون فعلا کارش به تو گیره. همیشه جلو این همه آدم بگه هی دختر پس لطفا جو
 گیر نشو. باز این وجدانه خودشو انداخت جلو. چه زود زد تو ذوقم. تازه هنوز اول
 شبه. کو تا آخر شب پریا. به جان خودت پریا اون تو رو میزنه حالا ببین کی گفتم.

دستی به موهام کشیدمیکم روژ لبمو غلیز تر کردم واومدم بیرون .با ژست راه میرفتم .متین حتی نگام نکرد فقط لب زد .بریم.

وای چقدر جرج کرده بودن رو تمام میزها انواع میوه وشیرینی مشروبات الکلی .گارسونهایی که به مهمونا سرویس میدادن داشتیم به اطراف نگا میکردم .که دستم کشیده شد .چته دستمو کندی .بیا از این طرف بریم حسام اونجا نشسته .برامون جا گرفته .به طرف حسام رفتیم .یه سلم ابکی کردم ونشتم .خداییش من همچین مهمونی تا حالا نرفته بودم .نه نه این تولد ساناز یه جورایی تو همین مایه ها بود ولی باز اینجا یه چیزه دیگه ای بود.بی اعتنا به حسام ومتین سرم داشت طرف وکاوش میکرد .چند دختر وپسر اون وسط داشتن میرقصیدن .انگار هنوز مهمونی رسمی نشده بود .از سکوت بینمون خوشم نیومد .با خنده گفتم وای من عاشق رقصماول حسام حرفمو تقلید کرد ولی متین خیلی جدید وبا اخم گفت .بشین سر جات .از رفتار حسام حرصی شدم .ببین چلغوز مواظب رفتارت با من باش

حسام با صورتی قرمز به طرف متین برگشت ببین این دختری بی کسو کار به من میگه چلغوز.متین که سعی میکرد خندشو نگهداره .گفت چتونه هنوز نرسیده مثل سگ وگربه افتادین به جون هم.جرو بحثونو بزارین واسه بعد.به طرفم برگشت اما با دیدنم تو روشنایی هنگ کرد .بعد یکم با اخم گفت لنز گذاشتی .من نه رنگ چشای خودمه .آهان .برگشت طرف حسام که بقیه حرفشو بزنه اما به گمونم یادش نمیومد .حسام هم هی می گفت چی میخواستی

بگی..یکم اب دهنشو قورت داد وگفت چیز مهمی نبود بعدا میگم. تو همین حین گارسون با سینی پر گیلاسای وتکا اومد طرفمون متین وحسام تشکر کردن اما من یه گیلاس برداشتم چند لحظه رو میز گذاشتم بعد خیلی آروم چند بار محتویات گیلاسو مزه مزه کردم دیدم همون دلستر خودمونه منم یه نفس گیلاسو سر کشیدم. حسام که با فک افتاده مات من بود ولی متین با اعصابانیت گفت این بچه بازیت وتموم کن .منم چشمامو تیز کردم و گفتم .به تو چه من هر جور بخوام وهر چی دوست داشته باشم میخورم.

متین با اخم گفت نزارهمین جا بزنم تو دهنهت که تا چند ماه نتونی حتی آب بخوری. با خنده گفتم وای وای ترسیدم بگونه تو. بعد بی خیال بلند شدم وگارسونی که نزدیکم بود یه گیلاس دیگه برداشتم ورو میز بغلی گذاشتم یکم موهامو درست کردم ولیوان به دستبا قر به طرف چند دوختر وپسر که داشتن میرقصیدن رفتم. دوباره لیوانو تا ته سر کشیدم .منکه مست نمیشدم ولی دوست داشتم این دو تا آدم قد ومغررو رو شونو کم کنم. ولی خودم هم از رقصیدن کیف میکردم .بقول یاسیرو هر چیزیمیتونستم خودم کنترل کنم الا رقص. داشتم با عشوه سرو گردنو کمرمو میچرخوندم که یه لحظه مچ دستم تیر کشید برگشتم دیدم متینه .آخ آخ دستم ول کن دستم شکست دیونه. با سیلی که به صورتم خورد آتیش گرفتم .روانی چته منو چرا میزنی .خفه برو بتمرگ سرجات ببینم .خوب که سالن رقص نور بود وکسی متوجه کار متین نبود اما خب منم از تاریکی استفاده کردم ویکی محکم خوابوندم رو سینه متین. متین که انتظار اینو نداشت چند قدم رفت عقب ولی هنوز دلم خنک نشده بود ویکی دیگه حواله پاشکردم

که اینبار افتاد رو زمین .بعد انگشتمو طرفش نشونه گرفتم .وگفتم ،باره آخرت باشه که دست رو من بلند کردی فهمیدی .حسام که دیده بود متینو زدم .اونم به طرفم حمله کرد که یعنی منو بزنهاونم با یه پشت پا رو زمین انداختم وخیلی خونسرد از کنارشون رد شدم.

به طرف بار رفتم ی لیوان مشروب بلند کردم وبا ناز گفتم اینجا فقط مشروب دارین ؟گفت نه خانم هر چیزی میخواین امر کنید .اممم من سیگار میخوام چشم الان براتون میارم.هنوز متین وحسام محو کارم شده بودن.وقتی سیگارو تو دستم دیدن برام خط نشون میکشیدن که اینجا جاش نیست ولی بعدا از خجالت درمیایم. بی خیال به طرف میزی که قبلا نشسته بودیم رفتم وبا لبخند پک محکمی به سیگار زدم.

حسام ومتین با اخمهای درهم نشتن روبروم . منم بی اعتنا به اونها اطراف وزیر نظر داشتم .بلاخره فکر کنم میزبان اصلی رو پیدا کنم .هنوز به این دوتا نگا نمیکردم .که صدای حسام بلند شد .من موندم تو دختره هرزه چیکار کردی که حاجی و گول زدی. هنوز جای سیلی که متین تو صورتتم زده بود میسوخت ولی حرف حسام بد جوری دلمو سوزوند .بر گشتم طرفش وبا اعصابانیت گفتم یه بار گفتم ولی انگار نفهمیدی .اشکال نداره واسه بار آخر برات میگم .به تو هیچ ربطی نداره که من چی هستم .در ضمن خفه شو وبزار کارمو بکنم فهمیدی یا یه جور دیگه حالت کنم .بی حرف به طرف میزی رفتم که دو دختر که مستی تو حرکاتشون داد میزد ویه پسر که کنار اونا بود رفتم .یکم خودمو به گیجی ومستی

زدم. با خنده ای به لب گفتم مهمون نمی خواین. دختر که واقعا از مستی نمی تونستن رو صندلی صاف بشینن. گفتن چرا بیا تو بغلمون ولی دوست پسر مون دو دره نکنی. منم با نیش باز گفتم نه مبارک خوتون باشه. من چکار به این خوشتیپ دارم. پسره با خنده گفت اینا که مستن خومو خوتو دریاب. باشه عزیز ویه چشمک زدم. پسره قهقهه ای زد وگفت بیا بریم یکم برقصیم. باشه بریم. ولی کاش از اول با تو دوست میشدم. خوشم میاد که یه هم پایه پیدا کردم. همینطور که میرقصیدم گفتم من عاشق اینجور مخمونیا هستم. جدی اگه خوست اومده پس دوشنبه خونه دوستم از طرف من دعوتی تازه این همه آدم دوربرمون هم نیست. وای راست میگی. یعنی من از حالا لحظه شماری میکنم. ولی راستشو بگو کلک نکنه خودت میزبانی. پسر دوباره خندید حالا تو چکار به این کارا داری خوشکله. ولی انگار اینجور جاها رو دوست داری. وای گفتم خیلی دوست دارم کاش میتونستم یه جایی برم که هی تنو بدنم نلرزه. چرا بلرزی عزیزم. خب همش باید مواظب باشی ماموری چیزی اوار نشه و دسگیرت کنند. حاله از این امبل بازیها بهم میخوره جون تو. واقعا دوست داری؟ آره خیلی ولی حیف که پول ندارم. پسره یکم برندازم کرد وگفت بهت نمیداد همچین بی پول باشی. خنده ای کردم وگفتم به اینلباسا واین بدلیجات نگا نکن همش دوست پسر م واسم خریده. یکم خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم و آروم در گوشش گفتم بکسی نگی من از خونه فرار کردم. میدونی مخ چندتا رو زدم تا این تیپ و هم زدم.. جدیدی بهت نمیداد دختر زرنگی باشی. نگو دلمو میشکونی. کجا شو دیدی خوب که برام خرید میکردن قالشون میداشتم. چه دختر بلایی هستی. بله پس چی فکر کردی. امشب کیو تور

کردی. نگا اون پسره هست که نزدیک اکواریوم نشسته با دوستش. اهان دیدمش. آره با همون اومدم ناکس خیلی پولداره. ولی فکر میکنه خیلی زرنگه هی میگه مشروب بخور فکر میکنه نمیدونم دردش چیه میخواد منو بکشونه تو خونش. آخه فهمیده هنوز دخترم میخواد خودش اولی باشه اما کور خونده. بعد مهمونی اینم دو درش میکنم.. بلند شروع کردم به خنده و گفتم خوشت اومد چقدر زرنگم خوشم

اومد یعنی از وقتی از خونه فرار کردی دختر موندی. اوهوم. بابا زرنگ پس شبا کجا می خوابی .. نه دیگه اونشو بهت نمیگم. چرا بگو جان من. چرا بگم منکه هنوز اسمتو نمیدونم. وای راست میگی. خب دختر خوب اول میگفتی. پشت چشمی نازک کردم و گفتم خب راست میگفتی خودت و اول معرفی میکردی بعد تقاضا رقص میکردی. اااااا راست میگی باشه اسمم فرزاد. اسمه تو چیه گلم. با لبخند دندون نمایی گفتم. پریا. وای چه اسمه قشنگی داری عزیزم. مرسی. آهنگ تموم شد الکی نشون دادم که میخوام برم پیش دوست پسرم. اما فرزاد دستمو کشید و یه میز دورتر نشوند. کجا حالا بمون یه لبی تر کنیم بعد برو. وای نه متین ناراحت میشه. خودم بعدا به متین میگم که به اصرار من بهام رقصیدی والان پیشم نشست. باشه پس اول یه سیگار روشن کن برام. چشم بفرما اینم سیگار حالا بگو شبا کجایی. امم راستش تو یه مجتمع پیش نگهبان و زنش زندگی میکنم میدونی اونقده که فیلم اومدم براشون دلشون واسم سوخت. حالا اونجام به تلافیش روزا کمکشون پله ها رو طی میکشم شیشه ها رو دستی میکشم.

خب منم لاو میترا کونم. ولی نگفتی چرا از خونه فرار کردی پریا. آه حالمو گرفتی هر چی خوردمبا این سوالت پرید. اول یه گیللاس برام پر کن یکم حال کنیم. بعدا برات میگم. همه حرفا رو که نباید حالا بزنییم واسه شبا که با هم حرف میزنیم داشته باشیم. حالا عجله نکن کم کم میفهمی که چرا از خونه فرار کردم پسر خوب. ولی بالا غیرتا امشب نه. چون میخوام امشب خوش بگذرونم. اوکی میگم فرزاد نکنه تو ماموری که همش داری سوال پیچم میکنی. راستشو بگو جون فرزاد. نه دیونه من کجام به پلیسا میخوره آخه. خب پس بزار ببینم چی دارم کوفت میکنم. اصلا ولم کن تو همش داری حالمو میگیری. واون که خودشو بهم چسبونده بود وزدم کنار. ویکم به طرف بچه ها رفتم. که مچ دستمو گرفت کجا دختر اول بزار شمارمو بدم بعد برو. باشه زود بده دوست پسرمدجور شکار شده. نگا کن چطوری نگام میکنه. ببین فرزاد اگه بخوای دروع بگی وازم سواستفاده کنی. خودم میکشمت. فهمیدی. آره بابا چه بی اعصابی تو دختر. بعد از اینکه شمارشو گرفتم راه افتادم. از رقص نور عجیب سر درد گرفته بودم. ولی سعی میکردم خودمو شاد نشون بدم. با دستمو کسید. هان چیه بابا این دست مگه کشش تبونه که هی میکشی. برو به دوست دخترات برس اونا هم با اینکه مستن اما دارن ناجور نگا میکنن نکنه بخوان سر بنیستم کن. نه بابا اونا خر کی باشن اصلا عدی نیستن.. جراتندارن بیان طرفت. میگم پریا این دوست پسر تو میخوای چکار کنی. تو کارت نباشه خودم بلدم. اما فعلا به جیبش نیاز دارم. راستی من فکر نکنم بتونم امشب باهات حرف بزنی. پریا. باشه ولی فردا شب منتظر تماس هستم

سرکارم نزاری من رو حرفت حساب کردم. چشم سر حرفمو قولم هستم. قربون تو
پسر خوش قول خودم فرزاد خان گل برم. فعلا بای

.وای حالا باید با این دوتا چیکار کنم. بی خیال برا اونا هم فیلم بیا. م. اره خو وگرنه
این دوغولچماق حسابمو میرسنویه کتک مفصل نوشجان میکنم. غلط کردن هر

دوشون. با نیش باز گفتم سلام من برگشتم. کدومتون میا د یه رقصی بریم. حسام با
چشمهای خونی نگام کرد وگفت. بخدا این دختر مریضه. ببین کی گفتم. میگم

متین این و اول بریم به یه دکتری نشون بدیم. متین سکوتشو شکست و گفت
حسام بس کن اعصابم خورده. تو دیگه مته بخشاش نساب. من میخوام برم دیگه

نمیتونم اینجا رو تحمل کنم با رفتارای این دختره.. نه اشکال نداره برین ولی اول
که رسیدین تو ماشین دستای اینو ببند. به گمونم دیوانگیش داره زیاد

میشه. بعدش با حال خراب این خانم فکر نکنم رفتنتون به چشم بیاد.. از حرفای
حسام خندم گرفته بود ولی خودمو محکم نگه داشتم و تو سکوت چپ چپ نگاهش

کردم. حسام گفت هان چیه دروغمیگم. خانم چه به تریچ قباش بر میخوره. بس
کن حسام. پریا بلند شو برو حاضر شو بریم. با ناز گفتم میشه صدام کنی پری آخه

دوستام همه پری صدام میکنن. به تو هم اجازه میدم بگی پری. عجب رویی داره
بخدا، حسام هیچی نگو. با خوشونت دستمو کشید و به طرف رختکن بردیکی از

مستخدما رو صدا کرد

.لطفا به دوست دخترم کمک کنید آماده بشه حالش زیاد خوب نیست. خانمه

سریع پالتو شالمو پوشوند و دستم گرفت و مثل یه کالا تحویل متین داد. منم که
پاهام دیگه جون نداشتن خودمو انداختم تو بغله متین. خو خیلی با فرزاد رقصیدم

خسته شدم چکار کنم. متین که فکر میکرد حسابی مستم هیچی نگفت ولی همینکه به ماشین رسیدیم منو مثل پر کاه پرت کرد تو ماشین حیف که یعنی مست بودم و گرنه خدا میدونست این کارشو بی جواب نمیزاشتم. با اعصابانیت پاشو رو گاز گذاشت و از ویلا بیرون رفت یه چند صد متری که از ویلا دور شدیم ماشین و کنار زد و با صورتی گداخته به طرفم برگشت. خب تعریف کن با این پسره یه ساعت چی می گفتی تو با من اومده بودی ولی همش تو بغله اون پسره لولیدی. یعنی من برگ چغندر بودم دیگه آره. منم که تریپ مستی بر داشته بودم گفتم. چی میگی وبعد یعنی آروع زدم اونم تو صورتش وای که از بس خودمو گرفته بودم که نخندم تمام ماهیچه های شکمم درد میکرد ولی از رو نرفتم وهمینطور زل زدم تو صورتش من که گفتم بریم برقصیم خودت نیومدی. خفه آشغال نگا چطوری مست کرده. من که مست نیستم فقط یکم خوردم. بعد بند از انگشتمو نشونش دادم. ساکت پری حیف که مستی والان من هرچی بگم حالیت نیست وگرنه نشونت میدادم این هرزه بازیها یعنی چی. و دوباره ماشین و روشن کرد وهمینطور که حرکت کرد با خوش شروع به حرف زدن کرد دختره روانی برام لگد میپرونه رفته دوتا فن یاد گرفته منو میزنه. نمیدونه اگه سر قولم به حاجی نبودنش میدادم گلد پرونی یعنی چی. دیدم هوا پسه خودمو به خواب زدمو هیچ تکون نخوردم.

نمیدونم چرا ولی دلم میخواست ذهنشو بخونم! خدا من که کاری به کار کسی نداشتم از همه جا این دختره سرتق وانداختی جلو که من وامتحان کنی. من که دلم واسه هیچ جنس موئنتی نلرزیده بود. پس این چی بود گذاشتی تو دامنم. حالا جواب حاجی رو چی بدم. یعنی باید زیر قولم بزنم. نه من غلط بکنم. خدا کنه تا آخر کار دستم جلو حسام رو نشه. اما یه بهونه داریم بخاطر حاجی باهاش کوتا میام تا ببینم بعدش چی میشه....ای وای برمن بچه پررو انگار طرف گلوش بدجوری پیشم گیر کرده. ولی باز خدا رو شکر تا آخر کار کاری باهام نداره. پس خیالم راحت باشه. فعلا کبریت بی خطره. ولی خداییش مگه میشه آدم با یه نگا عاشق بشه. نه بابا خودت و نترسون اون جو گیر شده. فقط به خاطر چشم احساسش گل کرده کم کم خاموش میشه یعنی من یه کاری میکنم که پشیمون بشه. تازه بعد از هار تو پورتش نگام نکرده. من که از فکرش هیچ حسی بهم دست نداده. و فقط به چشم یه همکار جذاب نگاش کردم. ولی باز دلم نمیخواست تکونی بخورم که اون حتی نگاش بهم بیفته. خدا کی میرسیم دست و پام مثل چوب خشک شدن. چقدر من خنگ شدم اون که نمیدونه من فکر شو خوندم پس باید رفتارم عادی باشه آره از موقع خوابم گذشته فکرم هم از کار افتاده والا. ولی وقتی رسیدیم باز. خبیث شدم البته نه زیاد ولی با این حال خودمو به خواب زدم. چند بار صدام کرد پریا پری جان. یه ترسه نا شناخته به دلم افتاد که باعث شد سکوت کنم. اونم مجبور شد منو بغل کنه و تا اتاقم بیره و خیلی آروم منو رو تخت خوابوند

وقتی پتو روم کشید آروم با خودش نجوا کرد. بخواب که فکر کنم بلای جونم شدی. وای خدا نکنه آبروم بره جلو حسام و حاجی اونم واسه کی کسی که اصلا تو باغ نیست. از حرفای متین .

باز فقط حس ترس بود که داشتم. نمیدونم چرا شاید بخاطر این بود که عشق و عاشقی و اونم تو یه نگاه قبول نداشتم. واسه همین فقط به حس متین با تمسخر لبخند زدم. بعد از رفتن متین دلم میخواست لباسامو عوض کنم و یه مسواک بزنم. حالا اینا رو ولش کن از همه مهمتر دستشویی رو چکار کنم. خستگی از بی حرکتی امونمو بریده بود ولی اطمینان به اینکه متین به واحد حسام رفته واسه گزارش و متوجه بیدار بودن من همیشه با زحمت بلند شدم. و فقط به خودم اجازه دستشویی رو دادم و دوباره با همون لباس خوابیدم. واقعا امشب حسابی از نیروم رو فرزاد و حسام و متین زیادی استفاده کرده بودم واسه همین فقط یادمه رو تخت افتادم و نمیدونم کی به خواب رفتم .

چشم که باز کردم یادم رفت کجام بلند شدم از لباسایی که از دیشب تو تنم مونده بود یادم اومد دیشب اولین شب همخونه ایم با متین بوده. رو تخت نشستم و یکم تمرکز کردم بلکه صدایی بشنوم. بعد از اتاق برم بیرون. ولی هیچ صدایی نمیومد. سریع لباس عوض کردم و یه آبی به صورتم کشیدم. تازه نگام به ساعت افتاد. وای ساعت سه و نیمه من امروز چقدر خوابیدم. بی خیال پری برو یه سروگوشی بیرون بده ببین چرا اینقدر خونه تو سکوتته.. آره برم ببینم چه خبره با صدای قارقوره شکمم گرسنگیم هم یه بهونه شد که برم بیرون. هم

جا رو سرک کشیدم یه آپارتمان ود خوابه ویه سالن بیست متری یه آشپز خونه
اپن با وسایل لوکس اما معلوم بود که یه مرد تو چیدمان اون دخیل بوده چون با
این همه وسیله هیچ سلیقه ای بکار نرفته بود. اصلا اینا به من مربوط نیست فعلا
یه فکری واسه شکمم خالیم بکنم. که الانه که هم رو با صداش دورم جمع
کنه. تو آشپز خونه رفتهم ودر یخچالو باز کردم. اه چقدر غذای آماده بود. من که از
غذای مونده خوشم نمیاد بخورم. به طرف گوشیم رفتهم. اوف فرزاد چند بار
تماس گرفته. از فکری که به سرم زد لبخندی رو لبام نقش بست سریع شماره
فرزادو گرفتم. الو. سلام. سلام ببخشین شما. برو بچه منو رنگ نکن همین
دیشب شماره ردوبدل کردیم هنوز بیست ساعت نگذشته بچه پررو میگه شما
وای پریا تویی بله. ببخش عزیزم باور کن نگا به شماره نکردم. باشه بابا چرا
حالا گریه میکنی گریه نکن بلند شو واسم یه غذای خوشمزه سفارش بده بیارن
در خونه برام. ای به چشم حالا کجا بفرستم برات. راستش دیشب که اومدم
خونه از شانس گندم پیره زنه بیدار بود بعدش منم که یکم زیاده روی کرده
بودم. خلاصه هرچی شکوفه برنج و مرغ بود ریخت بیرون اونا هم منوبا تپیا
انداختن بیرون تا صبح تو سرما لرزیدم البته قبلش هی به دوست پسر من زنگ
زدم جواب نداد

دیگه موند گوشه خیابون تا هفت صبح بلاخره آقا جواب تماسمو داد

منم گفتم اگه دیشب با تو بیرون نمیرفتم و مشروب نمیخوردم حالا یه جا داشتم
که شب با خیال راحت اونجا بمونم.. اونم که فهمید جایی ندارم مثل خر کیف کرد

وگفت بیا خونه خودم. حالا هم خونه متینم. حالا هم که رفته بیرون دنباله کاراش
غذا زیاد داره تو یخچالش اما همه موندن. خودم هم که تنهام. دیونه چرا زنگ به
خودم نزدی. برو بابا تو که وضعت خرابتر از من بود. اصلا حواست بود من دیشب
کی رفتم. باشه حالا اینقد غر نزن آدرس میدم بیا پیشه خودم. نه همیشه فعلا به
این پسرها احتیاج دارم. یه چیزی بگم فرزاد. بگو عزیزم. نه ولش کن. فعلا آدرس
میدم برام یه چیزی بفرست که دارم از گرسنگی ضعف میرم. منم که بلد نیستم
آشپزی کنم. فرزاد جونم چیه خانمم میگم من کباب برگ ونوشابه با مخلفات
میخوام.

ای به چشم الان برات سفارش میدم شانس آوردی یه رستوران همون نزدیکی
هست تا نیم ساعت دیگه برات میارن. مرسی فرزاد توهم افتادی تو زحمت. این
نگو دختر. قربونت برم عزیزم. خدا نکنه قطع کن تا سفارش بدم برات. ایا پریا
میگم به متین چقدر اطمینان داری. راستش زیاد ندارم. چطور مگه، پس بیا پیشه
خودم. نه بابا گفتم که فعلا بهش نیاز دارم بعدش تو این دوماه که باهاش دوست
بودم کاری باهام نداشته. میگم پریا بیا با هم ازدواج کنیم. برو بینم مگه دیونم
، ازدواج میخوام چیکار تازه من دلم میخواد برم خارج زندگی بکنم. به متین هم
گفتم اگه میخواد باهاش ازدواج کنم اول باید منو ببره اون ور آب. اما اون میگه
نمیتونه منو بدونه اجازه بابام یا ازدواج ثبتي ببره. میگم فرزاد متین راست میگه؟
اره ولی من یه راهی بلدم که احتیاج به این کارا نداره. راست میگي کاش زودتر
این راهو نشونم بدی فرزاد. یکم صبر داشته باش پریا. دلم میخواد زودتر برم هم
کار کنم هم عشق و حال.. خب حالا راستشو بگو چقد طول میکشه خیلی طول

نمیکشه عجله کار شیطونه خانم. آخه میدونی چیه میترسم این پسره اونقدر رو مخم راه بره منم مجبوری زنش بشماه چقد هم که چندشم میاد ازش.. ایول پریای خودم یه ماهی طاقت بیاری رفتی اون ور خانمی. میگم فرزاد کاش توهم میومدی باهم میرفتیم. بعدهمش با هم بودیم. من که فعلا نمی تونم پیام اونور کارخونه و شرکت بابامو چیکار کنم. وای راست میگی یعنی اینقدر پولداری. حالا تو به ایناش ار نداشته باش. پس بیا خواستگاریم من حاضرم زنت بشم. فرزاد شروع کرد به خندیدن وای خدا نکش تو رو ختر اگه بابام بفهمه یه ختر خواستگاری کرده ازم حسابی خر کیف میشه. فرزاد من شوخی نمیکنم به جان تو دارم جدیدی میگم.

حالا تو با خودم ازدواج میکنی یا با پولم.

خب دروغ چرا با هر دو. خوشم میاد دختر راستگویی هستیولی جدا از شوخی من نامزد دارم. آخر هفته باهاش آشنا میشی. فرزاد فکر کنم غذا رسید. باشه پس فعلا بای ۷

عوضی یه کاری میکنمبیوفتی پشت میله های زندان تا آخر عمرتکه سگا هم به حالت گریه کنند. مردتیکه روانی.

رفتم تو اتاق تا یه شالی سرم کنم. پریا!! این که صدای متینه. بله من تو اتاقم الان میام. رفتم بیرون وسلام کردم. سلام تازه بیدار شدی. تقریبا. از تو آشپزخونه صداش میومد. خب یه قهوه ای چیزی درست می کردی. غذا تو یخچال بود گرم می کردی. من از غذای مونده خوشم نمیاد.

جدیخب این همه مواد غذایی بود از اونا یه چیزی سربندی میکردی واقعا یعنی من اومدم اینجا کلفتی تو. متین با تعجب نگام میکرد. هان چیه شناختیم. هر چند متین تازه داشت به قیافه اصلیم بدونه آرایشم نگا میکرد. واسه اینکه از تو شک دیدنم در بیاد. گفتم هنوز که نگام میکنی. گفته باشم از حالا به بعد باید سه وعده غذام آماده باشه. در ضمن اگه خودت آشپزی بلدی باز هم مهم نیست. من فقط میخوام گرسنه نمونم. متین زیر لب گفت خدا به دادم برسه با این توقعات تو. با صدای زنگ هر دو بهم نگا کردیم. متین گفت من درو باز میکنم. انگشتمو گرفتم جلو بینیم وهیسه ارومی گفتم. اونم مات نگام میکرد. گوشیهو گرفتم و گفتم. کیه. خانم سفارشتونو اوردم. بله. بله. بیان طبقه دوم. وقتی رسید درو زد گفتم لطفا بزارین پشت در ممنون میشم. چشم خانم. تو همین حین صدای گوشیم بلند شد. نگاه به شماره کردم. فرزاد بود. متین گفت. کیه دوباره اشاره کردم فعلا ساکت باشه. وجواب دادم. جانم فرزاد. سلام غذاتو آوردن. آره ممنون. اما فعلا نمیتونم بخورم. چرا. چه میدونم پسره روانی درو قفل کرده. که یعنی فرار نکنم. نمیدونه از بی جایی اومد تو خوش چنبره زدم.

حالا چکار میکنی عزیزم. الان زنگ میزنم ببینم کجاست زود خودشو برسونه. امیدوارم که زود بیاد. آره والا باور کن صدای قارقور شکمم به گوش درو همسایها هم رسیده.. باز صدای خندش تو گوشه پیچید منم مجبوری باهاش خندیدم. فرزاد صدای آسانسور میاد فکر کنم اومد. باشه عزیزم می بینمت. گوشیهو قطع کردم. و به متین گفتم زنگ بزن به اونایی که پشت دوربین هستن بگو کسی

پشت در نیست. بعد از تماس متین وقتی مطمئن شدم. درو باز کردم و نایلون غذا رو بردم داخل.

این چیه پریا. اولاً من که دیشب گفتم از این به بعد صدام کن پری. بعدش غذاست مگه نمیبینی. اگه سفارش دادی پس هیس کردنت به چیه. حالا برات میگم ولی اول بزار غذای مفت و مجانی که گیرم اومده بخورم. متین بسته رو از دستم کشید و گفت نه اول توضیح میخوام.

وای متین این و پسره دیشبی بود که اسمش فرزاد بود اون برام فرستاده.

آخه من به تو چی بگم. وای غر نزن دیگه من که گفتم عادت به خوردن غذای مونده ندارم و بسته رو از دستش کشیدم و رو میز گذاشتم. لطفاً یه آب خوردن بیار من بعد غذا عادت دارم یه لیوان آب بخورم. در ضمن توهم بیا زیاده باهم میخوریم.

یه لحظه درد بدی تمام سرمو گرفت. متین بود که موهامو تو دستش گرفته بود. با صورتی کبود سرشو جلو صورتم نزدیک کرد. وگفت. ببین دختر با من نمیتونی بازی کنی.

فهمیدی باره آخرت باشه که زنگ میزنی به دوست پسرات که برات غذا بیارن. در ضمن دفعه دیگه به من دستور نمیدی. ولم کن وحشی سرم درد گرفت. اما اون دست از کشیدن موهام برنمیداشت. ای خداحالا بزنم دستشو بشکنم. تا دیگه کسی دست رو من بلند نکنه. با درد از پشت میز بلند شدم. و با یه حرکت سریع

زدم جایی که نباید میزدم. با آخه بلندی موهامو ول کرد. منم سرمو ماشاژ دادم. دوبار خیز برداشت برام و دستمو گرفت وبا شدتمنو کشوند به طرف اتاق. وپرتم کرد تو اتاق. برو گمشو دختره پررو واسه شکمش حاضر نیست به خودش یکم زحمت بده چطوربا زبون از پشت تلفن با پسر مردم لاس میزنه. بعد در اتاق وبست و من گوشه تخت نشستم. کمی سرمو ماساژ دادم. یه نگا هم به بازوم کردم. از قرمزی دستم حرصی شدم داد زدم وحشی زنجیر پاره کرده نگا جای انگشتاشو ببین کثافت

چند مشت به کنار تخت زدم. دلم آروم نشد ویه ریز سر فحش و کشیدم دیونه یادم باشه رفتم بیرون برات قلاده بخرمسگ هار. این هم داد زدم اما صدای متین درنیومد. اما تقصیر خودم بود کاش انگشترو به زور صابون وشامپو درنمیوردم. حالا براش دارم. یه نیم ساعتی پای لبتاپ آهنگ گوش دادم. ولی تو دلم همش به خودم بدو بیار میگفتم. اصلا نباید خودمو قاطی برنامه های حاجی واین دو تا روانی میکردم. از دیشب تا حالا تا تونستن عرورمو شخصیتم زیر سوال برده بودنآخه عمو اینا کی بودن که رو سرشون قسم میخوردی. به گمونم اونا دورو وحقه باز بودن که عمو این همه قبولشون داشت. وای چقدر گرسنمه حالا چکار کنم. تو فکر گرسنگیم بودم که صدای متین اومد. بلند شو بیا برات غذا درست کردم. نمیخوام. میگم بیا اون روی منو در نیار. بی خیال نگامو به صفحه لبتاپ برگردوندم. اومد جلو ومچ دستمو کشید وبه زو کشوند پای میز بشین بخور. اوغ. املت درست کرده اه که چقد بدم میاد. نگا گوجهاش هنو نپختن. این چیه درست کردی. من دوست ندارم. زیر لب نمیدونم چی گفت بعد رفت یه لیوان

آب خورد و دوباره به طرفم اومد. این بخور واسه شام از بیرون سفارش میدم. نمیخوام من اون کباب کوپیده رو میخوام.

ای خدا این دختر داره دیونم میکنه. ببین منو با زبون خوش میگم بخور و گرنه به ولای علی اونقدر میزنمت که جونت بالا بیاد فهمیدی .

مگه زوره من املت دوست ندارم. بخدا نمیخواستم باهاش لج کنم واقعا من از تنها غذایی که بدم میومد همین املت بود. میدونستم اگه بخورم کار به بیمارستان کشیده میشه. این دیونه هم دست بردار نبود دوست نداشتم براش توضیح بدم. راستش اگه کتکم نمیزد میگفتم. بهش گفتم مگه مریضی هنوز بیست ساعت نیست همدیگه رو دیدیم دوباره منو میزنی. پریا بهونه نیار. نمیخوری. با سر گفتم نه. خیز بر داشت که دوباره منو بزنه. منم زدم زیر گریه یعنی واقعا دلم به حال خودم سوخت که گریه می کردم. مجبوری گفتم بابا من اگه املت بخورم کارم میکش به سرم افت فشار میگیرم. چرا نمیفهمی. چی میگي پری. همینکه شنید بلند شدم وبه اتاقم رفتم. دوباره گریه کردم اونم با صدای بلند جای کتکاش درد میکرد.. اومد در اتاق و باز کرد و گفت باشه بیا همین کبابهارو بخور. اما باره آخرت باشه که زنگ میزنی به غریبه ها برات غذا بگیرن. منم که گرسنه بودم زود اشکامو پاک کردم و پریدم بیرون و نشتم به خوردن مثل قحطی زدها میخوردم اصلا تعارف هم نکردم. چون میدونستم که نمیخوره. پس لوزومی به خسته کردن زبونم نبود. والا. ولی خداییش پوست کلفت بودم. که با این همه کتک داشتم دو لپی ملفوندم. تو خونه خودم سه تا مستخدم دست به سینه داشتم که

فقط بگم چی دوست دارم سریع برام آماده بود. انوقت اومدم اینجا تازه با کتک بهم غذا میدن. لیوانه آب جلوم گذاشت. گفت اشتباه نشنیدم که بعد غذات دوست داری آب بخوری. هیچی نگفتم آخیش سیر شدم بعد با پررویی لیوان آب و خوردم وبدنه اینکه میزو تمیز کنم رفتم تو هال نشستموپا رو پا انداختم و خودمو مشغول دیدن تی وی نشون دادم متین اومد جلو روم ایستاد. وگفت امر دیگه ای سر کار علیه ندارن. وای اگه یه قهوه بیاری نه دیگه کاریت ندارم. متین سعی میکرد که خودشو عصبانی نشون بده با اخم گفت تعارف نکنی تو رو خدا اگه چیزه دیگه ای میخوای بگو بنده دربست در خدمت شمام. خودمو جدی گرفتم وگفتم اونو که میدونم وظفتونه. فقط واسه شامیه غذای خوب درست کن اگه بلد نیستی واسم از بیرون پیتزا با قارچ فراون سفارش بده البته سالاد با نوشابه. روتو برم تو مطمئنی دختر یکی از پولدارای این شهر نیستی. البته ببخشید که من یه پسر فراری هستم. خنده ام گرفته بود حسابی. ای بمیری پری قرار بود تو دختر فراری باشی. مگه عمو نگفت نقشتو خوب بازی کن. متین خیلی تیزه. وای راست گفته بود عمو حالا چکار کنم. این افتضاح و چطوری جمع کنم آخه. یکم نگاهش کردم گفتم از اونجا که بنده خیلی بخشنده هستم ودوست ندارمشما آواره کوچه وخیابون بشی وهمینطور دوست ندارم تو زحمت بیوفتی سعی میکنم از فردا از موادی که تو یخچال هست درست کنم وبخورم. وشما هم از گرسنگی خدای نکرده زنجیر پاره نکنی. فعلا برو برام قهوه بیار. راستی لطفا تلخ باشه. در ضمن فعلا من سوار خر شانس هستم ودلم میخواد همینطور بتازونم چون بعضیا به کمکم احتیاج دارن. حالا کو تا این ماموریت تموم بشه تا اون موقع خدا

کریمه.متین که دیگه صورتش به از شدت عصبانیت به سیاهی میزد. گفت خوبه خوت میگی تا کارمون تموم بشه بعدش میخوام ببینم چکار میکنی. با خنده گفتم حالا تا بعد. تازه حاجی قول داده منو ببرهبا خوانوادش زندگی بکنم. آهان اگه حاجی گفته حتمن منظورش کلفتی بوده. برو فعلا قهوتو بیار من حوصله ندارم با تو بحث کنم. ببین منو باور کن اگه تغییره رویه ندی به موقعش یکی واستخدام میکنم که هر روز تمام بدنتو سیاه وکبود کنه. ابرو انداختم بالا وگفتم. متین در خواب بیند پنبه دانه. بچه پررو. برو آقا بزار باد بیاد. متین که دید هر چی بگه من یه جواب تو آستین دارم براش. به طرف اتاقش رفت وگفت دیونه عقده ای شنیدم خودتی. م

موندم تو کار خودمو متین واقعا دو تا آدم گنده چطوری مثل بچه ها داریم هم دیگه رو اذیت میکنیم.

کاش یاسی اینجا بود منو یاسی با هم حسام و متین و مچل میکردیم چه کیفی میداد بخدا.

دستی به سرم کشیدم وای که هنوز درد سرم خوب نشده الهی دستت بشکه روانی. بزار یه چایی درست کنم شاید درد سرم کمتر شد. تو آشپزخونه الکی ظرفا رو بهم میزدمو صدای بدی تو ساختمون می پیچید. ای جان چه کیفی میکردم فکر کنم رفت بخوابه. اگه گذاشتم بخوابی اسمم پریا نیست. یه لیوان چای ریختم واز زیر میز هی سندلیو با پا جابه چا میکردم. در اتاق و متین باز کرد واومد بیرون ای جان چشماش از خستگی وبی خوابی قرمز شده بود.

چته دیونه مگه مرض داری این همه سر صدا راه انداختی. از صبح تا حالا با هزار جور آدم سرکله زدم حالا اومدم یکم استراحت بکنم این همه سروصدا واسه چیه.

ببین منو بزار یکم بخوابم وگرنه بلایی به سرت میارم که به غلط کردن بیوفتی .
وای وای ترسیدم.

میدونم نمیترسی ولی خرو باید زد. خر خودتی با هفت جدو

آبادت فهمیدی اصلا میدونی چیه من مریضم دوست دارم سرو
صدا کنم. حرفیه .

خب بگو درد چیه شاید یه کاری برات کردم .

خب من خوابم نمیاد حوصلم سر رفته.

برو بشین فیلم نگا کن تو که یه مشت فیلم تو لبتاپ داری. نمیخوام دلم میخواد
برم بیرون.

چی بیرون اصلا حرفشو نزن. بعد رفت تو اتاق وبا یه کتاب اومد بیرون .

بیا این کتاب و بخون. فعلا باید تو خونه بمونی. اما من دوست ندارم کتاب بخونم. عجب گیر کردم خدا. بشین همون فیلمتو نگاه کن دیگه. بیشعور رفته تو لب تاپ سیرو سفر کرده میدونه فیلم دارم.

دیدم گناه داره خستگی از سر و صورتش مباره. باشه امروز میشینم فیلم نگاه میکنم ولی گفته باشم حتما فردا باید منو ببری بیرون.

حالا برو تا فردا یه فکری میکنم. رفتم تو اتاق و یه فیلم هندی توپ گذاشتم. یه یک ساعتی از فیلمه گذشت دیدم بیکار نمیشه بشینم بهتره برم یکم میوه و آجیل بیارم. این فیلم هندیا که حالا حالاها تموم نمیشن.

آروم از اتاق اومدم بیرون. صدای متین میومد انگار داشت با تلفن حرف میزد. یکم گوش ایستادم ببینم با کی حرف میزنه. دیدم با حسام داره پیچ پیچ میکنه. بزار ببینم این چلغوز داره چی میگه.

متین. بابا این دختره دیونم کرده. نمی دونم چکارش بکنم.

حسام. خب یکم از اوناز شست نشونش میدادی.

چی میگی زدمش اما مگه از رو میرفت. به گمونم انقدر کتک خورده که پوستش کلفت شده اصلا از رو نمیره.

حسام.. شوخی میکنی. زدیش موند نگات کرد لگد پرونی چیزی.

چرا اتفاقا لگدو پروند یکی زد تو شکمم. اما زود خودم و جمع کردم. حسام
خداییش این دختر یه عجوبه ایه واسه خودش. حسام.. هنوز نخوابیدی ..متین.
چرا با التماس فر ستادمش بره تو اتاقش فیلم ببینه بلکه یکم بخوابم .

حسام. نکنه الان من بیدارت کردم داداش.

ندیگه باید بیدار میشدم یه ساعتی خوابیدم. خانم دستور دادن براشون غذای تازه
درست کنم.

بعد هر دو با صدای بلند شروع به خنده کردن.

حسام.. متین خیلی داری با این دختره راه میای نکنه دلت پیشش گیره. خفه
شو حسام. من فقط بخاطر حاجی دارم مراعاتشو میکنم.. تو که بهتر میدونی
اون حالت اگه بفهمه دارم با یه دختر فراری تو یه خونه زندگی میکنم روزگارمو
سیاه میکنه.

حسام.. خب اگه خجالت میکشی به خاله بگی خودم بهش میگم آقا زادتون دلش
گیره.

تو غلط کردی دیونه برام حرف دربیاری

بخدا اگه بفهمم به مادرم حرفی زدی دیگه نه من نه تو.

حسام... باشه حالا چه خوشش اومده فقط خواستم مزه دهنتم بیاد دستم که اومد.

حالا چه مزه بود آقای مفتش. حسام گفت شیرین بود ولی مثل زهر

مار میمونه حالا خفه حسام منم میرم لوت میدم به خاله .

حسام گفت اگه مامانم بفهمه کیه که خوش با سر میدووه. اما تو چی خاله
بفهمه با متکا شبونه خفت میکنه.

پس خواهشا حرف مفت نزن. این دختره در حد من نیست

تو که میدونی من از زن جماعت خوشم نیاد پس لطفا پیش خودت خیال بافی
نکن.

باشه زود جو گیر شد من فقط نظرمو دادم. در ضمن زیاد باهاش دهن به دهن نشو
میترسم بزنی دختره رو ناقص کنی ماموریتو ول کنم پیام زندان ملاقات تو. بعدش
تو رو هم پیش بانندی که قراره دستگیر کنیم بزارن. اونوقت برام افت داره پیام بهت
سر بزnm... حسام چقد ور میزنی مگه دیونم بزnm ناقصش کنم. حواسم هست دیگه
دست روش بلند نمیکنم باید خودمو کنترل کنم. چون حاجی بفهمه از دستم
ناراحت میشه..

آفرین پسر خاله چون حاجی بفهمه دیگه دخترشو به من نمیده.. ای فرصت
طلب زود موضع وبه خودش ربط داد.

متین باور کن این ماموریت تموم بشه مادرمو میفرستم خواستگاریش .. ایشالله که
تموم میشه جنابعالی هم دوماذ میشی . ممنون داداش ایشالله دوماذی خودت

دیگه مزاحم نمیشم کاری داشتی زنگ بزن منم بعد شام میام سر کار. باشه سلام به خاله برسون .

بعداز تموم شدن حرفاشون زود پریدم تو اتاق پس نقشمو خوب بازی کردم چون این دو تا باور کردن که من چه جونوری هستم.

لبتاب و خاموش کردم جدا از حرفهایی که در موردم زدند. که خیلی ناراحتم کرد ولی خوشحال بودم که تا اینجا کارمو حداقل جلو اینا خوب بازی کردم. باید کارمو زودتر تموم کنم. و برم یه فکری درباره زندگیم بکنم.

یه هفته گذشته همش تو خونه نشستم و بیرون نمیرم. متین خان هم همش امروز و فردا راه انداخته منم از خیر بیرون رفتن گذشتم. با فرزاد حرف میزنم البته وقتی متین خونه نیست. بیشتر در مورد لباس چی بپوشم. و چجوری آرایش بکنم. از حرفای فرزاد فهمیدم که قراره تو مهمونی با یکی از دوستاش که دکتراه آشنا بشم. مطمئنم واسه اینکه خیالش از اینکه دخترم راحت بشه

میخواد دکترو منو ببینه و شاید چکاپ کنه. مهم نیست تو مهمونی چی پیش میاد. فقط دعا میکنم زودتر همه چی تموم بشه چون دیگه توان حرفهای این دو نفر و ندارم. با اینکه مهمونی اصلی آخره هفته دیگه هستش و چند نفر از امارات میان و میتونم اونجا باهاشون حرف بزنم و قول یه کار خوب و بگیرم. فرزاد تو یه هفته همش همینارو گفت. نمیدونم پیش خودش در موردم چیا فکر میکنه حتما میگه این دختره یه احمقه به تمام معناست. اصلا برام مهم نیست فقط رضایت عمو برام مهمه.. بلاخره روز مهمونی رسید. دل تو دلم نبود. چون حرفی از دعوت فرزاد به

متین و حسام نگفته بودم راستش دلم نمیخواست امشب متین همراهم باشه. چون دیگه نمیتونستم ذهنه فرزاد و بخونم. و کنارش باشم. باید هر طور شده جای مهمونیه هفتهگیه رومیفیدم. که بعدا به متین خبر بدم. حالا اینا رو ولش کن امب شب چطور ببرم بیرون. باید فکرمو بکار مینداختم. فعلا برم یه دوش بگیرم تا بعد ببینم چی میشه. با حسابی که اینا میگردن این ماموریت یه دو ماهی طول میکشید. ولی اگه امشب میتونستم تنهایی برم کارا زودتر تموم میشد. ولی خدائیش دیگه پشت دستمو داغ میکردم که تو این کارا دخالت نکنم. آخه منو چه به پلیس بازی. وای پری دلت میاد اگه خودت پلیس میشدی و تو گروه عمو میرفتی این دو تا روانی هم دیگه اینقدر توهین نمیکردن. تازه تو که از هیجان خوست میاد. حالا اینا رو تمومش کن واسه امشب چه نقشه ای بکشم. بزار ببینم بهتره بگم مسموم شدم. آره اینطوری منو میبره دکتر یا چه میدونم درمانگاه دیگه. بزار اول لباس و لوازم آرایشیمو تو کولم بزارم. جلواونا که همیشه بپرم تو اتاق و لباس جمع کنم. بعد از نهار یکم تو آشپز خونه نشستم. و به ظرف شستن متین نگاه کردم. بعد یه دفعه دادم رفت هوا.

وای دلم آخ دلم بعد پریدم تو دستشویی وهی شروع کردم به انگشت زدن وای مگه استفراغه میومد حالا.

متین چت شده پری. سیفونو کشیدم و با صورت قرمز اومدم بیرون و شروع کردم به غرغر کردن. این چی بود دادی بخوردم نکنه عمدا چیزی ریختی تو غذا. چی میگی واسه خودت هرچی تو خوردی منم از همون خوردم. حالا کولی بازی در نیار

بلند شو کمک کنم بری لباس بپوش بریم دکتر .. با اه وناله رفتم تو اتاق .خوبه تا اینجاش که خوب بود پری خانم .برو ببینم چکاره ای.مانتو نویی که داشتم پوشیدم و کلمو انداختم رو شونم ورفتم بیرون .وای متین زودتر چیکار میکنی .دارم از درد میمیرم .

اومدم بابا امون بده.نترس نیممیری .بادنجان بم آفت نداره.حیف که یعنی حاله خوب نیست بهموقعش نشونت میدم .بچه پررو.دستمو بگیر جون تو دستو پام نیست .بده دستتو ببینم .با کمک متین تو ماشین نشستم .خدا کنه مثل کنه نجسبه بهم تا بتونم در برم .

همینکه رسیدیم متین سریع به طرف پذیرش رفت.منم دور ورمو نگاه کردم .تو فکر بودم که یه طوری متین وبپچونم.الان بهترین موقع بود. به متین اشاره دادم .که میخوام برم دستشو بیسریع کولمو گرفتم واز در درمانگاه زدم بیرون وای که اگه متین بفهمه از من رودست خورده حتما منو خفه میکرد.دست بلند کردم ویه تاکسی دربست گرفتم.یه نگاه به ساعت مچیم انداختم .الان که زود بود .باید تا موقع رفتن یه جایی میرفتم و وقت میگذروندم .آهان برم آرایشگاه ویه صفایی به خودم بدم .با این فکر آدرسی که همیشه خاله مریم میرفت و به راننده دادم .ولی فکر متین وحسام باعث شده بود استرس بگیرم .حتما امشب حسام مینشست وزیر گوش متین به وز وز کردن .وحی مثل خاله زنکها برام میزد.خدا امشب و بخیر بگذرونه.وارد سالن که شدم یه خانم که یه تاپ و شلوار جین با موهای بلوند

به طرفم اومد. عزیزم چکاری از دستم براتون برمیاد؟ خب چی بگم. راستش میخوام از این قیافه دخترونه بیام بیرون و یکم هم موهامو کوتاه کنم. بفرما عزیزم. مانتو وشالمو دراوردم.

ماشالله عزیزم خودت که خوشکلی احتیاج به چیزی نداری خانمی.

ممنون اما میخوام امشب تو مهمونی تک باشم

به روی چشم. یکاری میکنم امشب مثل ستاره بدرخشی. هر چند خودت همینطوری ستاره هستی.

وای چقدر چابلوسی میکنه. دیدم هی میخواد حرف بزنه. واسه همین گفتم. ببخشید من یکم عجله دارم.

باشه عزیزم. کار صورتم که تمام شد. دست بکار موهام شد اصلا نداشت خودمو نگا بکنم. میگفت بزار تموم که شد خودت وببین.

یکم موهامو کوتاه کرد. همیشه یکم بیشتر کوتاه کنی نه عزیزم موهات حیفن دلت میاد از این بیشتر کوتاه شون کنی. دیدم هرچی بگم فایده نداره. واسه همین هیچی نگفتم.

آریش صورتم که تموم شد. خانمه گفت حالا میتونی خوتو نگاه کنی.

دهنم از دیدنه خودم باز مونده بود. یعنی این من بودم باورم نمیشد. چقد از قیافه جدیدم ذوق کردم. واسه همین یه پول مشتی گذاشتم رومیز. لباسامو تو سالون پوشیدم.

خانم یه زن و که اسمش نرگس بود رو صدا کرد وگفت که براش اسفند دود کن. وای چه دودی راه انداختن. یه پولی به نرگس خانم دادم و شماره فرزاد و گرفتم. سلام فرزاد کجایی؟ من تازه رسیدم. تو کجایی پریا. منم الان راه میوفتم. فقط تک زدم بیا بیرون

باشه من منتظرم زود بیا. آدرسو که داری دیگه؟ آره دارم. وقتی رسیدم تک زدم و فرزاد اومد بیرون. وای پریا محشر شدی عزیزم.

مرسی فرزاد جون. بدو که همه میخوان تو رو ببینند. با هم وارد شدیم. همه نگاه میکردن. وای چرا اینطوری نگاه میکنن.

خب دیونه خودت تو که تو آینه مگه ندیدی؟ چرا دیدم.

پس چی میگی. امشب کولاک کردی دختر. میدونم خودم.

با راهنمایی فرزاد کنار دو دختر نشتم. تازه تونستم یکم اطراف و دید بزنم. اکثرا دخترا بودن یه چندتا پسر بود که معلوم بود عضو همین باند هستنولی خدائیش

عجب دختراییرو انتخاب کرده بودن همه مثل هلو بودن حیف نبود کاینا برن و خوشونو در اختیار شیخهای پولداره شکم گنده قرار بدن. پریا به چی نگاه

میکنی. بیا میخوامبا ژیلا وژاله معرفیت کنم. دستمو کشید و به طرف یه زنه خداوا
چهل ساله ویه دختر که اونم همچین قیافش چنگی به دل نمیزدنشسته بود برد.
وقتی رسیدیم فرزاد رو به اونا کرد وگفت اینم پریا که تعریفشو می گفتم براتون .

سلام .سلام خوشومدی منم ژاله هستم .مرسی عزیزم.منم ژیلا هستم

بیا بشین عزیزیم یه گلویی تازه کن.فرزاد می گفت خیلی مشروب خوردن و
دوست داری.با لبخند گفتم فرزاد جون راست گفته.

پس بیا اینو امتحان کن فکر نکنم تا حالا هیچ جا نخوردی،گیلاسو گرفتم ورو میز
گذاشتم ویکم جا به جا شدم لیوانو به لب بردم ویکم خوردم . نه بابا من از این
شانسا ندارم اینم که دلستر بود ولی با این حال گفتم .وای چه طعمی داره .راست
میگی ژیلا جون. ژیلا با خنده گفت دیدی گفتم.فرزاد گفت پریا عزیزم من فعلا
تنهات میزارم برم به بقیه مهمونا برسم .باشه راحت باش. بعد از سفارش کردن به
ژیلا وژاله رفت.بعد از رفتن فرزاد ژیلا گفت.منو ژیلا صدا کن جونشو نمیخواه بگی.
ژاله هم پرید وسط حرفمون وگفت منو نازی صدا کن .ای به چشم نازی بیشتر
بهت میاد.نازی مثل خر کیف کرد .آه آه حالمو بهمم زدن این دو عفریته .زودتر
بنالید کار دارم .چقد زبون میریزن نکبتا.

ژیلا داشت نگام میکرد.منم از فرصت استفاده کردم وپریدم تو ذهنش .بله خانم
داشت فکر میکرد .چطوری از زبونم حرف بکشه.عجب ناکسی بود این زن .یکم
حرف زد والکی خندیدیم .ژیلا که فکر میکرد حالا دیگه مستمشروع به حرف زدن

کرد. می‌گم پری فرزند می‌گه از خونه فرار کردی. والان پیش دوست پسر ت داری زندگی می‌کنی آره.

با خنده گفتم. ای فرزند دهن لق واسه چی برا شما حرف زده .

ژیلا.. نه عزیزم ناراحت نشو اون که منظوری نداشت من زیاد گیر دادم. خب راستش آره فرار کردم. ژيلا... پس بهتر خیلی مواظب خودت باشی. سلام گرگ بی طمع نیست. اینو خودم میدونم ولی متین کاری باهام نداره.. ژيلا... من که باورم همیشه. مگه همیشه دو تا جون پیشه هم باشن و راست راست جلو هم راه برن و کاری نداشته باشن بهمیديگه. حالا که شده. ولی مواظب خودت باش شاید شبی نصف شبی بیدار سراغت. باشه مواظب هستم. نازی پرید وسط و گفت... من که باورم همیشه ژيلا تو که پزشکی یه نگاه بنداز بین راست می‌گه. چون پریا که به گفته فرزند مشروب زیاد می‌خوره شاید تو مست بودی نفهمیدی.. منکه میدونستم داره تحریکم می‌کنه که بگم بیا منو معاینه کن. گفتم اگه می‌خوای آدرس بده فردا میام مطب منو معاینه کن.. باز نازی با لبخند ظاهری گفت ژيلا مطب کار نمی‌کنه. چون پروانه طبابتش باطل شده. با تعجب ساختگی گفتم ای وای چرا. نازی گفت بخاطر سقط جنین غیره قانونی. والبته دوسه کشته. ژيلا که دید نازی داره پتشر رو آب میندازه با اخم یه تشر به نازی رفت ولی کم نیوورد. گفت بیا بریم طبقه بالا تو اتاق یه نگاه بندازم خیالت راحت بشه. دیگه کلافم کرده بود مجبور رفتم تو اتاق ولی تو راه فکرمو تحمیل کردم که دستش بهم نخوره آه چندش بدم میاد. رفتیم و خدا رو شکر کارم نتیجه داد حالا پیش خودش فکر می‌کرد منو معاینه کرده .

بیشعور. برگشتنی داشت به فرزاد دست مریزاد میگفت عجب مارمولکیه این فرزاد شاه ماهی صید کرده. چه کاسبی بکنیم با این دختره خنگ.. دلم میخواست بگم خنگ خودتی هنوز نمیدونی چه خوابی برات دیدم عفریته. با اشاره به فرزاد حالی کرد که مشکلی نیست. منم که دیدم کارشونو تموم کردن و صداشون بدجوری رو اعصابم بود. یه با اجازه ای گفتمو به طرف فرزاد رفتم. البته یکم اخم هم چاشنی حرفم کردم و گفتم فرزاد این چه وضعیه مگه نگفتی امشب نامزدمو میبینی پس کو. فرزاد با چاپلوسی گفت ای وای خانمی یادم رفت بگم نامزدم سرما خورده و نتونسته بیاد. پس حالا که نامزدت نیست من این جا چکار میکنم. همش دور این دخترا رو گرفتی و اصلا طرفم نمیای. اگه اینطوریه برگردم خونه دیگه. چته پریا داری بهونه میگیری اینا هم مهمان هستن همیشه که تنهاشون بزارم. به من مربوط نیست من حسودیم میشه. باید باهام برقصی. مجبور بودم اونو بکشم طرف خودم تا فکرش از دخترا آزاد بشه و ببینم واسه مهمونی هفته دیگه چه نقشه ای داره. باشه عزیزم بیا بریم خانمی چه حسودیش هم میاد. ای وای بر من نگا تو رو خدا پیش خودم گفتم این ماموریت تا آخر هفته تموم میشه. نگا مهمونی افتاد واسه آخر ماه.. حالا با حسام متین چکار کنم. اصلا دلم نمیخواست این ماجرا طولانی بشه. تازه دیگه حوصله فرزاد وهم نداشتم دیگه نمیتونم جلوش تظاهر به دوست داشتنش و عاشق شدنش و بازی کنم. خلاصه تا تا نیمه های شب اونجا بودم دیگه حالت تهوع گرفتم از دست این فرزاد آشغال. باید میرفتم خونه. فرزاد اصرار داشت که شب اونجا بمونم. و دیگه پیش متین برنگردم. وقتی دید قبول نمیکنم. باز سفارش کرد که مواظب خودم

باشم وشبا در و از تو قفل کنم. ویه چیزی هم پشت در بزارم. منم همش میگفتم چشم. عزیزم اگه نیت بدی داشت تالا انجام داده بود. قبول ولی کار از محکم کاری عیب بر نمیداره. درضمن وقتی رسیدی یه تک بزن که خیالم راحت بشه. فرزاد یه مردی رو که پیش ماشین بود صدا زد وگفت خانمو میرسونی خونسش ومیمونی تا بره بالا. بعد از حدا حافظی ماشین راه افتاد. و تازه دل من به شور افتاد. ای خدا امشب بگمونم هر دو تاشون بیفتن به جونم ویه دل سیر کتکم بزنند. حالا چطوری از دست کتکاشون در برم.

آهان فهمیدم بهتره بهشون بگم چرا رفتم. اینطوری شاید از دستشون کتک نخورم. هر چند خوب میدونستم توهین و حرفهای بی ربط زیاد میشنوم. راننده بدونه اینکه آدرسو بپرسه منو رسوند روبروی مجتمع و ترمز کرد. ای داد بیداد این راننده هم از خودشون بود. چرا بجای فکر کردن به این دو تا فکر اینو نخوندم. پس حرف متین پر بیراه نبود. که می گفتتنها رفتن از خونه برام خطرناکه. اونا منو زیر نظر داشتن. باید یه کاری بکنم تو مدتی که مهمونی عقب افتاده فرزاد و دور بزنم چون دیگه تحمل دیدنش یا حرف زدنو باهاش ندارم. اینطور که فهمیدم فرزاد میخواد منو ببره پیش خودش تا زیر نظرش باشم. خیال کردی می تونی منو به دزدی یا با چرب زبونی ببریم پیش خودت. کور خوندی. پس راننده بی دلیل نبود که منو رسونده. پیاده شدم چون بیشتر از این نمیشد ذهن مرد رو بخونم. آینه رو تو کیفم گذاشتم ویه تشکر زیر لب گفتم وپیاده شدم. با ترس زنگ و فشار دادم. صدای متین مو به تنم سیخ شد. خدا خودم به تو سپردم. چنان گفت بیا بالا که دودل شدم برگردم. اما من پریا بودم تکون خوردن منم از خودم دفاع

میکنم. والا. درو که باز کرد از قیافش جام کردم. وای اینو نگا از اعصابانیت چشماش دو کاسه خون بود. کجا بودی؟ تا اومدم جواب بدم دستش به طرف موهام رفت و منو کشوند داخل. دیدم دیر بجنبم کتک و خوردم. موهامو ول کن تا بگم کجا بودم ول نکنی جیغ میکشم همه آدمهای این ساختمونو میکشم اینجا آبرو برات نمیزارم. بعد به زور دستشو از موهام بیرون کشیدم. اول یه قرص بده بخورم سرم داره میتر که از درد. تا قرص و میاری برم لباس عوض کنم زود میام. بگزریم که چقدر بهم فشار اومد تا فکرشو منحرف کردم. پس زودتر چون اگه حرفات قانع کننده نبود. منو حسام امشب میکشیمت. فهمیدی. آره فهمیدم مگه خرم که هی میگی فهمیدی. تو به خر گفتی زکی. هی مواظب حرف زدنت باش. وارد حال شدم. حسام هم خیز بر داشت برام. تو یکی بشین حوصلتو ندارم. حسام دستشو مشت کرد گفت حالا برو لباست و عوض کن. تا بعد. یه ایش بلندی گفتم و رفتم تو اتاق. سریع لباس عوض کردم و اومدم بیرون. پس قرص کو یه قهوه ای یا یه چایی میوردی لااقل. متین و حسام چپ چپ نگام میکردن. باب سرم درد میکنه اینو به چه زبونی بگم. اول حرف بزن ببینم کجا بودی. با کی بودی. فایده نداشت اول باید تخلیه اطلاعات میشدم بعد یه چیزی میخوردم. خب راستش با فرزند بودم. رفتیم پارتی. چرا تنها رفتی؟ متین یه چیزی به حسام بگو نمیزاره حرف بزنم. حسام یکم آروم باش. خب بگو. اول اینکه فرزند یکی از اعضای اصلیه این باند تو کشور. چی میگی این عقب مونده. بله همین عقب مونده. تازه امشب با دوتا دیگه از سر دسته های مهم باند هم آشنا شدم. کی بودن. قیافشون باید بدیم واسه شناسایی. بابا بزارین حرف بزنم بعد اگه

سوالی داشتین پرسین. هر دو نفر زن بودن. اسم یکی ژاله بود. یکی دیگشون ژیلا بود هر دو خواهرای فرزاد بودن. البته ژیلا قبلا دکتر زنان بوده. ولی حالا داره برا اینا کار میکنه. متین گفت چه کاری؟ خب اول اون تائید میکنه طرف دختره یا نه. بعد امشب حدود پانزده دختر اونجا بود که همه هلو بودن. حسام گفت یعنی چی هلو بودن. با خنده گفتم. دیونه یعنی خوشکل بودن عروسک فهمیدی. کار فرزاد اینه که دخترای خوشکلو تور کنه بعد بسپاره دست ژاله که مخ زنی کنه واز زندگیشون سر در بیاره. البته امشب فهمیدم چند تا از دخترا پیش ژاله وچندتاشون پیش ژیلا هستن. تازه هر خونه هم چندتا محافظ داره. ولی اینو بگم که خود دختر دوست دارن برن اونور آب زندگی بکنند واحتیاج به محافظ ندارن. بیشترشون دختر فراریا بودن. واز خداهشون بود که یه سر پناهی دارن وبدونه دردرسر میخوان از ایران خارج برن. چندتاشون هم عسق رفتن وکار میگم متین کارمون دراومد. فکر کنم باید نوبتی یکیمون تو خونه بمونه. ومواظب شاه ماهی باشه. میگم از امشب شروع کنیم متین با عصبانیت برگشت رطرفم وگفت. همش تقصیر خودت بود.

.کارد بخوره به شکمت اگه اون روز به این عوضی زنگ نمیزدیحالا آدرسی نداشت. اولا اونا همون شب تعیبمون کردن.دوما الان هم با آژانس اومدم اما راننده بدون اینکه من آدرس بدم منو رسوند اینجا فکر کنم راننده هم باشون همکاری میکنه. متین..باشه فعلا که نمیتونیم اونو دسگیر کنیم. فردا قیافشو برا حسام توضیح بده. فعلا شناسایش کنیم.

اما فکر نکنم این فرزاده دست از سرت برداره. باهات میخواد در ارتبات باشه اونو چکار کنیم. اگه بخواد باهات باشه تو همین رفت واومدنا تورو می دزده. نه بابا خودم یه نقشه دارم برایش همچین دستشو تو حنا بزارم. که هی دو دستی بزنه تو سرش. حسام با خنده گفت حالا چه نقشه ای داری برایش. فعلا خوابم میاد. یه قرصی هم که بهم ندادین. شما بشینین یکم به فسفرای مغزتون فشار بیارین بلکه یه نقشه به مغزتون بیاد. شاید نقشه من جواب نداد.. نگاه متین از وقتی اومده داره حرف بارم میکنه. بسه حسام بلند شو برو تا فردا با حاجی وبچه ها یه جلسه بزاریم ببینیم چکار باید بکنیم. باشه من رفتم. حسام که رفت منم رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم و خوابیدم. صبح که بیدار شدم رفتم بیرون متین داشت چند برگه رو میخوند. تو آشپز خونه خبری از صبحانه نبود. دست به کمر رفتم وجلو متین ایستادم. پس صبحونه کو؟ خب درست کن با هم بخوریم. منم هنوز چیزی نخوردم. میدونی چیه من بلد نیستم صبحونه درست کنم. این چند وقته آب پرتغال نخوردم همش بدنم ضعف میره. متین با دهن باز نگام کرد. وای باز خرابکاری کردم. کارد تو شکمت پریا. چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟ مگه چی گفتم. راستشو بگو پری تو کی هستی. من پری ملکی هستم. که نه پدر داره ونه مادر. از بی کسی به حاجی پناه اوردم.. متین با اخم گفت باشه نگو ولی بلاخره خودم میفهمم. من هیچ کس نیستم. من خودمم. به نظرت اگه کسیو داشتم تو این مدت سراغیاز من نمیگرفت.

متین... والا چی بگم کارات با حرفات جور در نمیاد.

خب واسه اینکه دوست پسر ام برام خرج میکردن و من بد عادت شدم.
خفه شو پری دیگه تا زمانی که اینجایی نمیخوام از دوست پسرات حرفی
بزنیمیفهمی..در ضمن چلاق که نیستی میزو بچین آب پرتغال هم تو یخچال
هست برو کوفت کن.وبا اخم منو هل داد ورفت تو اتاق.چند دقیقه بعد اومد بیرون
من دارم میرم اگه گرسنت شد یه چیزی درست کن بخور.زنگ نزدنی به کسی
برات غذا بیارن.خب زنگ میزنم فست فود خودم حساب میکنم.
بهتره این کارو نکنی چون پول نداری.

چی گفتی.همین که شنیدی..پولات پیش من میمونن تا به موقعش.

ای بنیری متین تو به چه حقی رفتی سر وسایل من هان.

این دیگه به تو ربطی نداره. بعد منو وسط حال گذاشت واز خونه رفت. با
صدای بلند داد زدم.بیشعور ازت متنفرم بدم میاد تو آشغالی.روانی.

واقعا رفت بی خیال پریا.بشین یه چیزی بخور.ویه آب پرتغال بزن تو رگ.تنهایی
رو عشقه.دست به کمر سرم تو فریز بود چی درست کنم.ببینم آهان سبزی
خورشتی داشتن گوشت هم بود.بهمتره خورشت سبزی و برنج درست کنم.بغلش
هم یه سالاد اومممم چه شود.خدا خوش بخواد واسه خاله مریم که منو یاسی و
وادار میکرد تا به ایستیم پای گاز و بهمون بگه چکار کنیم.اگه به من بود تو خونه
خومون هرچی میخواستیم آماده بود حتی بوی غذا هم به مشام نمی رسید..هوم
چه خورشتی شده وای برنجشو نگا عجب کشیده شده. میزو چیدم اه تنهایی که

اشتهام کور شده. این دیونه هم که نیومد. خب اگه هم بیاد نمیزارم دست به غذاهام بزنه. ببین پریا خودت هم یه چیزیت میشه. نه منهیچیم نیست فقط از اون به خاطر اینکه با هم داریم کار میکنیم خوشم میاد. و هیچ حسی به اون ندارم. درست که من احساسی به متین ندارم. اما این وفهپیدم که متین عاشقم شده و توی خواستن و نخواستن من گیر کرده بیشتر هم بخاطر خوانوادش حرفی نمیزنه. متین شرکت و ارادت و صادرات دارو با عموش شریکه و جدا از این کار پلیس ویژه هم هست.

از نظر قیافه و هیکل این بشر حرف نداره. اونوقت بیاد دربارہ من که حتی خودم نمیدونم کی هستم به خوانوادش چی بگه. درسته که منم پدرم از یه خانواده سر شناس و پولدار اما مشکل اینه که من نمیدونم کیه و الان کجاست. پس با این حساب همه امتیازه های مثبت واسه متینه. واسه همین گفتم ازت متنفرم و حالمو بهم میزنی. شاید دلشو باخودش صاف کنه. که من هیچ تمایلی به اون ندارم و خودشو قانع کنه و از خیر این خواستن بگذره.

با صدای در مشغول خوردن شدم. متین با دو دست غذا وارد آشپز خونه شد. به به عجب بویی راه انداختی! خوشم اومد. تو که بلد بودی آشپزی کنی فقط میخواستی پولهای منو خودتو هدر بدی. یا نکنه غذای مفت بیشتر دوست داری. میدونستم داره حرفهای صبح و که زدم تلافی میکنه. واسه همین اصلا جوابشو ندادم. یعنی خدا رو شکر کرو لال شدی. آفرین حالا زبونتو بده بیرون ببینم نکنه موش زبونتو خورده..

میشه خفه بشی چون حتی از صداتهم حالم بهم میخوره. لطفا برو بیرون تا منم
غذامو بخورم. چون نگات بکنم اشتها کور میشه. دیدم از جاش تکون نخورد منم
با اعصابانیت اومدم بیرون. نکه غذا نخوردم نه من با هر چی در بیفتم به شکمم
سخت نمیگیرم چون به خودم قول دادم که تو هر شرایطی با شکمم قهر نکنم.

متین.. برو دختره بیشعور تقصیر منه که واسش غذا گرفتم. حالا که بلدی
آشپزی کنی از فردا هر غذایی که من دوست دارم درست میکنی. چون من
اینجا گدا خونه باز نکردم.

ای بمیری متین تو هم مثل حسام ذلیل مرده هی دلمو بسوزون.. رفتم تو اتاق
ودرو قفل کردم. یه خواب بعد از غذا بهتر از سر کله زدن با یه دیونست.. فکر
کنم دوغی که خوردم کار درست بود چون هنوز سرم به متکا نرسیده خوابم
برد. عصر که بیدار شدم. صدای حسام میومد. رفتم تو هال، به آق حسام خوبی.
ممنون. بیا بشین قیافه این یارو راننده دیشبی روبگو بکشم. تا سر موقعش به
حسابش برسیم.

باشه بذار یه چیزی بیارم بخوریم. بعد به کارمون برسیم. رفتم تو آشپزخونه یه نگا
به قابلمه ها کردم. نه بچه غذاشو خورده اونم اندازه سه نفر. چای که آماده شد با
یکم پولکیو قند بردم تو هال. بفرما آقا حسام چپکی نگام کرد و یه تشکر آروم
گفتیه استاکن چای برداشتم که نگام به متین افتاد. متین یه نگاه خونی کرد ولی
چیزی نگفت.

پری برا متین چای نیاوردی .

نه حسام جان شما بفرمایید من جلو پات که بیای چای ومیوه خوردم.

بعد از تموم شدن کار به حسام گفتم شام بمون .یه خورشتی درست کردم اگه بخوری از فردا مشتری میشی.

جدی پس بدو بیار که خیلی گرسنمه.

پس بیا کمک.منو حسام میزو چیدیم.غذایی رو که متین ظهر با خودش آورده بود وهم گرم کردم..حسام که رفت دستاشو بشوره صداش کردم .حسام بیا دیگه غذا سرد شد.

اومدم. ا پس متین کجاست .

نمیدونم مگه تو هال نبود. نه .

حسام بلند گفت متین بیا دیگه گرسنمونه.

متین اومد اما من توری میزو چیده بودم که مجبور بود دستشو دراز کنه تا برنج بکشه . واسه همین از غذاهای خودش خورد.

شام با نگاهای مشکوک حسام به منو متین گذشت .

بعداز خوردن شام متین وحسام نشستن به حرف زدن وقرار شد که نوبتی تو خونه باشن که من تنها نباشم.

توی این سه روز اصلا جواب فرزادو ندادم. با متین هم حرف نمیزدم. بعد ظهر روز سوم جواب تماس فرزاد و دادم. متین هم ایستاده بود تو حال و تکون نمی خورد. کمی حالت گریه گرفتم!

سلام فرزاد.

سلام پری کجایی تو دختر میدونی تو این سه روز چقدر نگرانت بودم. آره میدونم.

حالا چرا گریه میکنی .

فرزاد بابامو دارن اعدام میکنن. از اون طرف مامانم هم سخته مغزی کرده. والان تو کماست.

دوروزه اومدم اصفهان پیش مادرم.

تو گفتی کجایی! اصفهان رفتم . چرا بی خبر رفتی دختر! خب زنگ زدم به یکی از دوستان اون بهم گفت. تازه مجبور شدم چهار صبح از خونه این پسر فرار کنم.

پس مهمونی آخره هفته چی میشه یعنی نمیخوای بیای!

فرزاد تورو خدا یکاریش کن دیگه تا من بیام. دکتر از مامان قطع امید کردن گفت اگه تا چهل هشت ساعت آینده از کما بیرون نیاد دستگاها رو ازش جدا میکنن.

تورو خدا فرزاد مهمونیو عقب بنداز تا من خودمو برسونم. آخه تو بی خبر رفتی لااقل یه خبری میدادی که منم بتونم این مهمونیو یه کاریش بکنم. من نمیدونم فرزاد خودت قول دادی که کمکم میکنی که از اینجا برم. قسم بخور که سر قولت میمونی باشه حالا کی میای؟ فعلا نمیدونم. میمونم تا ببینم وضع مادرم چی میشه. مگه تو برادر یا خواهر دیگه ای نداری که مواظب مادرت باشن. نه بخدا من خودم تنهام تک فرزند هستم. وگرنه مریض که نیستم موقعیت به این خوبی رو بذارم و پیام اینجا که یه روز ازش فرار کردم. فقط تو مهمونی رو عقب بندازی من خودمو رسودنم. جان پری یکاریش کن دیگه. باشه ولی میترسم تو نیای و من جلو اینا ضایع بشم. نه باور کن هر جوری شده خودمو میرسونم. میگم حالا چرا میخوان پدرتو اعدام کنند. چه میدونم! میگن مواد تو ماشین داشته یکی از رغباش اونو لو میده. اونم میخواستنه از دست پلیس فرار کنه که با یه عابره پیاده تصادف میکنه و اونو میکشه. پلیس هم دسگیرش میکنن. و هم نزدیک به پنجاه کیلو مواد ازش میگیرن. هم به جرم قتل وهم حمل مواد و ماشین دزدی اون به اعدام محکوم کردن که فراد صبح حکمو اجرا میکنن.

حالا تو ناراحتی واسه پدرت! نه برا چی ناراحت باشم بره گمشه مردیکه آشغال.
نه من فقط ناراحت مادرم هستم.

تو حین حرف زدن با فرزند شنیدم وقتی گفتم ساعت چهار صبح فرار کردم داشت به یکی بدو بیراه میگفت. ولی من خودمو به نشنیدن زدم. حالا تو منو نیچون نگفتی حالا که پدرم اعدام شده باهام ازدواج میکنی! بعد هر دو میریم اون ور چطوره. فرزند... دیونه... وای فرزند منو دست میندازی. خب من عاشقت شدم. من که گفتم نامزد دارم. اونم از نوع فولادیش اگه بفهمه تو زیر پام نشستنی حتما تورو میکشه! نه بابا راست میگویی. اما خداییش خوش به حالش که شوهری مثل تو داره! راست میگویی پری! آره دروغم چیه. منکه آرزوم بود تو شوهرم باشی. میگم فرزند! چون فرزند. اگه تو این مدت که پیش مادر هستم جواب تلفنتو ندی ناراحت میشی؟ چرا جواب ندی پری! آخه میدونی چیه میخوام روزهای آخر عمرش پیشش باشم. فردا روز اگه فوت کرد غصه نخورم که فکرم پیش تو بود و حواسمو بیشتر ندادم به مادرم. باشه من زنگ نمیزنم ولی خودت هر موقع که تونستی زنگ بزن. در مورد مهمونی هم سعی میکنم بندازمش آخر ماه خوبه. آره خیلی خوبه منم تا اون زمان خودمو میرسونم. بعد از خداحافظی گوشیه قطع کردم. آخیش دیگه تا چند وقت صدای اون آشغالو نمی شنیدم. با صدای متین که گفت اونقدر عادی سر پدر و مادرت حرف میزدی که منم باورم شد با اینکه قبلا با هم هماهنگ کرده بودیم. عجب بازیگری هستی تو! باز بی جواب گذاشتمش. یعنی کلا تصمیم گرفته بودم با متین یه مدتی حرف نزنم. تا از

من دل بکنه. یا حتی شده متنفر بشه. تصمیم داشتم یکم خودمو به حسام نزدیکتر کنم. چاره ای نداشتم. آخه امروز یکم فضولی کردم و فکرشو خوندم. باز دیدم هنوز تو دلش قربون صدقه ام میره وهی میگه کی این ماموریت تموم میشه. که از پری خواستگاری کنم. حسام که اومد. گفتم حسام من باید پیام پیش تو. چرا مگه اینجا چشمه؟ چون فرزاد به این سادگی قبول نمیکنه که من دیگه پیش متین نیستم. حتما چند نفریو میفرسته اینجا تا مطمئن بشه. باشه من که حرفی ندارم متین تو چی میگی؟ فکر کنم پری درست بگه. ولی قبلش چند تا از دوربینهای اضافی رو جمع کنید. باشه به بچه ها میگم بیان جمع کنن. پس من وسایلمو جمع کنم؟ چون احتمالا امشب سرو کله افراد فرزاد اینجا پیدا میشه. متین..... حسام زودتر برو به بچه ها خبر بده بیان. پری توهم برو وسایلو تو جمع کن. ولی قرارمون سر جاشه. چه قراری متین. اینکه نوبتی پیش پری میمونیم. اهان باشه من حرفی ندارم داداش. تو جمع کردن چیزام متین هم کمک کرد ولی هر چی می پرسید من همچنان روزه سکوت گرفته بودم. متین که دید از هر دری وارد میشه من همکلامش نمیشم. دیگه طاقت نیاورد. پری داری از اینجا میری میخوای با قهر بری؟ یعنی اینقدر بد بودم. منکه میدونم این نقشه خودت بود که گفتی فرزاد ممکنه بیاد اینجا! باز جواب ندادم. دست انداخت به بازوم ومنو به طرف خودش برگردوند. پری باهام قهر نباش. من به حرف زدنت راضیم حتی اگه از من متنفر باشی. با چشمهای متعجب نگاش کردم. انگار که فهمید چکار کرده. چند قدم عقب رفت وبا اعصابانیت دست تو موهاش که کشید. ببخشید اصلا متوجه اشتباهم نبودم. ورفت تو اتاق و درو بست. خدایا خودت کمکم کن. یه کاری کن که از من دل

بکنه. نوکرت میشم خدا. همین سکوت بسشه دور حسامو خط بکش پری. نمیشه خودم هم از کاری که میخوام انجام بدم غذاب وجدان گرفتم ولی به خاطر خودش این کارو میکنم. متین فکر کنم منو هم با خودت دیونه میکنی. آخه منو چه به عاشق شدن اونم کی متین. دلم میخواست اونقدر گریه کنم تا دلم خالی بشه. کاش منم پدر و مادرم کنارم بودن و از بی کسی دل متین و خودمو نمی شکوندم. با کمک حساموسایلو تو اتاق گذاشتم حالا بعدا سر فرصت اونا رو می چیدم تو کمدم. حسام.. پری تو اتاق و آشپزخونه حسام دوربین حال رو هم بردارین دیگه. اینطوری که من مغذب هستم. کاش همه دوربینها رو بردارین فقط دوربین ورودی رو بزارین مثل خونه متین که بودم. فکر نکنم سردار قبول کنه. سردار کیه ولمکن حسام. حاجی و میگم دیونه. جانم من یعنی حاجی سرداره! البته خودم میدونستم ولی بار اولی بود که به حاجی میگفت سردار. خب لازم نبود تو بدونی الان هم نا غافل از دهنم در رفت. باشه پس به سردار بگین پریگفته این دوربینها مغل آسایش منه. راستی تو و متین چه سمتی دارین. من سرهنگ دوم هستم. متین سرهنگ تمام. آفرین به خودم من با دوتا سرهنگ و یه سردار دارم کار میکنم. شاید منم پیام تو گروه و با شما همکار دائمی بشم. حسام..... نه تورو خدا نگو اینو. وا حسام چرا! میدونی وارد شدن تو گروه چقدر سخته. فکر نکنم حتی بتونی افتخار در بونیشو داشته باشی. با خنده گفت اونم گروه ویژه. الان که تو گروه ویژه هستم.. آره بقول خودت فعلا.

روزهایی که با حسام هستم. آشپزی میکنم. حتی کیک درست میکنم.. همیشه صبح که از خواب بیدار میشم. صبحونه آماده روی میز چیده شدست. لیوان آب

پر تغال هم پر رو میزه. تقریبا من و حسام خیلی با هم جور شویم. اما باز حواسم هست چون بعضی وقتها می خواد تک بزنه و ببینه هویت اصلیم چیه! اما خب منم از اون زرگترم. و بقولی جا خالی میدم. روزهایی که متین میاد میرم تو اتاق و باهاش حرف نمیزنم. وقتی کار ضروری دارم از اتاق میام بیرون سه وعده غذا هم میبرم تو اتاق. متین هم یه حالت خنثی گرفته و کاری به کارم نداره. چند باری هم دیده که منو حسام با هم شوخی میکنیم! که از اعصابنیت کبود شده ولی حرفی نزده. بعلاخره یک ماه تموم شد. فرزاد خبر داد که آخر هفته مهمونی برگزار میشه. منم قول دادم. که حتما خودمو میبرسونم. تو تماسی که گرفته بود منم بطور کلی پرونده کس و کارمو واسه فرزاد بستم. اونم که باور کرده بود مستی دلداریم داد. ولی باز برام سخت بود که نقش تو نقش بازی کنم. هم نقش یه دختر فراری زبون دراز و یکم نفهم.

وهم نقش یه عاشق بی قرار که دلش تنگ یار شده. دیگه حالت تهوع گرفتم. اما چه کنم. مجبورم. یه روز مونده که پرونده این باند اگه خدا بخواد بسته بشه. فرزاد آدرس محل مهمونی رو برام فرستاده. همه به تکاپو افتادن. خلاصه شیر تو شیری شده. یه شب به مهمونی مونده عمو رضا رو هم دیدم. وای که اگه حسام و متین نبودن میپزیدم تو بغل عمو رضا و صدتا بوسه میگرفتم از صورتش! اونم احساسامو فهمیده بود. وهی با نگاهش بهم دل گرمی میداد. که دیگه عمر این دوری داره تمام میشه. عمو سفارشات لازمو کرد. و به حسام و متین هم سپرد. که مراقبتشون از من وقتی وارد ویلا میشم چند برابر بکنند. چون از شانس من متین و حسام تو این مهمونی دعوت نبودن و باید تو ماشین دوتر از ویلا میموندن. خب

همن که بودن برام دل گرمی بود. عمو که رفت. حسام دوباره تو جلد قبلا ناش رفت و هی حرفهای نا مربوط میزد. تا جایی که منم دیگه کاسه صبرم سر اومد. و جوابشو دادم. اصلا به تو ربطی نداره هر جور بخوام رفتار میکنم. آره من حاجیو دوست دارم حرفیه؟ یه دفعه برگشت گفت... چیه زبون در آوردی من که میدونم تو دختر هرزه ای هستی فکر کردی نفهمیدم میخوایستی با عشوه خرکی منو متین و خام کنی. خوبه خودت میدونی بی اصل

ونسبی. نمیدونم اگه همون موقع متین جلومو نمی گرفت چکار میکردم. فقط میدونم حتما چند تا استخون از حسام می شکوندم. حسام که رفت منم رفتم تو اتاق..... ادامه دارد..

اون شب بعد از رفتن حسام. بد جوری قاطی کرده بودم حرفهای حسام حالمو خراب کرده بود. هر چند بار اولش نبود. از ناراحتی حتی شام هم نخوردم. نمیدونم ساعت چند بود! که از اتاق اومدم بیرون از سر درد کلافه شده بودم. چای درست کردم و پاکت سیگاری رو که فقط برای جلب توجه تو همونی گرفته بودم رو از جیبم دراورددم. و سیگار پشت سیگار روشن میکردم و اشکها یی که بی صدا می ریختم. با صدای متین سرمو بلند کردم و ساکت نگاش میکردم. پری چیکار میکنی خونه پر دود شده. و چراغ رو روشن کرد. متین... چرا تاریکی نشستی. همیشه خاموش کنی نور چشممو اذیت میکنه چراغو خاموش کرد و اومد نشت روبروم. گریه میکنی. تو که سیگاری نبودی! متین تو پدر و مادرت و دیدی؟، متین گفت...، این چه سوالیه معلومه که دیدم. از یکی؟..... از وقتی که یادم میاد و خودمو

شناختم! تو شبیه کدومشونی پدرت یا مادرت؟!،،،، متین یکم نگام کرد،،،،، خب شبیه هر دو هستم! از مادت عکس داری؟ ...، آره تو کیف پولمه! خوشبختانه. اما من نه پدرمو دیدم نه مادرمو حتی عکسی از اونا ندارم. انقدر دلم میخواد بدونم شبیه کدومشون هستم. دلم میخواست حداقل واسه روزای دل تنگیم عکس مادرمو داشتم یا پدرمو نه اصلا فرقی نمیکنه هر کدومشون بود خوب بود. متین ساکت گوش میکرد. چقدر ممنونش بودم که سکوت کرده بود و اجازه میداد حرف بزنم. اشکمو با دستمال پاک کردم. و دوباره گفتم،،،، من حسود نیستم فقط وقتی کسی میگه به جان پدر و مادرم. یا میگه چند ساعت که ندیدمشون حسودیم میشه. میدونی متین وقتی بدونی یه پدر پولدار داری اما حاضر نشده منو ببینه یعنی چی؟ یا مادری که فقط روز تولدم یادش میاد که دختری داره و براش کادو میفرسته چقدر غذاب آورده برام. حتی دوست ندارم از کادوش استفاده بکنم! میدونی تو بغله یه زنه غریبه بزرگ شدن یعنی چی اونم وقتی که پول کارشو میگیره حتی بغل کردنمو. خیلی سخته. نه میدونی. اما چکار کنم کجا دنبالشون بگردم حتی نمیدونم کی هستن! نه آدرسی نه نشونی هیچی ازشون ندارم. حتی نمیدونم فامیلشون چیه! که لااقل برم دنبال یه اسم یا یه فامیل! متین،،،،، مگه فامیلت ملکی نیست؟ چی میگي! ملکی فامیل دایه خانمه که منو بزرگ کرده. نمیدونم شاید هم منو خریده. خب شاید داره دروغ میگه تو چرا باور کردی؟ چرا ننشستی درست باهش حرف بزنی. شاید جواب درستی میداد؟ بهتر از فرار کردن نبود. یه نیشخند زدم.

وگفتم ،چی میگی میدونی چقدر پرسیدم.چقدر گریه کردم.شاید دلش به رحم بیاد . حرفش اینه تو یه نوزاد چند روزه بودی که پدرت تو رو داده به من .اونم رفت ودیگه حاضر نشد یه بار تو رو تو این چند سال ببینه.ونه قبول کرد که فامیلیشوبرات بزاره.فقط وقتی میخواست بره گفت منو مادرش دوست داشتیم اسمشو بزاریم پریا اگه زنده موند همین اسمو بزار براش...،،،دیگه گریه امونمو برید .متین میشه تنهام بزاری .اما پری تو حالت خوب نیست !،،،نه خوبم.فقط به حسام بگو بد کردی البته توهم مثل اون.هر دو تون خیلی تو این مدت حرف بارم کردین.درسته که من یه دختر بی کسو کارم .اما هیچ وقت پامو از حدم جلوتر نذاشتم .من حتی یه دوست پسر هم نداشتم.اگه میبینی اینجام فقط بخاطر عمو رضا هستش همین.تو با حاجی هستی؟آره یا همون سردار خودتون.اونو از کجا واز کی میشناسی؟حالا بماند.اگه فردا کارا خوب پیش رفت. عمو رضا همه چیزو براتون تعریف میکنه..تو که همه حرفاتو زدی اینم بگو دیگه؟اول اینکه عمو رضا به من بی کس وکار پناه داده هیچ چیزو تغیر نمیده .ولی اگه حرفی گفته نشده به خاطر تو وحسام بوده.چرا به خاطر من وحسام ؟پری حرف بزن دختر بقیه حرفتو بگو و دل منو از نگرانی دربیار.آخه میتروسم کارا خوب پیش نره ومشکلی براتون پیش بیاد.یا واسه من مشکلی پیش بیاد نمیخوام شما ب

صبح اولین کاری که کردم .لباسی رو که برای امشب انتخاب کردم به دسته مامورا دادم .اونا هم ردیاب و به کمربندی که دور کمرم بسته میشد گذاشتن.خلاصه تا ساعت هفت همه کارا انجام شد.از قبل چندین مامور به طور نامحسوس اطراف ویلا کشیک میدادن.حسام ومتین تو یکی از ویلاهای اطراف

مستقر شده بودن. راننده آژانس هم یکی از بچه های گروه خومون بود که اقلب میدیدمش. موقع رفتن عمو رضا زنگ زد.

پری بابا جان مواظب خودت باش به همه بچه ها هم گفتم که حواسشون به تو باشه. خیالت راحت باشه... چشم عمو. عمو یاسی خوبه... آره اما باورت نمیشه اگه بگم از وقتی تو رفتی یه لبخند از یاسی ندیدم. شوخی میکنی عمو جان. نه به جونه خودت. امشب که تموم شد میام دنبالت بریم خونه خودمون ساک لباسات همه رو که جمع کردی گذاشتم تو ماشین. یکم با عمو حرف زدم. خودم میدونستم واسه روحیه دادن به من زنگ زده. دست آخر با غمی که تو صدام بود. گفتم عمو رضا... جانم دخترم.. عمو حلام کنید. خیلی توی این چند سال هم به شما وهم به خاله مریم زحمت دادم و اذیت کردم. بخدا شما رو مثل پدر و مادر نداشتم خیلی دوست دارم. اگه اتفاقی برام افتاد. به یاسی نگید که شما میدونستی که من چکار میکردم. اصلا خودتونو بزنید به بی خبری باشه عمو! پری اینجوری باهام حرف نزن خودت خوب میدونی اگه از یاسی بیشتر دوست ندارم کمتر از یاسی نیستی برام تو بر می گردی. مگه دست خودت باید برگردی فهمیدی پریا این یه دستور یه پدر به دخترش.

چشم عمو تمام سعیمو میکنم که این کارو به نحو احسن انجام بدم و صحیح و سالم برگردم.

آفرین دخترم آخر ماموریت میمونی خودم میام دنبالت که با هم بریم خونه. حالا هم برو خدا به همراة دخترم.

جدی میگی یعنی باور کنم که تو از اینکه دوسم داری تعریفمو کردی! فرزاد،،،، نگا دختر بلا چطور داره از حرفام پوئن میگیره. بدو بیا بیرون سرده سرما نخوری.

با هم وارد ویلا شدیم. فرزاد،،، پری برو لباستو عوض کن زود بیا. میخوام امشب وقتی وارد میشی نگاشونو ببینم که چطور خیره شدن به تو،،،،!،، پسره روانی خب بگو میخوان شاه ماهی که تور کردی و ببینند..

وارد سالن که شدم اونقدر قشنگ دیزاین شده بود که بکل یادم رفت آدمای اطرافمو نگاه کنم. نگا تو رو خدا واسه چند نفر بی ارزش چه ریخته پاشی کردن لاشخورا. فرزاد.

جونه فرزاد

فرزاد تو که منو نمیخواهی پس واسه چی هی با حرفات دلمو زیره رو میکنی؟

پری من دوست دارم دختر چی میگی و اسه خودت. ،،،،، جدی اگه راست میگی خب بیا منو بگیر دیگه.

دیونه من عاشقت شدم تو این مدت که نبودى. برو منو چی فرض کردی! همه مردا دوست دارن که زنشون عاشقشون باشه اونوقت تو منو پس میزنی. من چند بار گفتم دوست دارم اما تو یه بار هم به من نگفتی .

باشه بخدا من دوست دارم خیلی بیشتر از خودت. نمیدونی چه ارزشی داری
 واسه من...، آره جون خودت ارزش دلاری دارم برات یه حالی امشب من از تو
 بگیرم دلم خنک بشه کثافت.

پری بیا بریم میخوام به مهمونا معرفیت بکنم.....باشه بریم..با به اصطلاح مهمونها
 آشنا شدم. بعد از معرفی همه به چشم خریدار نگام میکردند. هنوز چند قدم فاصله
 نگرفته بودم. که داشتن سر قیمت سر من چونه میزدن. با فرزاد یه گوش دنج
 نشستیم. فرزاد چرا اینجا نشستیم! خب نمیخوام زیاد تو دید باشی. آهان یعنی
 غیرتی شدی واسه من. نه خوشکلم گفتم اینجا باشی خودت راحتی... اما من
 میخوام برم تو جمع بشینم. دوست دارم ببینم دوستات چی میگن درباره من
 . لازم نکرده همین جا می شینی تا من برم یه چیزی بیارم بخوریم. وقتی اومد دو
 لیوان مشروب دستش بود. بیا بخور یکم گرم شی. میدونستم که تو مشروب من
 دارو خواب آور ریخته آخه موقع رفتن فکرشو خونده بودم. نه میشد بخورم. نه
 میشد نخورم. عجب گیری کرده بودم. باید یه بهونه بیارم تا بعد ببینم چی
 میشه. چیه پری فال میگیری بخور دیگه. چیزه فرزاد من از صبح معدم قاطی کرده
 .هیچی نخوردم. چرا مگه پول همراست نبود. تو مسیر که ماشین میموند یه ساندویچ
 میخوردی. خب از بس شوق داشتم اشتها کور شده بود. حالا بزار یکم میوه
 بخورم بعدا از خجالت همش درمیا. باشه پس تا تو میوه میخوری من برم یه سر به
 بقیه مهمونا بزنم.....باشه برو.. بعد از رفتن فرزاد همه اطرافمو از نظر
 گذروندم. خدایا این دختر عاقبتشون تو این همه گرگ چی میشه! نمیشد همش
 ساکت باشم. این میکرفون که بهم وصل بود. باید واسه بجه ها گزارش میکردم. که

اینجا چه خبره. بچه ها تو مشروب فرزاد دارو خواب آور ریخته. چکار کنم. تو حین حرف زدن بودم. که لیوان به لحظه جا به جا شد. باورم نمیشد. کسی اطراف نبود این چرا غیب شد بعد دوباره پیدا شد. نکنه این همه مدت من لب به مشروب نمیزدم. حالا میفهمیدم چرا دوستام با دو سه پیک مشنگ میشدن. همون من تا حالا واقعا دلستر میخوردم. به خنگیه خودم خندم گرفته بود.

چقدر ادعا زرنگیم میومد. از فکر اوادم بیرون و دوباره نگام به اطراف میچرخید. بیشتر دخترا یه حالت گیجی داشتن. و خواهرهای فرزاد اونا رو به یه اتاق که ته راهرو بود میبردن. اینا کجا میرن. خواستم بلند بشم برم ببینم قضیه چیه که فرزاد مثل سر خر اومد روبروم ایستاد. پری چرا لیوانت هنوز دست نزده مونده. نخوردی که. خب موندم که با هم بخوریم. پری من الان دو لیوان خوردم. تا آخر شب هی بچه ها تعارف میکنند میترسم مست بشم. و دیگه نتونم تو رو برسونم. خيله خب بهونه نیار خودم تنهایی میخورم. صدای زنگ گوشیش بلند شد. و یکم از میز فاصله گرفت.

نمیدونم کی پشت خط بود. که فرزاد از اعصابانیت قرمز شد. و سریع به طرف مهمونای خارجیش رفت. عجب پس خبرش کردن که پلیس اطراف ویلا رو محاصره کرده. کاش میفهمیدم کیه تا حساب اونم با اینا بسته میشد. لعنتی چرا تو ذهنش اسم اون شخصو نیاره. دوباره خبر دادم که فهمیدن پلیس اطراف ویلاست. هنوز چند دقیقه نگذشته بود. که مهمونا هم به طرف اتاقی رفتن که دخترا رفته بودن. دیگه نمیشد سیخ بشینم منم باید حالت خواب میگرفتم. سرمو گذاشتم رو میز سرمو به میکروفونو نزدیک کردم. دارن فرار میکنند. خودتونو

زودتر برسونید. هنوز حرفم تموم نشده بود. که صدای شلیک از همه طرف به گوش میرسید. نیان اینجا برین کوچه پنجم اونجا میان بیرون. محافظا همه اینجا مسلح هستن ممکنه دخترارو به کشتن بدیدن. یه لحظه از پشت کشیده شدم. کثافت پس تو پلیسا رو به اینجا کشوندی. آره حالیت میکنم با بد کسی در افتادی. فرزاد حرف میزد. ومنو رو زمین میکشید. بلند شو راه برو آشغال. ومنو به زور بلند کرد. اصلا فرصت هیچ عکس العملی و به من نداد. صدای تیراندازی هم هی بیشتر میشد. فرزاد که دید من دارم تقلا میکن. تفنگو به طرفم گرفت. و تو یه لحظه شلیک کرد. تمام قفسه سینم سوخت. هنوز داشتم با بهت نگاه میکردم که منو به شدت پرت کرد. و سرم به لبه میز خورد. دنیا جلو چشمم تاریک شد.

انگار صدای مادرم تو گوشم بود. پریا عزیزم بیدار شو خانمم. چرا انگشتر رو دستت نکردی. کاش من میتونستم اون شب پیشت بمونم. عزیزمادر بلند شو. چه بوی خوشی میومد. از همون بوها که بعضی شبا تو اتاقم به مشام میرسید. یعنی الان من مردم و اون دنیا پیش مادرم هستم. پریا مادر ببین عمو رضا داره برات بی قراری میکنه چشمتو وا کن دیگه.

پوریا بچم چرا چشماشو باز نمیکنه.... چیزی نیست کم کم بیدار میشه. عمه جان دیگه باید بریم. میتروسم دوباره

یکی به شورا خبر بده. باز براتون بد میشه. بریم اگه جور شد. دوباره برنامه ریزی میکنم. که بیان.

پس پریا چی میشه؟ پوریا میتروسم پریا دیگه چشماشو باز نکنه.

بریم عمه پریا امروز فردا بهوش میاد. مطمئن باشین.

دیگه نفهمیدم کی رفتن. اما مطمئن بودم که این زنی که نگرانه من بود. مادرم بود. پس زنده بودم. اما چرا نمیتونستم پلکهامو باز کنم. انگار وزن صد تنی رو پلکام بود.

اینبار صدای عمو رضا بگوشم رسید. که داشت با دکتر حرف میزد.

دکتر حالش چطوره؟

فعلا که معلوم نیست باید به هوش بیاد.

دکتر الان یه هفته میشه که بیهوشه.

حاجی ما همه سعیمونو کردیم. دیگه باقیش با خداست.

کاش میشد یه تکونی بخورم. وبگم من به هوش اومدم. اما نمیتونم حرکتی به خودم بدم. این چشمهام هم چقدر سنگین شدن. دیگه چه انتظاری از بقیه اعضای بدنم داشتم. چرا قفسه سینم این قدر درد داره. قلبم خدا درد امونمو بریده کاش یه مسکنی میزدن برام.

باز صدای عمو اومد. پری دخترم نمیخوای بیدار بشی عمو جون! من بابای بی معرفت هستم. عزیز بابا چشمت و باز کن، دیگه نمیدونم جواب مریم ویاسی رو چی بدم دخترم. این چشمای قشنگتو باز کن عمو جون.

عمو رضا بیچاره قاطی کرده آخر نفهمیدم .من دخترشم واون بابامه .یا عمومیه
منه!

صدای متین اومد. قربان حالش چطوره .دکتر میگوین باید به هوش بیاد.متین اگه
پریا بهوش نیاد چی. من چه خاکی به سرم بریزم.یاسی و هم از دست میدم .
به هوش میاد پریا دختر قوییه من مطمئنم که خیلی زود دوباره از دست زبونش
عاصی میشیم.

حسام دوست داره بیاد پریا رو ببینه.

دکتر دعوا نکنه باهامون .میتروسم اگه اونم بیاد .پرستارا سه نفرمونو بیرون کنند.
من بیرون میرم که حسام بیاد یه دقیقه پری رو ببینه.

صدای حسام اومد چقدر گرفته بود.حتما غذاب وجدان گرفته از حرفایی که زده.

سلام قربان .سلام حسام .بیا نزدیکتر ببین دحترم چه آروم خوابیده.مثل
فرشته خوابیده مگه نه حسام.

پری بیدار شو بابا داداشات اومدن.نگرانست هستن واسه خاطر تو گریه
کردن.دلت میاد اینطور یا ذیتشون بکنی!تو که دلت مثل ستاره هاست صاف
صاف.جان عمو بلند شو دیگه.

حاجی یکم آروم باشین پری ایشالله به هوش میاد.

حسام دیگه برو.میخوام بادخترم تنها باشم.

چشم حاجی ولی فکر کنم حسام گریه میکرد. چون صداش خش داشت.

خدایا چطوری بگم من به هوش اومدم. کمکم کن خدا. عمو برای اولین بار توی این چند سال دستمو گرفته. شاید بتونم به دستش یکم فشار بیارم. باید همه تلاشمو بکنم. وای چقدر سخته خدا. تو میتونی پری سعی کن دختر .

آخیش تونستم بلاخره یکم فشار بیارم به دست عمو. چون صدای عمو بلند شد که با هیجان دکتر و صدا میزد. ولی دیگه تونی برام نموند انگار هزار کیلو بار بلند کرده بودم. چقدر خسته شدم. باز خواب بود. خواب.

کم کم هر روز بهتر میشدم دیگه چشمام با حرکت پرستار حرکت میکرد. ولی هنوز زبونم سنگین بود. دریع از یه کلام حرف که بتونم بگم. حتی آخ گفتن هم برام سخت بود. پرستار داشت دست و پام و کمرمو ماساژ میداد. آفرین دختر خوب یکم تلاش کن. میدونی باباتو داداشات سه هفته میشه که بیمارستان و قروق کردن گناه دارن دیگه خودت هم یکم تلاش کن حداقل واسه خاطر اونا هم شده سعی کن دختر خوب.

دستمو بگیر یکم فشار بده. آفرین. یه چیزی بگو یه آخ هم بگی خوبه.

نمیتونی ای دختر تنبل. دست میزنم هر جات درد داشتی چشماتو ببند. خب. رست میکشد روپاهام کمرم رو سینم. یکم رو سینم درد داشت که گفت واسه عملی که کردی درد داری..چند روز ماساژ میدادن. خدا رو شکر مشکل خاصی

نبود. دکتر گفته بود آگه خودت هم کمک کنی احتمالا یه هفته دیگه مرخص میشی.

خدا خیرت بده آگه بدونی با این حرفت چقدر امیدوارم کردی. میت رسیدم که دیگه هیچ وقت از این تخت جدا نمیشم. کم کم بهتر میشدم و زبونم هم کلماتو به سختی از گلو بیرون میداد. اما اینم چند روز بود.

هر چند حرف دکتر از یه هفته به سه هفته رسید. ولی بلاخره تونستم رو پاهام راه برم. و دوباره بقول عمو بلبل زبونی بکنم. وقت ملاقات یه بار حسام و متین اومدن. ولی بعد فقط عمو بود. که هر روز میومد پیشم. از خاله مریم می گفت از یاسی. خلاصه همچی به خوبی پیش رفت و قرار بود. فردا مرخص بشم. خدا میدونه چقدر شکر کردم. و دعا که هیچ کسی پاش به بیمارستان باز نشه.

و همیشه سالمو سلامت باشن. از شوق رو تخت دراز کشیده بودم. که متین با یه با اجازه گفتن اومد تو اتاق و گل رز قرمزی رو داد دستم. از تعجب فقط نگاش میکردم فکر کنم دوباره باید چند روز بمونم تا زبونم دوباره کار کنه. والا.

پری خوبی حتما پیش خودت میگی تا حالا کجا بودم. خب راستش از حاجی خجالت میکشیدم بیام. بعدش دیدم آگه حالا حرفامو نزنم. دیگه فرستی پیش نیاد.

از حرفش لبخند اومد رو لبم.

پری میدونی لبخندت آدمو دیونه میکنه! حق نداری واسه کسی لبخند بزنی فقط واسه متین وبس. باز موندم ببینم دیگه چی میخواد بگه. در ضمن دیگه حق نداری چشم تو چشم با کسی حرف بزنی. فرق نمیکنه زن باشه یا مرد. این گلو اورم که بدونی چقدر دوست دارم و اینکه چند..... پرستار اومد داخل آقا شما نصف شبی این جا چیکار میکنی. بفرمایید بیرون. مریضا خوابن. لطفا زودتر بفرمایید.

آخیش خدا خیرش بده این پرستارو انگار ملک غیب بود. که اومد و نداشت متین باقی حرفشو بزنه. چشم خانم الان میرم. پری هیچی نمیخواهی بگی. لااقل یه حرفی بزنی. که بفهمم تو هم ممکنه احساست نسبت به من عوض شده. آقا برید بیرون والا مجبور میشم نگهبانو خبر کنم.

باشه رفتم. خدا حافظ پریدوباره می بینمت البته اینبار تو مراسم خواستگاری .

وقتی متین رفت . پرستار با لبخند گفت شرمنده که من پریدم وسط و نذاشتم باقی حرفشو بزنه. آخه قیافت دیدنی شده بود. دلم برات سوخت . گفتم این میخواد با یه دوست دارم دختر به این خانمی زود ازش جواب بگیره منم پیش خودم گفتم. حالا کو که جناب خوشتپ که پریا خانم جواب بده . حالا حالاها باید بری وبیا. بلکه پریا خانم گوشه چشمی بهت نشون بده.

ممنون که به دادم رسیدی. واقعا مونده بودم چی جوابشو بدم. خواهش عزیزم فقط یکم اذیتش کن . گناه داره حیونی بدجوری دلش گیره پری خانم ما شده.

این متین انگار آب نبوده وگر نه شناگر ماهریه. عجب تبش تند بود. پررو حق نداری ال کنی. بل کنی. برو بابا چه دل خجسته ای داره. من فعلا باید تکلیفمو با دایه روشن کنم. تو این مدت که بستری بودم عمو رضا برام گفته بود. که همه اعضای باند و دستگیر کردن. همینطور چندتا از محافظا هم کشته شدن. باهمینطور فرزاد بعد از شلیک کردن به من به قصد فرار از دست پلیس شروع به تیراندازی به طرف مامورا میکنه که اونا هم به طرفش شلیک میکنند. ودر جا هم کشته شده. و اکثر دخترا رو هم به خانوادهاشون تحویل دادن. عمو میگفت قراره بعد از بهبودی کامل از طرف فرمانده نیروهای مصلح لوح تقدیر تو یه مراسم رسمی وبا احترام بهم بدن. خداییش من که به شخصه دیگه علط بکنم. تو کاری که از عهدش درست برنمیام دخالت بکنم. با اینکه جلو عمو و همکاراش رو سفید شده بودم. ولی با این حال پشت دستمو داغ کردم. والا.....

انگار صدای مادرم تو گوشم بود. پریا عزیزم بیدار شو خانمم. چرا انگشتر رو دستت نکردی. کاش من میتونستم اون شب پیشت بمونم. عزیزمادر بلند شو. چه بوی خوشی میومد. از همون بوها که بعضی شبا تو اتاقم به مشام میرسید. یعنی الان من مردم و اون دنیا پیش مادرم هستم. پریا مادر ببین عمو رضا داره برات بی قراری میکنه چشمتو وا کن دیگه.

پوریا بچم چرا چشماشو باز نمیکنه.... چیزی نیست کم کم بیدار میشه. عمه جان دیگه باید بریم. میترسم دوباره

یکی به شورا خبر بده. باز براتون بد میشه. بریم اگه جور شد. دوباره برنامه ریزی میکنم. که بیان.

پس پریا چی میشه؟ پوریا میتروسم پریا دیگه چشماشو باز نکنه.

بریم عمه پریا امروز فردا بهوش میاد. مطمئن باشین.

دیگه نفهمیدم کی رفتن. اما مطمئن بودم که این زنی که نگرانه من بود. مادرم بود. پس زنده بودم. اما چرا نمیتونستم پلکهامو باز کنم. انگار وزن صد تنی رو پلکام بود.

اینبار صدای عمو رضا بگوשמ رسید. که داشت با دکتر حرف میزد.

دکتر حالش چطوره؟

فعلا که معلوم نیست باید به هوش بیاد.

دکتر الان یه هفته میشه که بیهوشه.

حاجی ما همه سعیمونو کردیم. دیگه باقیش با خداست.

کاش میشد یه تکونی بخورم. وبگم من به هوش اومدم. اما نمیتونم حرکتی به خودم بدم. این چشمهام هم چقدر سنگین شدن. دیگه چه انتظاری از بقیه اعضای بدنم داشتم. چرا قفسه سینم این قدر درد داره. قلبم خدا درد امونمو بریده کاش یه مسکنی میزدن برام.

باز صدای عمو اومد. پری دخترم نمیخواهی بیدار بشی عمو جون! من بابای بی معرفت هستم. عزیز بابا چشمت و باز کن، دیگه نمیدونم جواب مریم ویاسی رو چی بدم دخترم. این چشمای قشنگتو باز کن عمو جون.

عمو رضا بیچاره قاطی کرده آخر نفهمیدم. من دخترشم و اون بابامه. یا عمومیه منه!

صدای متین اومد. قربان حالش چطوره. دکتر میگن باید به هوش بیاد. متین اگه پریا بهوش نیاد چی. من چه خاکی به سرم بریزم. یاسی و هم از دست میدم. به هوش میاد پریا دختر قوییه من مطمئنم که خیلی زود دوباره از دست زبونش عاصی میشیم.

حسام دوست داره بیاد پریا رو ببینه.

دکتر دعوا نکنه باهامون. میتروسم اگه اونم بیاد. پرستارا سه نفرمونو بیرون کنند. من بیرون میرم که حسام بیاد یه دقیقه پری رو ببینه.

صدای حسام اومد چقدر گرفته بود. حتما غذاب وجدان گرفته از حرفایی که زده.

سلام قربان. سلام حسام. بیا نزدیکتر ببین دخترم چه آروم خوابیده. مثل فرشته خوابیده مگه نه حسام.

پری بیدار شو بابا داداشات اومدن. نگرانست هستن واسه خاطر تو گریه کردن. دلت میاد اینطوری اذیتشون بکنی! تو که دلت مثل ستاره هاست صاف صاف. جان عمو بلند شو دیگه.

حاجی یکم آروم باشین پری ای‌شالله به هوش میاد.

حسام دیگه برو. میخوام با دخترم تنها باشم.

چشم حاجی ولی فکر کنم حسام گریه میکرد. چون صدایش خش داشت.

خدایا چطوری بگم من به هوش اومدم. کمکم کن خدا. عمو برای اولین بار توی این چند سال دستمو گرفته. شاید بتونم به دستش یکم فشار بیارم. باید همه تلاشمو بکنم. وای چقدر سخته خدا. تو میتونی پری سعی کن دختر.

آخیش تونستم بلاخره یکم فشار بیارم به دست عمو. چون صدای عمو بلند شد که با هیجان دکترو صدا میزد. ولی دیگه تونی برام نموند انگار هزار کیلو بار بلند کرده بودم. چقدر خسته شدم. باز خواب بود. خواب.

کم کم هر روز بهتر میشدم دیگه چشمام با حرکت پرستار حرکت میکرد. ولی هنوز زبونم سنگین بود. دریع از یه کلام حرف که بتونم بگم. حتی آخ گفتن هم برام سخت بود. پرستار داشت دست و پام و کمرمو ماساژ میداد. آفرین دختر خوب یکم تلاش کن. میدونی باباتو داداشات سه هفته میشه که بیمارستان و قروق کردن گناه دارن دیگه خودت هم یکم تلاش کن حداقل واسه خاطر اونا هم شده سعی کن دختر خوب.

دستمو بگیر یکم فشار بده. آفرین. یه چیزی بگو یه آخ هم بگی خوبه.

نمیتونی ای دختر تنبل. دست میزنم هر جات درد داشتی چشمتو ببند. خب رست میکشد روپاهام کمرم رو سینم. یکم رو سینم درد داشت که گفت واسه عملی که کردی درد داری..چند روز ماساژ میدادن. خدا رو شکر مشکل خاصی نبود. دکتر گفته بود اگه خودت هم کمک کنی احتمالا یه هفته دیگه مرخص میشی.

خدا خیرت بده اگه بدونی با این حرفت چقدر امیدوارم کردی. میت رسیدم که دیگه هیچ وقت از این تخت جدا نمیشم. کم کم بهتر میشدم وزبونم هم کلماتو به سختی از گلویم بیرون میداد. اما اینم چند روز بود.

هر چند حرف دکتر از یه هفته به سه هفته رسید. ولی بلاخره تونستم رو پاهام راه برم. و دوباره بقول عمو بلبل زبونی بکنم. وقت ملاقات یه بار حسام و متین اومدن. ولی بعد فقط عمو بود. که هر روز میومد پیشم. از خاله مریم می گفت از یاسی. خلاصه همچی به خوبی پیش رفت و قرار بود. فردا مرخص بشم. خدا میدونه چقدر شکر کردم. و دعا که هیچ کسی پاش به بیمارستان باز نشه.

وهمیشه سالمو سلامت باشن. از شوق رو تخت دراز کشیده بودم. که متین با یه با اجازه گفتن اومد تو اتاق و گل رز قرمزی رو داد دستم. از تعجب فقط نگاش میکردم فکر کنم دوباره باید چند روز بمونم تا زبونم دوباره کار کنه. والا.

پری خوبی حتما پیش خودت میگی تا حالا کجا بودم. خب راستش از حاجی خجالت میکشیدمبیام. بعدش دیدم اگه حالا حرفامو نزنم. دیگه فرستی پیش نیاد.

از حرفش لبخند اومد رو لبم.

پری میدونی لبخندت آدمو دیونه میکنه! حق نداری واسه کسی لبخند بزنی فقط واسه متین وبس. باز موندم ببینم دیگه چی میخواد بگه. در ضمن دیگه حق نداری چشم تو چشم با کسی حرف بزنی. فرق نمیکنه زن باشه یا مرد. این گلو اورم که بدونی چقدر دوست دارم و اینکه چند..... پرستار اومد داخل آقا شما نصف شبی این جا چیکار میکنی. بفرمایید بیرون. مریضا خوابن. لطفا زودتر بفرمایید.

آخیش خدا خیرش بده این پرستارو انگار ملک غیب بود. که اومد و نداشت متین باقی حرفشو بزنه. چشم خانم الان میرم. پری هیچی نمیخواهی بگی. لااقل یه حرفی بزنی. که بفهمم تو هم ممکنه احساسات نسبت به من عوض شده. آقا برید بیرون والا مجبور میشم نگهبانو خبر کنم.

باشه رفتم. خدا حافظ پریدوباره می بینمت البته اینبار تو مراسم خواستگاری .

وقتی متین رفت . پرستار با لبخند گفت شرمنده که من پریدم وسط و نذاشتم باقی حرفشو بزنه. آخه قیافت دیدنی شده بود. دلم برات سوخت . گفتم این میخواد با یه دوست دارم دختر به این خانمی زود ازش جواب بگیره منم پیش خودم گفتم. حالا

کو که جناب خوشتپ که پریا خانم جواب بده. حالا حالاها باید بری وبیا. بلکه پریا خانم گوشه چشمی بهت نشون بده.

ممنون که به دادم رسیدی. واقعا مونده بودم چی جوابشو بدم.

خواهش عزیزم فقط یکم اذیتش کن. گناه داره حیونی بدجوری دلش گیره پری خانم ما شده.

این متین انگار آب نبوده وگر نه شناگر ماهریه. عجب تبش تند بود. پررو حق نداری ال کنی. بل کنی. برو بابا چه دل خجسته ای داره. من فعلا باید تکلیفمو با دایه روشن کنم. تو این مدت که بستری بودم عمو رضا برام گفته بود. که همه اعضای باند و دستگیر کردن. همینطور چندتا از محافظا هم کشته شدن. باهمینطور فرزاد بعد از شلیک کردن به من به قصد فرار از دست پلیس شروع به تیراندازی به طرف مامورا میکنه که اونا هم به طرفش شلیک میکنند. ودر جا هم کشته شده. و اکثر دخترا رو هم به خانوادهاشون تحویل دادن. عمو میگفت قراره بعد از بهبودی کامل از طرف فرمانده نیروهای مصلح لوح تقدیرتو یه مراسم رسمی وبا احترام بهم بدن. خداییش من که به شخصه دیگه علط بکنم. تو کاری که از عهدش درست برنمیام دخالت بکنم. با اینکه جلو عمو و همکاراش رو سفید شده بودم. ولی با این حال پشت دستمو داغ کردم. والا.....

خب عمو حاضری بریم؟ بله عمو چون آماده هستم فقط تو رو خدا زودتر از بیمارستان بریم. که دلم پوسید. عمویاسی میدونه که دارم میام خونتون؟ نه یاسین نمیدونه! لی مریم خبر اره. عمو به خاله مریم که چیزی نگفتی؟ نه بابا مگه میخوای

منو بکشن مادر و دختر. وقتی رسیدیم عمو و سالیلمو از صن و ق عقب بیرون آورد. عمو اینا کجا بودن؟ خانم احمدی زحمت کشیدن و دادن بیارمشون خودم که حواس برام نمونده بود. بعدش هم گفتم بدونه وسیله بیای که همیشه. دختر و خانم بنده رو که میشناسی باز جوی کردنشون حرف نداره. منو عمو که وارد شدیم عمو بلند گفت صاحبخونه مهمان نمیخواین؟ خاله مریم گفت. قدم مهمان رو چشم. بعد منو تو آغوش کشید. مثل یه مادر که دل تنگ بچش باشه بوسیدم و با چشمای خیس گفت خوشومدی دخترم دللم برات تنگ شده بود خانمگل. بعد یاسی و صدا کرد. یاسی مهمان داریم بیا ببین کیه؟ یاسی با بی میلی از اتاق اومد بیرون. اول یکم نگام کرد. بعد پرید تو بغلم. فکر کنم نزدیک به ده دقیقه تو بغلش بودم. وهی صورتمو بوس میکرد. عمو گفت. بسه دختر صورتشو خیس کردی. ولش کن بیچاره رو خفه کرد. بزار یکم نفس بکشه بعد دوباره شروع کن. یاسی... پری کجا بودی این همه مدت؟ چرا یه زنگ نزدی؟ نگفتی من از بی خبری دیونه میشم. با خنده گفتم. خوبه حالا انگار از اول عاقل بوده. یاسی چپ چپ نگام کرد. و گفت.. لیاقت نداری حیفه اون همه بوسی که من از تو گرفتم دختره چشم سفید. خاله مریم که با سینی شربت با لبخند داشت نگاه میکرد. عمو.. خانم اگه میشه اون شربتو به من تعارف کن. این دو تا که باز به هم رسیدن و تا شب باهاشون برنامه داریم. خاله مریم گفت.. نه رضا جان شرمنده اول دخترم پری خانم بعد شما! خاله، یاسی، عمو رضا، حتی دو قلوها مثل پروانه دورم بودن. موقع خواب هم مگه یاسی گذاشت یه دو ساعت بخوابم. همش سوال میکرد. از خانواده ات خبری گرفتی؟ اونا رو پیدا کردی؟ اصلا این آدرسی که گیر اوردی به درد خورد؟ یاسی حرف میزد. و فکر من

رفت طرف حسام واقعا اگه حسام ویاسی با هم ازدواج بکنند. چه به روز من میارن؟ خدا بدادم برسه از دست دو تاشون. یه لحظه خواستم در مورد حسام حرف بزنم. که دیدم ضایعست. و زود دهنمو بستم. یاسی گیر داد. بگو چی میخواستی بگی؟ چرا حرفتو خوردی؟ وای که یک ساعت مغزمو خورد. که بابا خوابم میاد. خواستم خمیازه بکشم. اما جلوشو گرفتم. مگه ول میکرد! دیدم دست بردار نیست. چند تا خمیازه مصلحتی کشیدم. تا ساکت شد. آه منو هم خواب کردی. چه عجب یعنی حالا میخوای بخوابی؟ تعارف نکنی! هان ساعت، پنج صبح شده حالا یه دو ساعت دیگه هم بزار بیدار باشیم. یاسی. نه دیگه خوابم میاد پری تو هم بخواب چقدر حرف میزنی. فردا رو که از مون نگرفتن! بچه پررو به من میگه بخواب. چقدر خوبه که پیش خواهرم و عزیزام هستم. اونقدر راحت خوابیدم که احساس میکردمرو ابرا خوابیدم. تا چند روز عمو و خاله ویاسی نداشتن برم خونه. تو این مدت خاله همش غذاهای مقوی درست میکرد. عمو همراه به راه آب میوه تازه میگرفت و بخوردم میداد طوری که یاسی گفت.. من حسودیم میشه منو هم تقویت کنید. چون از حسودی لاغر شدم. دیگه کم کم باید میرفتم واسه همین به عمو گفتم... عمو بخدا دیگه سالم خوبه خوب شده. هیچ جام درد نمیکنه. از قبل هم بهتر شدم. اگه اجازه بدین باید برم. عمو. حالا یه چند زوز دیگه هم بمون تا خیالم راحت باشه خاله مریم... رضا خودتو اذیت نکن نمازمارم فعلا بره. فکر کنم عمو قضیه رو به خاله گفته. وای حالا چطوری برم. بابا من یه قول و قراری با دایه دارم. مجبوری رفتم تو فکرشون چاره ای نبود. چون به این راحتی اجازه رفتن بهم نمیدان. بلاخره عمو گفت... پس بزار خودم میرسونمت. نه عمو زحمت میشه

برات خودم میرم. عمو.. نه دیگه چونه نزن خودم بیرون کار دارم تو رو هم میبرم
 باشه. بعد از کلی تشکر از خاله‌میریم ویاسی خداحافظی کردم و با عمو سوار
 ماسین شدم. عمو خاله‌میریم فهمیده بود درسته؟ آره خودم براش گفتم. دیدی
 چطوری تنبیه کرد منو؟ نه من که چیزی ندیدم عمو جون! عمو... ای دختر بی
 حواس پس چند روز که نداشت برم سرکار رو ندی یبعدهش این همه مثل آب میوه
 گیر برات آب میوه گرفتم؟ آهان ازون لحاظ میگی. آره دیگه خودشو هم با من
 تنبیه کرد. نه دیگه عمو منتشو سر من نذارید. زن و شوهر دلتون واسه همدیگه
 تنگ شده بود. منو بهونه کردین. عمو از حرفم قهقهه خندشو
 گذاشت. وگفت... ماشالله به این زبون بابا من تسلیم زبون تو شدم. بخدا در برابر تو
 ویاسی من کم میارم. اما اینو بگم اگه از تسلیم شدن من سوء استفاده کنید. من
 میدونم. با شما دو تا باشه عمو حالا بچه که زدن نداره من که چیزی نگفتم. عمو
 ... پریا وسایلتو جمع کن بیا پیش خومون زندگی کن. تو با یاسی هیچ فرقی برام
 ندار عمو زحمت نکشید. خوم وسایلو میبرم دیگه... نه عمو چه زحمتی.
 پس بزارین پشت در میگم قباد بیاره بالا. بفرمایید خونه اینطوری که خیلی
 بده. بیان تا اینجا اما نیان تو خونه.
 عمو گفت وقت زیاده دخترم.
 همو بخاطر همه چیز ممنونم.
 وظیفه بود. برو تو منم باید برم کار دارم.

بعد از خدا حافظی از عمو کلید انداختم در و باز کردم. عمو یه بوق زد و رفت.

وای که دلم واسه این خونه درختاش و و باغچه های پر گلش تنگ شده بود. قباد از دور منو دید و با دو خودشو رسوند به من .

خوش اومدی پریا خانم. ممنون قباد. چه خبر تو این مدت

که نبودم؟ سلامتی خانم همه چیز خوبه. شما خوب

هستین.

خوبم قباد. دایه و بابونه هر دو در ساختمون منتظر ایستاده بودن. و با لبخند ن، ام میکردن. وقتی رسیدم نزدیکشون هر دو سلام کردن. و خوشامد گفتن. درست دیدم اینا تعظیم کردن به من.) نه بابا اشتباه فکر کردی. باز توهم زدی آره حتما توهم زدم (رفتم داخل به قباد گفتم وسایلو بزار پشت در اتاقم خودم بعدا میبرم تو اتاقم.

بابونه یه قهوه با شیر برام بیار..... چشم خانم. پریا خانم میگم براتون غذا

چی درست کنم؟ باره آخر گفتم چی دوست دارم؟ پری خانم گفتین دیزی

میخواین.

خوبه یادت مونده . پس به خودم امیدوار باشم . هنوز یکی تو این خونه دوستم داره.

دایه کمی اومد جلو تر... پری چرا فکر میکنی من دوست ندارم! من تو رو از وقتی به نوزاد بودی مثل بچه خودم بزرگ کردم.

میدونم دایه من که حرفی نزد. نه فکر کنید. حرفی ندارم. اما این بار حرفامو میزارم بعد از غذا خورن.

آره مادر اینطوری منم خیالم راحت که گرسنه نیممونی.

خوبه پس میرم یکم استراحت میکنم. و وسایلمو جا به جا بکنم.

با بونه. بله خانم. غذا آماده شد. صدام کن. چشم خانم.

رفتم تو اتاق وای نزدیک به دو ماه نیم یا سه ماه از اتاقم دور بودم. چقدر دلم واسه این تخت خوشکلم یه زره شده بود. خودم پرت کردم رو تخت آخیش چه حالی میده. درسته تو اتاق یاسی هم راحت بودم. اما خونه آدم یه چیزه دیگه هستش. اما اینجا تو اتاقم رو تختم یه بوی آشنا هست. که هیچ جا این بوی خوب به مشامم نمیخوره!

مخصوصا بیشتر وقتها صبح که از خواب بیدار میشم. بعد یکم استراحت رفتم پایین با بونه تو آشپز خونه بود. دایه هم تو اتاقش. چه تند وتیز دیزی تقریبا آماده بود. بابونه هم مشغول سبزی پاک کردن. این فصل سال که این همه نوع سبزی خوردن نیست.) چقدر خنگی پری خب سبزی گلخونه ایه دیگه (یه نگاه به دیزی کردم. ای بابا اینکه انگار از

صبح سر اجاق بوده. آماده خوردنه عجب جا هم افتاده. باز بی خیالی زدم. خب واسه چی مونم تو آشپز خونه وقتی این همه سال سر از کارش نیوردم! بابونه... پریا خانم چیزی لازم دارین . آره برام انار دون کرده بیار... چشم خانم.. اومدم تو سالن و کنترل تی وی رو گرفتم دستم و شروع کردم به بالا پایین کردن کانلها .

خانم غذا آمادست . باشه قباد ودایه رو خبر کن بیان با هم غذا بخوریم. خودت هم بیا. بابونه با خوشحالی گفت راست میگین خانم؟ آره دلم میخواد مثل یه خانواده بشینیم دور میز. ...چشم

خانم الان صداشون میکنم. سر غذا ازشون پرسیدم تو این مدت که نبودم چکارا کردن. اونا هم هر کدوم از اینکه من نبودم حرف زدن. واز ساکتی خونه گله کردن. خلاصه حرفهای متفرقه زیاد زده شد. بعد از غذا بابونه وقباد آماده رفتن شدن . صدا زدم قباد... بله پریا . بمون میخوام مخوام یکم با هم گپ بزنیم. چشمای قباد برق میزد. انگار گفته بودم همه دنیا مال تو. دایه شما هم سور سات میوه و چایی رو با بابونه راه بنداز... چشم خانم جان.

یه لحظه حسه فضولیم گل کرد. ورفتم تو آشپز خونه اینا کی فرصت کردنظرفا رو بشورن. خنده دار بود. اگه تو این خونه دو تا شاخ رو سرم در نیاد خیلیه

والله. خودمو زدم به کوچه علی چپ. وگفتم چقدر لغتش میدین! دایه گفت... شما بفرمایید پریا خانم ما هم الآن میایم.. واقعا من پیش خودم چی فکر کردم که رفتم تو آشپز خونه! (یدم موندنم اونجا فایده نداره برگشتم و روبروی قباد نشستم. یه نگاه به قباد انداختم. باورم نمیشد! چرا احساس کردم قباد پیر نیست! و خودشو پیر نشون میده؟) نه بابا پریا باز توهم زدی هی واسه خودت فکر الکی بکن. کم فکرت مشغول نیست حالا بگرد واسه خودت یه فکر به بقیه فکرات اضافه کن (دایه و بابونه با میوه و چایی اومدن و کمی دورتر از قباد نشستن. بابونه خواست برام میوه پوست بگیره. نه بابونه خودم پوست میگیرم تو واسه خودت ودایه و قباد پوست بگیر. بعد از خوردن میوه و چایی که البته فقط خودم طالبش بودم

. گفتم خب دایه تعریف کنید. چی رو تعریف کنم پریا خانم. دایه چرا خودتو به اون راه میزنی قبل از رفتن قرارمون چی بود. خب من پیر شدم و یکم هم کم حافظه شدم. نه دیگه دایه این حرفت و قبول ندارم. هر دو که خوب یادتون بود که قبل از رفتن واسه شام چی خواستم درست کنید! پس طفره نرین لطفا. خب شما برسید. منم جواب میدم. اول بگم حرف تکراری نمی خوام بشنوم. بله چشم هرچی پرسید جواب میدم. خوبه من آدرس میخوام دایه آدرس پدر و مادرم. دایه یکم دست دست کرد. ویه نگاه به قباد! بعدگفت.. آدرس هر دوشونو با هم نمیتونم بدم. چرا انوقت؟ چون اجازه ندارم.... باز هم قبول پس اول آدرس مادرم. هر سه نفر یه نگاه بهم کردن... دایه دوباره گفتنمیشه اول آدرس پدرتو بدم؟ نه اول مادرم... باشه ولی اگه آدرس بدم شما نمیتونید پیداش بکنید. باید با قباد

برین. باشه با قباد میرم ایرادی نداره. یه چیزه دیگه هم هست... دیگه چی دایه...؟ اینکه تا دو روز دیگه باید صبر کنید..... چرا دایه. یادتون که نرفته دو روز دیگه تولد شماست!.. خب یعنی چی؟... باید صبر کنید تا کادوی آخر به دست شما برسه.... ببین دایهمن از حرفای دو پهلو که میزنی سر در نمیارم. رک حرف بزن بدون حاشیه فهمیدی! باشه پس اجازه بدین هدیه آخر مادرتون بدستتون برسه. که بتونید با همه هدیه ها پیش مادرتون برین. ببین دایه هدیه مادرم همیشه یه روز جلوتر به دستم میرسه. بله خانم فردا صبح با قباد شما رو میبره. باشه این همه سال صبر کردم این دو روز هم روش. میتونید برید. بابونه وقباد شب خیر گفتن و رفتن پائین..... دایه..... بله پریا خانم.... ببین دایه هر سال کادوی تولدم سر ساعت به دستم رسیده. و الآن هم باید فردا شب که میام پائین رومیز باید باشه مثل هر سال فهمیدی. چشم پریا خانم. باور کنید مثل هر سال هستش.... خوبه برو بخواب.. شبتون بخیر پریا خانم. آه این چه فیلمی بود که این پیره زنه داره سرم بازی میکنه! (عیبی نداره پری حالا یه روز و هم تحمل کن دیگه). (باشه راست میگی وجدان من واسه چی خومو ناراحت بکنم. اصل اینه که با حرفای روز آخرم حساب کار اومده دستش.

دایه خوب مدونه نمیتونه از زیر دستورم شونه خالی بکنه. حالا هم خودتو بی خیال بگیر و یه طوری تا فردا شب

ببینی دایه به قولش عمل میکنه یا نه! اوای به حالش اگه بخواد منو سر بگردونه
یه کاریش میکنم.

که به التماس بیوفته. پری می خوای چکار بکنی. تو که هر کاری کردی تا حالا
نتونستی فکرشو بخونی. راستی چرا من فکر همه رو میخونم اما فکر این سه نفر
و نمیتونم! اچی بگم شاید اونا میدونند که من این توانو دارم. آه اصلا اگه خواست
زیر حرفش بزنه اخراجش میکنم. آره همینه بار

آخر که گفتم از این خونه اخراجت میکنم. بدجوری دست و پاشو گم کرد. خوشه
همین کارو میکنم. چراغ ها رو خاموش کردم. وبه اتاقم رفتم. جعبه جواهراتمو از
مخفیگاه بیرون اوردم. یادم نیاد این مخفیگاه از کی ویا چه کسی نشونم داده که
این جعبه باید تو مخفیگاه باشه. در جعبه رو باز کردم. سینه ریز، دستبند، یه جفت
گوشواره، یه گل سر، ویه انگشتر که مدتی دستم بود.

وای دفتر خاطرات منکه اونو پاره کردم! دایه گفت همه کادوهایی که تا حالا
گرفتی. یعنی دفتر هم جزء هدیه ها محسوب میشد. که من خر پارش کردم. یعنی
ممکنه بخاطر یه دفتر نتونم مادرمو ببینم. آه پری چرا خنگ بازی درمیاری اصله
کاریه ها همینا هستن دیگه. با این فکر بعد از مسواک زدن خوابیدم. خیلی فکرم
مشغول بود. اصلا نمیدونم کی خوابم برد. صبح با صدای گوشیم چشم باز کردم. ای
خدا از دست یاسی. دختر منکه دیروز از خونتون اومدم. گوشیه کشوندم زیر تشک
وگفتم هان؟ زهرمار انگار دعوا داره. نه بابا دعوا کدومه یاسی حرفتو بزن ... چه

حرفی پری! پس اگه خبر دست اول نداری مرض داری نگو نه که الآن گوشیه قطع میکنم.

باشه حالاجوش نزن خواب از سرت میپره.

پس لغتش نده یاسی بنال.

پری قرار برام امشب خواستگار بیاد.

خب بسلامتی حالا این دیونه کیه که اومده برات خواستگاری یه

دیونه دیگه؟ پری برات نمیگم. بگیر بخواب بیشعور.

نه بگو تو که منو بی خواب کردی. تعریف کن دیگه.

باشه حالا که خیلی اصرار داری میگم. ولی تا آخرش خفه میشی.

بی شعور تو باید از من هم تشکر بکنی که دو گوش شنوا و مجانی در اختیارت

گذاشتم. جان پری بگو تا چشم خواب داره هنوز.

مگه میزاری خب خب حناق بگیر تا بگم دیگه.

باشه من ساکت میشم حرف بزن.

بلاخره حسام به حرفش عمل کرد. الحق که این دو تا به خیلی میان. از اینکه یاسی با یکی مثل حسام میخواست ازدواج بکنه خیلی خ شحال بودم. اما خودم امروز وامشب کار داشتم.

پری کجا رفتی خوابی؟ بیشعور من دارم واسه کی حرف میزنم!

نه بیدارم. میگم یاسی چرا عصر قرار نداشتن؟

خب حتما عصر اسشون جور نمیشه. حالا چرا

عصر پری؟ راستش من امشب کار دارم. اگه عصر

بود حتما میومدم.

حالا کارت چیه؟

یه کاری دارم باید امشب ردیفش کنم. بزار بیان خاله مریم ه هست. تازه

امشب واسه آشنایی میان. دفعه بعد من پیام بهتره.

حالا پری واسم طاقچه بال میزاری. اگه نیای ناراحت میشم.

دیونه من پیام میشم رقیب واست.

غلط میکنی..... چی میگی باز من پیام؟..... اگه قرار تو رقیبم باشی من حرفی

ندارم. بهتر هر دو میشیم هوو دیگه..... عمرا من قبول کنم. ولی جدا از شوخی

یاسی امشب نمیتونم پیام. آخه به احتمال زیاد فردا تهران نیستم..... خیلی نامردی پری..... قبول من نامرد اما ق ل میدم از سفر که برگشتم حتما پیام.

سفر چی پری! باز کجا بارو بندیل بستی؟

راستش امشب دایه آدرس مادرمو میخواد

بگه.

حالا چند روز میمونی؟ معلوم نیست.. فکر کنم چهار پنج روزی بشه. شاید هم بیشتر. یاسی ناراحت که نشدی؟

نه بابا بقول تو اگه تو باشی ممکنه هوی من بشی. منم حساس میزنم تو رو میکشم. ولی دارم میگم پری زودبیای.... باشه یاسی خانم قول میدم خیلی طول نکشه.

پری تنهایی میری؟..... خواستم بگم با قباد میخوام برم. اما زبونم نچرخید.

نه خودم تنها میرم..... چرا یاسی اینو میپرسی؟

هیچی نمیدونم چرا احساس میکنم مادرتو حتما میبینی اما از اینکه تنها میری دلشوره گرفتم.

گمشو انگار میخوام برم کجا! دیونه اون موقع که رفتم دو ماه بیشتر ازم خبری نبود. دلت شور نیفتاد. حالا واسه چند روز دلشوره گرفتی! باشه حالا اومدم یکم

برات خواهری کنم ببین لیاقت نداری. ولی فته باشم گوشیت باید همیشه در دسترس باشه فهمیدی... باشه خواهری. ولی دلم میخواد جلوتر بهت تبریک بگم. و آرزوی خوشبختی دارم برات... وای پری یه برادر داره که اونم ازدواج کرده. چدی میگی پس کارت دراومد دیگه از حالا شروع کن به مخ زنی که بشم جاریت لااقل. نه من برم از حالا دوبهم زنی. تو که میدونی من اهلش نیستم. صدای خاله مریم اومد. یاسی میدونی چند ساعته که این دختر رو به حرف گرفتی. حالا اگه خودت بودی گوشیه قطع کرده بودی.

یاسی ببین صدای خاله رو هم دراومد. دیده من چقدر مظلوم هستم. یه رحمی بکن. تو که بی خوابم کردی! لااقل نذار تختم نجس بشه باور کن دستشویی دارم. باشه حالا میتونی قطع کنی بی جنبه. فعلا عزیزم.

ای کوفت دختر پررو بدونه خدا حافظی قطع کرد!

چند ساعته دارم تو اتاق رژه میرم خیلی کلافم. نمیدونم وقتی مادرمو دیدم. چی بگم. خب دیونه خیلی سوال داری که بپرسی. فکر کن اگه مادرتو دیدی چی میخوای بپرسی. خب خیلی حرف دارم که بپرسم. اینکه چرا رفت؟ حالا که رفت باز حتما مشکل داشته. اما چرا دیگه سراغی از من نگرفت؟ هرچی بود اگه مشکل داشت با پدر منکه از وجود خودش بودم. چه کینه ای بوده که حتی یادی از یه نوزاد چند روزه نگرفته. و اون و به امونه خدا گذاشته. صدای در اتاق از فکر اومدم بیرون.... بله..... بابونه بود..... پری خانم بیدارین نمیان پایین یه چیزی بخورین.

...نه اشتها ندارم. واسه نهار میام. تا ظهر مثل دیونه ها تو اتاق راه رفتم. و فکر و خیال کردم.

باز صدای در منو به خودم آورد.....بله....خانم نهار آمادست نمایین؟
وای بابونه ولم کن من نهار نمیخوام.....اما خانم صبحونه هم نخورین.....گفتم میل ندارم.

بابونه.....بله خانم.....برام تو فلاکس چای بیار. به قباد هم بگو بره برام دو پاکت سیگار بگیره.....خانم سیگار واسه چی.....تو کاری به این کارا نداشته باش.....چشم خانم...؟

دوباره صدای در اومد...بله...پریا...بله دایه...چرا نمایای غذا بخوری...؟گفتم که میل ندارم.....پس سیگار واسه چی میخوای؟دایه میخوام بزخم تو سرم.بابا چرا دست از سرم برنمیدارین.بذارین امروز واسه خودم باشم.

بیام پایین اعصابم خرابه ممکنه حرفی بزخم. انوقت شما ناراحت بشین.دایه که رفت چند دقیقه بعد بابونه با چای و سیگار اومد.گفتم دیگه کاریم نداشته باشین. خودم موقع شام میام پائین..دایه گفت .بابونه برات یکم غذا بیاره.

دایه چرا دارین با اعصابم بازی میکنید.درو محکم بستم. ویه بند چای و سیگار کشیدم.از وقتی که دستم به سیگار خورده بود. شاید به تعداد انگشتای دستم نکشیده بودم. بجز اون شب که با متین حرف زدم.

حالا هم که شروع کردم به کشیدن سیگار میدونستم تا موقع شام مثل دود کش سیگار میکشم..

کاش به قباد نمی گفتم سیگار بخر برام. مثل دیونها تمام وسایله آرایشی که برنزه میکردمو انداختم بیرون. بیچاره قباد که رو صندلی یکم دورتر از پنجره اتاقم نشسته بود. جا خورد. به درک.

میخوام بدونم این بندو بسات برم. همشون بار اضافه بودن. تو اتاق قدم رو میرفتم. واقعا خل شده بودم. چه مرگم شده بود. ته تهش چی میخواست بشه یا مثل همه منم مادرمو میدیدم. یا اگه نه که میشدم. همون پریای بیکسو کار دیگه. برو یه دوش بگیر یکم سر حال بیای. (وانو پر آب کردم هنوز سیگار دستم بود پاکت و هم با خودم بردم تو حموم و رفتم دراز کشیدم تو وان پر آب. ای وای بر من با لباس رفتم تو وان. بخدا بی حواس شدم. کی این ساعتها انتظار تموم میشن! از حرصم پاکت سیگارو مچاله کردم. و بلند شدم لباسام کندم. خله شدم رفت پیه کارش. مگه خل شدن شاخو دم داشت. ..نه والا. بعد از دوش گرفتن که بگمونم دو ساعت طولش دادم اومدم بیرون. و مشغول آماده شدن شدم. صندوقه جواهراتمو از مخفیگاه بیرون اوردم. وهمه رو به خودم آویزون کردم. خداییش الماسهایی که رو شون کار شده بود جلوه خاصی به اونها داده بود. یکم آرایش کردم. یکم تو آئینه به خودم نگاه کردم. متین راست می گفت.. این کرمها چی بود که به صورتتم میزدم. و صورتتم پشت کرمها قایم میکردم. رفتم تو بالکن ایستادم. با اینکه اسفند بود. همه جا بوی عید میومد. اما سوز و سرما هنوز زیاد بود. بدنم لرز گرفت. دوباره

برگشتم تو اتاق. یه نگاه به ساعت انداختم دیگه وقتش بود. با صدای در اتاق از جام تکون نخوردم. با اینکه استرس داشتم.

اما خودمو خونسرد گرفتم. بله.....دایه بود.....پریا نمیای پایین بابونه کیک وشیرینی پخته هم رو میز آمادن..کادو مادرت هم رسیده.دایه میدونست کیک وشیرینی اصلا برام مهم نیستن مخصوصا امشب.اصل کادو بود. که رسیده بود.باشه شما برین منم الآن میام.نمیخواستم خوشحالمو تو حرفی که زده ببینه.نکه دوست نداشتم.نه فقط نمیخواستم.طوری رفتار بکنم. که اگه آدرس نداد.چشم رو همه محبتهای چند سالش ببندم. وهر سه نفر شونو از خونه اونم همین امشب بیرون کنم.با قیافه ای خونسرد رفتم پایین.بیچاره بابونه عجب میزی چیده بود. داشتم میزو نگاه میکردم.سر که بلند کردم.دیدم هر دو تعظیم کردن وتکون هم نمیخورن.تعظیم شون واسه چیه؟هر چی خواستم خودمو به اون راه بزنم فایده نداشت.راحت باشین این کارا واسه چیه؟مثل همیشه باشین. یه چشمی گفتن صاف ایستادن. رفتم ورو مبل نشتم. دایه جلو اومد.تولدت مبارکپریا خانم.* ممنون دایه*واسه اولین بار کادو مو با خوشحالی البته تو دلم باز کردم.چشمهام فکر کنم از شدت تعجب هر کدوم اندازه ظرف کیک خوری شده بود! سرمو بلند کردم!دیدم من تنها تعجب نکردم.اونا وضعشون از من بدتر بود.کادو یه نیم تاج قشنگ بود. اونم با الماس بزرگی که وسطش قرار داشت.و الماسهای کوچکتر که به ردیف دو طرف بودن. واقعا جلوه خاصی به نیم تاج داده بود.بی معطلی اونو روسرم گذاشتم. وای باز اینا که دولا شدن.الآنه که صورتشون به زمین بخوره.نگاهشون دیگه ترس یا حسرت نبود.انگار فقط غم بود.وشاید

خوشحالی. حالا چرا خودم هم نمیدونستم. بسه من از این رفتار اصلاً خوشم
نمیاد. مگه نگفتم مثل همیشه باشید؟ خب دایه الوعه و فا. آدرسو بدین. دایه با
غمی که تو چشماتش بود گفت* احتیاجی به آدرس نیست آقا قباد شما رو میبرن
باشه پس قباد کجاست؟ پایین هستن. ... بابونه برو به قباد بگو بیاد میخوام همه
دور هم باشیم. فکر کنم این آخرین تولدیه که با هم هستیم. انگار اونا هم
میدونستن چون هیچ حرفی برای رد کردن حرفم نزدن.
بابونه وقباد با هم وارد سالن شدن قبا شاید نزدیک به یک دقیقه فقط نگا
میکرد. بعد سلام کرد.

قباد تنها کسی بود که تو این مدت ندیده بودم جلوم تعظیم کنه.

کیکو دادم به بابونه وگفتم خودش زحمت تقسیمش وبکشه.

واسه همه کیک گذاشت ومشغول شدیم. شاید اولین بار بود که میخواستم
قبادو خوب دید بزوم.

خب قرار بود یه مدت با هم همسفر باشیم.

چرا قیافه قباد والبته بقیه هیچ تغییری تو این چند سال نکرده بودن. اما
امشب بیشتر قباد زیر زرببینم رفته بود.

شاید نزدیک به ده سال بود. که به اینجا اومده بودن. البته قبلش یه زن وشوهر
دیگه ای اینجا کار میکردن.

حالا یادم نیست به چه دلیل دایه اونا رو اخراج کرده بود. و بعد از اونا بابونه و قباد اومدن. دایه اینطور معرفی شون کرد. که هر دو زن و شوهر هستن. واز این به بعد اینجا کار میکنن.

ولی همیشه بابونه و دایه بودن که کارا رو انجام میدادن.

قباد فقط کار باغبونی انجام میداد. هیچ وقت ندیدم. که دایه یا بابونه بدونه بشوند اونو صدا کنند. همیشه با آقا قباد صداش میکردن. ندیدم روزی دایه به قباد دستور بده. همیشه با احترام باهش حرف میزدن هم بابونه و هم دایه! بعضی وقتها فکر میکردم اینا چه زنو شوهر بی احساسی هستن.

اما مونده بودم چرا قباد همیشه به اسم منو صدا میزد. خیلی کم پیش میومد که بگه پریا خانم! اونم وقتی از دستم اعصابانی می شد می گفت. اما امشب قباد وقتی وارد شد. فقط سلام کرد. و خیلی خومونی با من بر خورد کرد! باز وجدانه رفت رو مخم!

(آه بسه پریا امشب رفتی تو نخ قباد. ولش کن.) نه خو میخوام بدونم چرا تو این همه سال قیافش تغییر نکرده اینکه سرک کشیدن نداره. یه تیکه کیک گذاشتم تو دهنم و دوباره نگام هرز رفت به طرف قباد. چه کنم دست خودم نبود. قیافش مثل کسی میمونه که گریم کرده باشه. اصلا به یه مرد مسن نمیخورد. من وقتی حسم یه چیزی میگفت دیگه مطمئن میشدم اشتباه نکردم.) باز پریا فسفرای مغزتو بی خودی سوزوندی؟ آگه یگم دیگه نگاش کنی به تو شک میکنه حالا فکر

میکنه به اون نظر داری (وای بلا بدور من به یه مرد زن دار نظر داشته باشم. بزار باهش حرف بزنم بلکه فکرم دورش نباشه.

خب قباد شما فردا قرار منو ببرید پیش مادرم آدرس و که بلدی؟

بله پریا بلام. یعنی اینقدر پیر و افتاده شدم که فکرم درست کار نمیکنه که راه خونه خودمو فراموش بکنم؟ چی گفتی قباد؟

فکر کنم فهمید. سوتی داده. چون سریع جمعش کرد. قباد... من از اون منطقه اومدم. بخاطر همین گفتم. آهان باشه. شاید از خوشحالی اینکه اونم قراره به جایی که قبلا زندگی میکرده بره حالا یه چیزی گفته. باشه پس من فردا صبح حاضر میشم که بریم. دایه شما هم منو زودتر بیدار کنید. چشم پریا خانم. میگم دایه حالا که قباد میخواد با من بیاد. شما دو تا با تنهایی مشکلی ندارین؟ نه چه مشکلی اگه اجازه بدین منم به خواهر زادهام یه سر بزنم. بابونه هم بره به خوانوادش سری بزنه. البته اگه شما و آقا قباد اجازه بدین؟ من که حرفی ندارم البته اگه قباد راضی باشن. قباد..... منم حرفی ندارم. حالا چهار نفرمون بریم خونه خالی باشه اشکال نداره نه که دزد خونه رو بزنه.؟ دایه با لبخند گفت.... شما نگران خونه نباشید. چون میسپارم که از خونه مراقبت کنند. خب پس دیگه خیالم راحت شد. بابونه این کیک که شما به ما دادین که سیرمون نکرد. شام چی داریم؟ خانم.... غذای مورد علاقتونو درست کردم. نمیدونم چرا اسم غذا که میاد. آب از لبو لوجه من آویزون میشه. منم دارم خجسته میزنم. ای خدا با این شکم چکار کنم. اگه یه روز گشنه بمونم ممکنه خون به پا کنم. از فکرم خندم گرفت. پس زودتر شامو

آماده کن که میخوام امشب حسابی بخورم. بعدش یکم قدم میزنم. که غذام هضم بشه. چشم خانم شما تا دستاتونو بشورید. منم میزو میچینم. قباد بلند شد که از سالن خارج بشه.. کجا قباد امشب تولدمه همه باهم شام میخوریم. برق چشماش منو یه لحظه معذب کرد. اما تعارف کرده بودم. ونمیشد حرفمو پس بگیرم. لال شی پریا که اول حرف میزنی بعد فکر میکنی.. خب حالا انگار چی شده خب بیچاره خوشحال شده. آره همینه باز من اشتباه کردم. منکه مدتی حواسم یه جا نیست. نمیدونم چرا همش فکرم جای دیگه میره به جای اینکه به فکر رفتن پیش مادرم باشه.

بعد از خوردن شام که خیلی هم زیاده روی کردم. رفتم تو حیاط یکم قدم بزنم. تقریبا یه ساعت راه رفتم دور باغچه. دیگه خسته شدم. برم وسایلمو جمع کنم. آخ که چقدر دوست دارم. تو یه چشم بهم زدنی صبح بشه. نه اصلا تو یه چشم به هم زدنی مادرمو ببینم. برگشتم تو سالن ودایه که داشت شال میبفات حالا واسه کی خدا میدونست! بابونه وقباد هم رفته بودن خونشون. به خودم گفتم پری تو از وقتی این زن وشوهر اومدن. رفتی یه سر خونشون وبه بیینی زندگیشون چطوریه. من چم شده اصلا واسه چی باید. میرفتم.

ول کن این فکرای مزخرفو امشب بند کردی به این دو بدبخت.

رفتم بالا وسایلمو جمع کردم. اوه نگا هنوز نیم تاج روسرمه!

واقعا یه نشگون از خودم گرفتم. ببینم اصلا حالم خوبه. یه نه. خب یادم رفت.

نه امشب اگه چشمت به قباد و قیافش نبود. محال بود. یادت بره. خب وجدان من چه کار به کار قباد دارم. دست خودم که نبود. چشمم به اون میفتاد به من چه. واقعا من یکی بودم. بقول یاسی اونم واسه نمونه.

دلّم نیومد جواهراتمو در بیارم. امشب دیونه شدم رفت په کارشبه گمونم.

نه اصلا همه رو در میارم میزارم تو صندوق. بعد هم تو مخفیگاه قایم میکنم.

میترسم امشب که من هوس کردم اینا آویزونم باشن. دزدی چیزی بیاد اونوقت چکار کنم. با این فکر همه رو در اوردم. وقایموشون کردم. که فردا با خودم ببرمشون.

خدا رو چه دیدی شاید به گفته دایه اینا بشن جواز دیدن مادرم.

روتخت دراز کشیدم. و بدونه اینکه به چیزی فکر کنم خوابیدم.

با صدای چند ضربه به در اتاق بیدار شدم. بله؟

منم پریا خانم باید آماده بشین. پایین صبحونه حاضره بخورید که زود حرکت کنید.

باشه دایه یه ساعت دیگه پایینم. یکم تو جام نشستم. اول باید یه دوش

بگیرم. ولباس بپوشم. بعد برم پایین.

دیگه حوصله اومدن بالا رو نداشتم.

آماده وقبراق وبا صدایی که رو سرم انداخته بودم. وارد آشپز خونه شدم. وسلام بلند بالایی دادم.

دایه خیلی با احترام جلو پام بلند شد. بابونه هم همینطور.

اینا که هر چی من میگم ساز خودشونو میزنن. پس بزار دولا راست بشن والا.

کولمو گذاشتم رو صندلی وشروع به خوردن کردم.

دایه . بله پریا خانم.

قباد بیداره آمادست؟

بله خانم ایشون خیلی وقته که آماده هستن. ومنتظر شما .

باشه ای گفتم. واز پشت میز بلند شدم.

با لیوان آب پرتغالی که بابونه به دست دایه داد. و دایه با تغظیم جلوم گرفت

.بی حرف تا ته خوردمش.

دایه شما کی میرین؟

ما هم میریم .یکم خونه رو مرتب کنیم .ما هم راه میوفتیم.

خب پس منم برم که قباد و زیاد معطل نکنم.

دایه بابونه خدا حافظ.

بسلامت خانم خدا به همراتون.

تا ورودی ساختمون دنبالم اومدن. دایه دیگه زحمت نکشید. خودم میرم. شما برین به کاراتون برسید.

ازپله های جلوی ساختمون اومدم. پایین که دیدم قباد آماده ومنتظر ایستاده.

ای خدا حالا دیشب من اشتباه نگاه قبادو برداشت کردم پس الان چی!

حالا هیچی نگو اون راهو بلده بزار وقتی رسیدی پیش مادرت اونو اخراج کن. اصلا هم نگاش نکن که ناراحت بشی.

صبح بخیر پریا. صبح شما هم بخیر. خب قباد بریم. وبه طرف ماشین حرکت کردم. که صدای قباد باعث شد به طرفش برگردم.

پریا* هیچ نگفتم فقط با غیض نگاهش کردم.* چیه قباد.

میخواین با ماشین بریم.

یعنی چی با ماشین بریم. پس چطوری تا شمال بریم.

اگه با ماشین بریم راه زیادی با تو راه باشیم.

خب* اگه با من بیان زودتر میرسیم. چطوری. مگه

ممکنه؟ اگه دست تونو بزارین تو دستم من.

ای بابا اینم انگار جو گیر شده

چه خودشو پسر خاله گرفته. حالا دیشب گفتم کیک و شام دور هم باشیم. زود
میخواد سوء استفاده کنه.

نه خیر با ماشین میریم. اونم ماشین خودم. در ضمن خودم رانندگی میکنم.
باشه هر طور که مایلید.

قباد بیا سوار شو. دورمون نشه.

باشه بزارید درو باز کنم. شما ماشینو ببرین بیرون. تا شما یکم ماشینو روشن
بزارید. منم درو چفتکنم.

چه دستور هم میده مردک پررو.. پری خونسرد باش خانمی باید خودتو کنترل نی
که اعصابانی نشی اونم تو راه قالت بزاره. اون وقت دست به هیچ جا بند نیست
دایه هم که داره میره. پس خواهشا آروم باش

وقتی راه افتادیم هیچ کدوممون حرف نمیزدیم. از تهران که خارج شدیم. فقط
گفت برین طرف جاده شمال.

منم بی حرف به سمت شمال روندم. همیشه از جاده شمال خوشم میومد. مخصوصا
با تابلوهایی که به دیوار

اتاقم نسب بود. دلم میخواست تو جنگلهای شمال راه برم. اگه میشد. و این قباد چشم سفید باهام نبود. حتما این

کارو میکردم. ولی حیف که ترسم هم مزیده بر علت بود. که از پیاده روی تو جنگل چشم پوشی کنم.

حالا هم یه خدمتکار جفتم نشسته بود. که فکرش هم باعث میشد. به اطراف نگاه هم نکنم. و از جاده سرسبز شمال لذت ببرم.

الآن چند ساعته که دارم رانندگی میکنم. باورم نمیشد. که از کجا داریم میریم یعنی از بس از دست قباد حرص خوردم

نمیدونم کجا هستیم. اصلا مگه میشه تو جاده تابلو نباشه. چمی دونم. والا دیونه نشم تا برسم خلیه.

چند ساعت رانندگی خستم کرده بود. کمرم درد گرفته بود. همیشه به خاطر رانندگی بیشتر پشت فرمون بشینم هر جا که می رفتم از یه راه دورتر میرفتم که بیشتر پشت فرمون باشم. آخه من عاشق رانندگی هستم.

خب گفتم پریا یکیه اونم فقط و اسه نمونه است. این کارم و کارای دیگه که اول انجام میدم. بهد در بارش فکر میکنم. نمونش هم همین همراه شدنم با یه پیرمرد چشم هیز دیگه. بعضی وقتها پیش خودم اعتراف می کردم.

که دیونم. اما اگه جلو کسی هم سوتی بدم. اصلا به روی مبارکم هم نمیارم. اینه که میگم پریا تکه .

چیزه قباد من گرسنمه یه جا بزنیم کنار نهار بخوریم.

من حرفی ندارم. اما بزارین این جا سر راه هستش. و ماشینهای

زیادی رد میشن یه ربع دیگه تحمل کنید. به جاده فرعی

میرسیم. اونجا بزنید. کنار ونهار بخورید.

باشه اما مگه شما نهار نمیخورید؟

اگه اجازه بدین چرامنم یه چند لقمه میخورم،

وا مگه غذا خوردن این دست منه. عجب گیری افتادم با این آدم..

این ازدایه و بابونه اینم از این.

خب رسیدیم. به پیچین سمت راست.

چرا از راه اصلی نمیریم؟ از

این جاده زودتر میرسیم.

ولی این جاده نزدیک جنگل فکر کنم. راه و گم کردیم. تازه هیچ روستایی هم نزدیک جنگل نیست.

فعلا نگهدارین نهار بخوریم. یکم استراحت بکنید. فکر کنم کمرتون هم درد گرفته باشه. چون همش رو صن لی تکون میخوردین. ای بمیری قباد با این حرف زدنت.

خب یه کلام بگو گرسنه هستی میمیری. یا خوشت میاد بزنی تو بر جک من! حالا جلو دایه و بابونه حرف میفروشه. ولی برا من زبون دراورده. منو بگو که گفتم مثل پدر بزرگ نداشتم دوشش دارم. حیف دوست داشتنمن والا. ماشینو زدم کنار اول قباد پیاده شد بعد من اومدم پایین. یه کشو قوسی به کمرم دادم. آخیش مهرهای کمرم چه صدایی دادن. حظ کردم. باز صدای قباد اومد: پریا بیا نهار بخور که زود تر راه بیفتیم. مرگ و پریا بیشعور کشمش که کشمش دم داره! یکم دیشب تحویلش گرفتم زود پسر خاله شده با این سن و سالش! بچه پرو بز نم فکشو بیارم پایین. که واسه مندستوری حرف میزنه! *حالا ولش کن پریا اینجا کسی نیست بهتره باهاش هم کلام نشی. یه دفعه بخواد کاری بکنه. *غلط کرده مرد تیکه می زنم لهش میکنم. پس این همه رفتم کلاسای

کاراته وجودو. واسه کی رفتم. خب وقتی خطری پیش اومد. از فنونش استفاده کنم دیگه! تازه اونیه پیرمرد فیوزوری که بیشتر نیست. تکون بخوره خوردو خاکشیرش میکنم. وقتی نشتم پای سفره ای که بابونه واسه تو راه برامون آماده کرده بود. هنوز دو لقمه نخورده بودم که از نگاه سنگینش اشتها کور

شد. مرد تیکه هیز چقدر نگاه میکنه! حیف که خیلی گرسنمه باید هر جور شده
غذامو بخورم. از رو لجش هم که شده میشینم تا ته غذامو نوش جون میکنم. تازه
دلَم میخواد یکم حرسش بدم. بی خیال یه لقمه رو چند بار تو دهنم می گردوندم.
خب دکتر گفته چند بار لقمتون و تو دهن بجوید. پریا یکم تندتر غذا تو بخور.
هنوز راه زیادی مونده تا برسیم. اگه قبول می کردی با من بیای صبحونه اونجا
بودیم. نگا تور رو خدا چطوری داره برام بولف میاد.. مگه میشه قباد امکان نداره که
صبحونه اونجا باشیم. می دونی چند ساعت تو راهیم؟ فکر کنم فکر میکنی گوشام
مخملیه.

که دارین سر کارم میزارین! آره؟ نه پریا من حقیقت و گفتم چرا این فکر میکنی
دیگه هیچی نگفتم. پیش خودم گفتم این یه پیرمرد دروغ گو بیشتر نیست.
چطوری میشه. حرفشو هر چی تو ذهنم بالا پایین کردم دیدم اصلا جور در
نمیاد.. سعی کردم یه باره دیگه شاید بتونم تو ذهنشو بخونم. اما بی فایده بود.
اصلا نمیشد. *اصلا تمومش کن پریا * خب دارم از دست حرفاش کلافه میشم
بریم دیگه پریا؟..... بله سوار بشین. دوباره نشستم پشت فرمون. کاش
میشد اون یکم رانندگی بکنه. منم که تاز نهار حوردم همش دارم چرت میزنم. این
اینقدر شعور نداره که خودش یه تعارف بزنه. *شاید منتظره تو یگی * وای آخه
می ترسم قبول نکنه. بهانه بیاره. نه دیگه نمیتونم. قباد چقدر دیگه میرسیم؟
یعنی میگم خیلی دیگه مونده؟ قباد: سه ساعت دیگه می رسیم. سه ساعت دیگه!
وای خیلی سخته انگار داره جونم بالا میاد. جهنم بزار بگم خدا رو چه دیدی
شاید قبول کرد! میگم قباد میشه تو بیای جای من برونی من خیلی خستم. نه من

یه پیر مرد فیزوری هستم نمی تونم رانندگی کنم. یعنی تو موقعیتی نیستی که بتونم ماشین برونم. مخصوصا با ماشین شما نه که بنزه میترسم بزنم یه جاشو خراب کنم.. چرا هی دو پهلو حرف میزنه! یه کلام بگو نمیخوام. این اتفارا چیه که میاد. خوبه جوون بیست ساله نیست! مزخرف. وای من امروز چه مرگم شده! چرا به این قباد گیر دادم! از وقتی راه افتادیم. یه ریز دارم حرف بازش میکنم تو دلم. پامو رو گاز گذاشتم وبا سرعت راندم. اینجا پلیس که نبود! تازه خبری هم از ماشین های دیگه همنیست که یه موقع تصادف بکنم. بلاخره قباد به حرف اومد! پریا رسیدیم.

یه نگاه به اطراف کردم تا کیلومترها خبری نه از خونه بود نه از یه آدمیزاد!

گفتم: کو؟ پس چرا خونه

نیست؟ قباد: باید یکم پیاده

روی بکنیم.

آهان پس هنوز مونده تا برسیم! پس ماشین چی میشه؟

قباد: شما کارتون نباشه میگم بیان اون و از یه راه دیگه بیارن استارش بکنند. تا کسی ماشینو نبینه.

ببین قباد من این ماشین بنزو خیلی دوست دارم. مبادا خطی روش بیفته. هان گفته باشم.

قباد: چشم پریا چقدر غر میزنی! از وقتی راه افتادیم همش تو دلت با خودت حرف زدی. منه بیچاره رو هم چند بار کشتی خسته نشدی؟ از تعجب دهنم باز مونده بود! این الان چی گفت یعنی ممکنه فکرمو خونده باشه؟ *نه باب با این قیافه ای که تو گرفته بود و اخمی که کرده بودی. یه آدم خنگ هم میفهمید.

با کمک قباد که کولمو دستش گرفته بود. راه افتادیم. منم کیفمو رو شونم گذاشته بودم. ولی با این حرفش یکم ترسیدم.

وبا فاصله دنبالش میرفتم. قباد پس کو اینجا که تا چشم کار میکنه پر درخت. خونه ای من نمی بینم؟ هم تون بهم دروع گفتین آره؟

قباد: بسه تمومش کن دختر دیونم کردی. من تا حالا به نظر کسی توجه نکردم. اولین باره تو عمرم هرچی تو میگی گوش دادم! اونم به خاطر دلم بوده. اما دیگه کافیه.

تو یه لحظه دستمو گرفت. و دیدم اونچه باید میدیدم. باورم نمیشد! چقدر خونه بود. چقدر قشنگ بودن. مات مونده بودم!

ونگا خونه ها میکردم. اصلا قباد یادم رفته بود. آخه قبل از اینکه قباد دستمو بگیره هیچ اثری از خونه نبود.

اصلا یادم رفت که با قباد دعوا کنم که چرا دستمو گرفته .

وای باورم نمیشه! درست مثل تو کارتون علی بابا وچهل دزد. خونه انگار که کاخ بودن . سر در خونه ها مشعل بود . حتما واسه روشنایی تو شب استفاده میکردن. با صدای قباد بدونه اینکه نگاش کنم گوش دادم.

قباد: بیا دیگه چرا ایستادی اینا به قشنگی خونه ای که مادرت و خانوادش زندگی میکنند هیچی نیستن.

راست میگی ؟ قباد گفت : بله اگه یکم تند بیای خودت میبینی. تازه الان همه منتظرت هستن.

باشه بریم. وقتی دوباره راه افتادیم .همش داشتم مردم و خونه ها رو نگا میکردم. همه یه جوری نگام می کردن! انگار که منتظر اومدنم بودن. وبا احترام تا کمر خم میشدن . اما من به این تعظیم ها عادت داشتم و برام مهم نبود. ولی یه چیزی برام عجیب بود!

به گمونم این آدما راه نمی رفتن! نه یعنی انگار پاهشون به زمین نمیرسید.

*نه بابا پریا خسته راهی اینو اگه به کسی بگی حتما یه دل سیر می

خنده به حرفت.* آره همش به خودم امیدواری میدادم که از خستگیه

و من اشتباه میبینم.

قباد: بفرما رسیدیم.

برگشتم طرف قباد. از کسی که جلوم ایستاده بود. دهنم فکر کنم اندازه دروازه شیراز باز مونده بود!

پس اون قبادی که از پیری کمرش راست نمیشد کجا رفت. این که قباد نبود. درسته که خسته هستم اما مطمئنم دست قباد تو دستم بود. امکان نداشت. متوجه غیبت قباد نشده باشم! و بخواد یکی دیگه دستمو بگیره.

وای خدا یا تو عمر بیست سالم مردی به خشتیپی و جذابیت این مرد ندیم. حتی متین هم به پای این مرد جوون نمی رسید.

از نگاه خیره که به این مرد داشتم. خجالت کشیدم. وای دستم هنوز تو دستش بود. سریع دستمو بیرون کشیدم.

یه لبخند قشنگ رو لب هاش نشست.

قباد: چیه پریا تعجب کردی! این چیزایی که دیدی هنوز چیزی نیست. تعجب نکن. از این در که وارد شدی اونقدر چیزای عجیب میبینی که قیافه من در برابرشون یه کمه دختر خوب!

انگار لال شده بودم. هر چی تلاش میکردم حرفی بزنم نمی تونستم. درد بدی تو بازوم پیچید. و صدای آخم به هوا رفت.

قباد: این نیشکون نو گرفتم که ببینی خواب نیستی. بیدار بیداری.

جلوی در بزرگی ایستاده بودیم. من مات قباد بودم. اما اون بیخیال من دسته بزرگی که به دست گرفته بود. وبا چند ضربه به در که نه درب قلعه ای بزرگ رو میزد. صدای زنی به گوشم رسید. کیه. که قباد گفت: باز کن منم پوریا. مگه این نگفت که قباد! پس پوریا کیه! درب قلعه با صدای خوش آهنگی باز شد. و زنی زیبا روبروی ما قرار گرفت. جلوی من و قباد تعظیمی کرد. وبه هر دوی ما سلام گفت. با لبخند گفت خیلی خوش آمدین خانم. بفرمایید. همه خانواده منتظر دیدن شما هستن. مثل آدمهای منگ فقط نگاه میکردم. * پریا نکنه بلا ملایی سرت بیارن * یعنی چکار کنم. منکه بلد نیستم برگردم! از بس تو راه فکرم درگیر رفتارها، و حرفهای آخر قباد بود. نفهمیدم از کجا اومدیم! قباد: پریا چرا نمیری با خاتون؟ با تعجب نگاهش کردم. خاتون کیه! اصلا پوریا کیه! ببین منو پریا خودت و عذاب نده. من اسممه اصلیم پوریاست. و این زن که روبروی تو هستش. اسمش خاتونه. حالا هم برو تا آماده بشی وبه خدمت سرورمان وبقیه بررسی یکم طول میکشه. این زبون بی صاحب بد موقعی قفل شده بود. چرا نمی گفتم که اصلا من نخوام برم تو این قلعه کیو باید ببینم؟ اما با هر مکفاتی بود. گفتم من میترسم. قباد! چرا پریا تو که همه رو عاصی کردی که الا وبلا میخوام مادرمو ببینم. حالا ترست واسه چیه؟ م... من... می... ترسم برم اون تو. قباد: چی میترسی! از کی؟ همه از تو میترسن دختر! با لبخند نگام کرد. ورو به خاتون گفت: همراهش باش تا ترسش بریزه. خاتون به نرمی دستمو گرفت که همراهش برم. قباد: صبر کن پریا کولت یادت رفت!

و کولمو به دست خاتون داد. خاتون به عمه بگین پوریا گفت ببخشین
که طول کشید اومدنمون. بگین شما که دختر کله شق ولجهاز تو خوب
می شناسی!

انگار که پاهام مال خودم نبود وبا کمک خاتون به داخل قلعه کشیده میشدم. از
ترس تو دلم آیت الکرسی میخوندم! خدا خیر بده به خانم محبی که تو دوم
راهنمایی مجبورمون کرد. که آیت الکرسی رو حفظ کنیم.
دمه در ساختمون که رسیدیم. خاتون در وباز کرد.
بفرمایید خانم خیلی خوش اومدین.

وای این که همش داره تعارف تیکه پاره میکنه!

همین که وارد شدم. از تعجب دهنم مثل دروازه شیراز باز مونده بود.

خدای من اینجا کجاست! نمی دونستم به دیوارهای تزئین از فرش بافت نگاه
کنم. یا به عتیقه جاتی که به دیوار زده شده بود. یا به فرشهای زیبای زیر پام!

سرمو بلند کردم که اسم خدا رو بیارم. که سرم همینطور بالا موند. وای چه
طاقهای قشنگی تمام نقوش میناتورری. یعنی اینجا خونه یا بهتر بگم قلعه مال کیه!
من تو فیلمها که هیچ. تو کارتونایی که قدیم می نشتم و میدیدم. هم همچین
چیزی ندیدم. همین طور ثامت ایستاده بودم وهی سرم به چپ وراست در گردش
بود. با صدای خاتون از نگاه کردن دست کشیدم. وهمینطور لال مانند نگاش کردم.

خاتون: پریا خانم حالتون خوبه. ببخشین اگه بلند صداتون کردم. آخه چند بار صداتون کردم شما متوجه نشدین.

این کی منو صدا کرده بود. اصلا من صداشو نفهمیده بودم.

خاتون دختری به اسم جمیله را صدا کرد. و هم زمان دختری زیبا حاضر شد.

پریا خانمو به اتاقشون راهنمایی کنید. و چیزی احتیاج داشتن در اختیارشون بگذارید.

نمیدونم چرا حرف زدن فراموشم شده بود. *پریا این قیافه رو جمع کن. خودت و یکم جمع جور کن دختر.

درب اتاقو باز کرد. و عقب ایستاد. بفرمایید پریا خانم.

وای خدا من دیگه توان نمونده برام!

این اتاق بیشتر شبیه اتاق این پرنسس ها و شاهزاده های فیلمهای قدیمی بود. چرا این دهنم بسته نمیشد.

چقدر فکم درد میکرد. از بس باز مونده بود.

پری خانم.

به طرفش برگشتم و با لکنت گفتم: ب....بله.

سرویس حمام رو برتونه. برین یه دوش بگیرین من هم براتون لباس آماده می کنم.

من ..من .خودم اباس دارم!

نه پریا خانم این لباسا مخصوص هستن.فقط یکم زودتر .چون برای شام باید
تو تالار بزرگ باشید.

به طرف سمت راست اشاره کرد. شما بفرمایید. اگه امری داشتین صدام کنید.
و درب کمدی که فقط از دسته های زرد که شبیه طلا بود.رو کشید.حوله ، شامپو
،لیف، شامپو بدن، ویه دست لباس زیر به رنگ سبز سیر به دست وبه طرف حمام
رفت.

ممنون.جمیله. ولی اگه برم حمام زمان زیادی طول میکشه تا موهام خشک بشن.
جمیله:خانم شما تشریف برین وقتی اومدین موهاتون و خودم خشک میکنم.
منم دیدم یه دوش خستگی رو از تنم بیرون میکنه.وسر حال میشم.این دختره
هم گفت که خودش موهامو خشک میکنه.پس بی معطلی مثل جت پریدم تو
حمام.بیست دقیقه بعد حوله به دورم از حموم اومدم بیرون.
جمیله:پریا خانم بفرمایید بشینید رو صندلی که موهاتونو خشک کنم.

بی حرف نشستم خیلی زود کارشو انجام داد.

لباسی که به دستم داد. باز منو محو لباس کرد! لباسی از جنس ابریشم به رنگ سبز. بلند که از آرنج به پایین حریر. جلوی لباس پر از نگین. که جمیله گفت: تمام از نگینهای الماس. وزمرد، یاقوت.

بعد از پوشیدن لباس و آماده شدن. کلاهی کوچک. که باز از رنگ سبز. البته چند درجه روشنتر.

وشالی بلند که به کلاه وصل میشد. بعد یک جفت صندل که تمام از نگین. بعد از آماده شدن خودمو تو آینه دیدم. این لباس و این شال و کمی آرایش منو زیر رو کرده بود. واقعا این من بودم.

چه زیبایی چشمگیری پیداه کرده بودم. حتی زیباتر از زمانی که به سالن آرایش میرفتم.

جمیله، با شوق نگاه میکرد. وزیر لب برایم ورد میخواند.

جمیله: خانم سرویس طلایی که مادرتون داده بودن و بگین کجاست؟ که اونو باید امشب استفاده کنید.

با رضایت به طرف کوله ام رفتم. وجعبه رو بیرون اوردم.

جمیله تمام سرویس رو به من آوزینو کرد. ودست آخر شالو با زنجیری از طلا به دور گردنم پیچاند.

با لبخند به طرف جمیله برگشتم . وای جمیله‌هاین لباس واین همه طلا . من نمیدونستم که استفاده از این همه طلا بهم میاد. خانم شما خیلی شباهت دارین به پری خانم. جدی. بله خانم .

جمیله : خانم بفرمایید. همه منتظرن میخوان شما رو ببیند.

یعنی الان وقت شام شده .

جمیله:بله خانم بفرمایید. ولی قبلش به تالار دیگه میرین .تا با بقیه آشنا بشین. و با جمیله همراه شدم .هر چه به تالار نزدیکتر میشدم. طپش قلبم بیشتر میشد. پشت در تالار که رسیدیم .رو به جمیله گفتم .قیافم خوبه؟

پریا خانم از زیبایی شما خیلی تعریف شنیده بودم.واقعا همه تعریفها برازنده شما بوده. واقعا شما یه پری زاده هستین.حالا هم یه نفس عمیق بکشین و وقتی وارد شدین خیلی رسا وبلند سلام کنید. هیچ استرس نداشته باشین.امشب اونایی که شما رو ندیدن لب به تحسین باز میکنند.بعد با لبخند نگام کرد.

جمیله درب تالارو باز کرد.و وارد شدم. کمی سر بلند کردم وخیلی رسا به جمعیتی که دورتا دور مثل شاهزاده ها نشسته بودن سلام گفتم. همه به من نگاه میکردن . ومن هم در حال انالیز کردن اونا شدم.

اگه بگم تقریبا همه جوان و زیبا بودن. دروغ نگفتم.

فقط دو نفر میانسال راس اونها نشسته بودن. که باز از زیبایی چیزی از بقیه کم نداشتن.

بلاخره سکوت شکسته شد. وهمه جواب سلامی که کردم. جواب دادن.

زنی که که مسن بود به طرفم اومد. ومنو به آغوش کشید. سلام عزیزم خیلی خوش اومدی.

من پریش هستم. مادر بزرگت. ببین آقا چه نوه قشنگی دارم.

بیا عزیزم اول با سرورمون یا همون پدر بزرگت آشنات کنم. دستم گرفت وبه طرف اون مرد برد.

این مرد پدر بزرگ من بود. چقدر رنگ چشمهایش شبیه رنگ چشمهای من بود.*نه دیونه شبیه چیه!هم رنگ هستن*با سر خم شده سلام کردم.پدر بزرگ طاقت از دست داد ومنو محکم به آغوش کشید.سلام بابا جان به خونت خوش اومدی عزیزم.صداش که با بغض بود. وسعی می کرد. جلوی گریه اش رو بگیره.صدای مادر بزرگ ما را به خود اورو. واز هم جدا شدیم. بیا عزیزم خاله وداییهات هنوز موندند.یکم زودتر معارفه رو انجام بدیم. چون نزدیکه شامه.چه جالب من سه دایی به اسم ..پیمان،ایمان، واحسان، داشتم،ودو خاله به اسمهای، پریمه، پریسا،.همه اونا ازدواج کرده بودند.وتقریبا بچه هاشون چند سالی از من بزرگتر بودند.البته بعدها فهمیدم که من جوجه هستم.از نظر سنی!همه با محبت و لبخند که سعی داشتن تمامه محبتشون و از نگاهشون ابراز میکردن.همه جمع بودن پس

مادرم کجا بود؟ من خاله ودایی و پدر بزرگ، مادر بزرگ می خوام چکار! با حرف خاتون که میز شام آماده است همه بلند شدن. اما من سر جام نشستم. مادر بزرگ: پریا دخترم چرا نمیای؟ ببخشید من می خوام اول مادرمو ببینم. مادر بزرگ انگار با حرفم دل خورش گر گرفت و اشکهایش سرازیر شدن. وبا التماس به پدر بزرگ نگاه کرد. بیا شام بخور بعد میتونی شام مادرتو ببری. همیشه منو مادرم با هم شام بخوریم؟ آخه نمیتونم دیگه تحمل کنم

مخصوصا حالا که نزدیک اون هستم. من حسرت این روزا رو خیلی کشیدم. پدر بزرگ: خاتون (بله آقا) برو به پری بگو تا دخترش اینجاست. میتونه آزاد باشه. وهر جا که میخواد میتونه با دخترش بره. اما آقا؟ میدونم خاتون امروز با شورا خیلی حرف زدیم تا راضی شدن. مادر بزرگ خم شد و دست پدر بزرگو بوسید. ممنون سرورم. خاتون هم تعظیم کرد. وگفت: خدا خیرتون بده سرورم. مادر بزرگ و خاله وداییها همه صورتمو بوسیدن. پریا چه خوش قدم هستی عزیزم. یعنی با اومدن من مادرم می تونست آزاد باشه! کاش زودتر دعوا میکردم. که میخوام مادرمو ببینم. خاله پریمه دستمو گرفت. بیا خاله جان الان خواهرم پری میاد.

بیا خاله جان الان پری خواهرم میاد. اگه اجازه بدین بمونم تا مادرم بیاد. بعد سرمو برگردوندم طرف پدر بزرگ که اچازمو از اون بگیرم. دیدم پدر بزرگ با چشمهایی به اشک نشسته به چشمهام دوخت و گفت: ایرادی نداره. صبر میکنیم تا پری خانم هم بیان. وهمه سر جای خود برگشتن. همه از اینکه پدر بزرگ از پدر بزرگ خواهش کرده بودم تا اجازه بدهد. که با مادر شام بخوریم از من

وپدر بزرگ تشکر می کردن. فکر کنم اونا هم سالها بود. که مادرمو ندیده بودن. چون مثل من بی قرار دیدن پری خانم بودن. خودمو سر گرم بازی با دسبندم کردم. اما صدای خواهر ها و بردارها وهمینطور مادر بزرگ میومد که از پدر بزرگ بخاطر راضی کردن شورا تشکر میکردن. انگار چه کار مهمی کرده بود. خب می تونست زودتر از اینها از شورا خواهش میکرد. مگه چی میشد. *پری هیچی نگو تو که از قانون اینا خبر نداری. شاید راضی کردن شورا کار آسونی نبوده* با صدای رد تالار سرمو بلند کردم. وای خدای من این زن زیبا که خستگی و بیماری تو صورتش بیداد میکرد.

مادرم بود. یعنی این زن که شباهت عجیبی به من داشت مادرم بود. دیگه طاقت از دست

دادم. و نتونستم خودمو کنترل کنم. و به طرف مادرم پرواز کردم. و خودمو تو بغلش انداختم. چقدر لذت بخش بود. برام بوسه هایی که منو مادر ردوبدل می کردیم. شیرین مثل عسل! اشکهای من و مادر باهم مخلوت شده بود. نمی دونم چقدر تو بغلش جا خشک کرده بودم. که صدای پدر بزرگ باعث شد از هم جدا بشیم. پریا بابا اجازه بده ما هم دخترمونو ببینیم. ما هم دلمون برات تنگ شده. نگاهی به بقیه انداختم. اونا هم برای به آغوش کشیدن مادرم بی قرار بودن.

خودمو عقب کشیدم

مادر اول به طرف پدر بزرگ رفت. و دست پدرشو بوسید. پدر بزرگ اونو تو بغل کشید. و صورتشو بوسید. پری دخترم دلم برات تنگ شده بود. بابا. منم ون که به خاطر منو دخترم با شورا حرف زدی. اشکال نداره. در عوض دیگه دخترم پیش ما

میمونه. بعد از پدر بزرگ نوبت مادر بزرگ بود. اونم صورت مادرمو عرق بوسه کرد. با اشک خدا رو شکر می کرد. که بعد از این دیگه دخترش کنارش بود. بعد نوبت خواهرها و برادرها بود. چه جالب بود وقتی دایی پیمان مادرو تو آغوش کشید. مثل بچه ها گریه می کرد. و مادرو بو می کشید. پیمان دورت بگرده چقدر عوض شدی تو این جند

سالخواهری! اما دیگه تموم شد. اونم به خاطر این عروسک. میدونستم منظورش با منه. چون همه که وارد شدم منو که به آغوش میکشیدن. ابراز خوشحالی می کردن. اما دایی پیمان وقتی منو بوسید گریه می کرد. و دلمو از گریه اش لرزونده بود. با صدای دوباره ی پدر بزرگ که به همه می گفت بریم شام بخوریم. که این شام بهترین شامیه که می خوام توی این چند سال بخورم خیلی این شام به دهنم مزه میده. چون همه بچه هام دور همدیگه هستن. با حرف پدر بزرگ همه به سالن غذا خوری رفتیم. وای خدای من چه میزی چیده شده بود. باز این دهنه من مثل غار باز مونده بود. ای خدا یه جرثقیل هم کم بود که فکمو جمع کنه! میز پر بود از گوسفند های بریان شده، مرغ سوخاری. انواع برنج ها که فقط بوی اونا آدمو سیر میکرد. همه دور میز نشستن. اما من مثل آدمهای ندید بدید فقط میز و نگاه می کرد. *پری باز که جو گیر شدی دختر خودتو جمع کن. این چه شکلیه به خودت گرفتی. واقعا خجالت آورده! *خب تا حالا ندبدم. دست خودم که نیست. چطور ندیدی. یادت رفته وقتی دوستات و دعوت میکردی. بابونه هم همچین میزی میچید.؟! *نه یادم نرفته. اما میزی که بابونه میچید کجا و این میز کجا. با کشیدن دستم توسط مادر به خودم اومدم. پریا عزیزم بیا اینجا کنار خودم بشین.. با

راهنمایی مادر روی صندلی که وسط دایی پیمان و مادر بود. نشستم. مادر از انواع غذاها برام یه مقدار تو پشقاب کشید. ودایی پیمان هم تو این بین از گوسفند بریان شده تیکه ای با چنگال به دهنم میذاشتفکر کنم امشب پنج کیلو اضافه وزن پیدا کردم. چون وقتی دست از غذا کشیدم. شکمم باد کرده بود. و مثل زندهای حامله جلو اومده بود. وای که دیگه داشتم منفجر میشدم. بعضی وقتها غذا زیاد میخوردم. اما نه تا این حد. نهایتش که دیگه خیلی پر خوری می کردم. دو کیلو وزن اضافه پیدا می کردم. *حالا از کجا میدونی پریا خانم؟* خب ترازو که تو خونه بود. اینو نشون می داد. ولی امشب خودم یه پا ترازو شده بودم. با این فکر لبخندی رو لبم نشست. که از چشم مادر دور نموند. پریا به چی داری می خندی؟ چیزی نیست. دارم به خودم می خندم. آهان به پر خوری امشبت داری می خندی.؟ (با سر جواب دادم.) آره (مادر با لبخند نگام کرد.)
و حرفی نزد.

بعد از شام دوباره به تالار برگشتیم. دست مادر تو دستم بود. سر که بلند کردم. از این همه میوه که جلو بود. تعجب کردم. آخه الآن فصل آلبالو گیلاس نبود. این میوه ها هم که معلوم بود. تازه هستن. هر دفعه یه چیز جدید کشف میکروم. که باعث تعب من میشد. ولی الآن موقع پرسیدن نبود. بعدا یادم باشه حتما از مادر بپرسم. منکه شکمم که پر میشد. یا قدم میزد. یا زود خوابم می گرفت. عمرا جای خالی واسه میوه خوردن برام مونده باشه! هر چند دلم نمی یومد. بدون نخونک زدن از این همه میوه چشم پوشی کنم. *ای دله یعنی دختر این قدر شکمو والا

نوبره*خب چکار کنم این میوه ها رو دوست دارم. آخه فصلشون که می رسید. دیگه عید میوه فروش سر خیابونمون بود. چون من مشتری ثابت اون می شدم. تازه همش واسم سفارشی جدا میداشتمادرم یواش تو گوشم گفت: چیه پریا عزیزم نمی تونی خودتو در برابر میوه ها کنترل کنی؟ با چشمهای گرد شده نگاهش کردم. واقعا از خودم خجالت کشیدم. با صورتی قرمز از خجالت سرمو پایین انداختم. ولی پریا جان به نظرم نخوری بهتره. فردا هر چی خواستی بخور. با نیش باز گفتم: حیف نخورم. ای دختر شکمو.. باشه یه دونه ور درا. بیشتر نه. چشم مادر من چرا میزنی بچه که زدن نداره. اونم از نوع شکموش. باشه نمی خورم. اما بگو اینا رو قایم کن واسه فردام. نگران نباش هر موقع که خواستیمیمگم خاتون برات بیاره. مامان خانمی میشه ما بریم یه جا تنها با هم خلوت کنیم؟ نه عزیزم زشته بریم. یکم صبر کن همه که رفتن خونه هاشون بعدا. اونا به خاطر منو تو اینجا هستن. زشته بریم و تنهاشون بزاریم. چشم هر چی شما بگین (دایی پیمان با لبخند به طرفمون برگشت. چیه مادر و دختر دارین در گوش هم چی بچ میکنید. اگه خصوصاً نیست بگین ما هم فیض ببریم.؟ مادر: حرف مهمی نبود پیمان جان. جدی. بعد به طرف مادر اومد و صورتشو بوسید. با لبخند به لب گفت: من که شنیدم مادر و دختر سر خوردن یا نخوردن میوه بحث می کنید. پیمان یواشتر حرف بزن. دخترم خجالت میکشه. پیمان: فکر می کنی همه حواسشون به شما نیست! اینا دارن حرف میزنند. اما گوششون طرف شما دو تا ست. می گی نه نگاهشون کن همه دارن می خندن. که یعنی داریم حرف میزنیم. با اجازت دارن به شما و بحث شکم که با دختری راه انداختی می

خندن.نگو پیمان تو که دخترمو نمی سناسی.این حرفا واسش حرفهای عادی هستن.بله ولی تعریف این عروسک دایی وخیلی شنیدم.نه من بلکه همه این حضار که اینجا نشتن. والبتہ بقیہ مردم شهر.وای دایی یعنی الآن همه می دونن که من واسه خورون این میوه ها جلز ولز میکنم؟اھوم...وای مامان پاک آبروم رفت جلو همه.چرا دایی.اونا به این رفتار عادت دارن .البتہ قبلانا اونم از طرف مادرت.مامان دایی راست میگه؟پیمان حالا همین امشب باید همه کارهای گذشتمو به روم بیاری.؟آره خواهری. بعد به بقیہ گفت نمی خواد جو حرف زدن به خودتون بگیرینراحت باشین.یک دفعه همه افراد حاضر در سالن زدن زیر خنده مادربزرگ :قربونت بره مادر که باز صدای خنده ات تو خونه پیچیده.

پیمان نمیدونی چقدر دلم واسه این شوخیهای تو وپری تنگ شده یود.

پدربزرگ با دست به کنار خودش اشاره کرد. که برم وکنارش بشینم.

منم پررو کرده رفتم .اونقدر تو این چند ساعت که دیده بودمشون مهرشون به دلم نشستہ بود کہ تا نزدیک پدربزرگ شدم دست انداختم گردنش وصورتشو بوسیدم.

قربون پدربزرگ خوشکلم برم. راستشو بگین .اون موقع که جوون بودید.چقدر خاطر خواه داشتین.روزی چندتا کشت سر راهتون غش می کردن.پدربزرگ کہ از تعریفم خوشش اومده بود.با خنده گفت: اگہ می خوای مادربزرگت دوست داشته باشہ از این حرفا نزن.چون خانمم یاد گذشتہ میوفتہ.کہ چقدر خودشو به در

ودیوار زد. تا رقیباشو کنار بزنه. که چشمم به جمالش بیوفته. ویک دل نه صد دل عاشقش بشم.

مادر بزرگ با لبخنده گوشه لب گفت: آقا فکر کنم. بر گشتیم به چند سال قبل. چون مادر این خانم هم من و شما رو بازجویی می کرد..

خاله پریسا گفت: آره یادته مامان تا شما و بابا رو می دید که عاشقونه نگاه همدیگه می کنید. می گفت. غلط نکنم اینا قبل از ازدواجشون سرو گوششون می جنبیده. همه از حرف خاله پریسا ریشه می رفتن. دایی ایمان واحسان که قرمز شده بودن. ووهر دو با هم گفتن. پیمان هم که هم دستش بود. هر دو با هم آتیش می سوزوندن.

خلاصه همه دور هم دیگه از خاطرات گذشته حرف می زدن. واقعا چه شبی شد! واسه من! چون یه چیزایی از خانواده مادری دستم اومده بود. ولی واسه مادر هم خوشحال بودم. وهم دلم واسه شیطنت های مادر دلم ضعف می رفت. فقط مونده بودم. چرا مادر و تنبیه کرده بودن! اونم بیست سال! جالب اینجا بود. سالی یک بار اجازه داشتن مادر و پدرشو ببینه. اونم فقط روز تولدش! چرا شو بعدا از مادر حتما می پرسم. ویه چیزه دیگه اینکه احساس می کردم. پشت این خنده ها یه غم هست. که من باید دلیلشو بفهمم. مگه نه اینکه پدر بزرگ گفت. از اینکه همه بچه هاش پیش اون هستن خوشحاله! پس چرا این خوشحالیو من حس نداشتم! میدونم باید. صبر بکنم. تا همه جوابها رو از مادر بگیرم.

مادر صدام زد. و پیش اون برگشتم.

جانم مامانم.

پریا چیزی شده؟ نه. مامان مثلا چی شده.

مطمعنی پریا؟! با تعجب نگاهش کردم.

آخه من دخترمو خوب می شناسم. وقتی ساکته یعنی .یه چیزی فکرشو مشغول کرده.

اونکه بعله. خیلی سوال بی جواب دارم.

مادر با لبخند نگام کرد. باشه همه رو سر فرصت جواب میدم. ولی الان وقتش نیست. فعلا فکر تو درگیر نکن.

چشم. مامان ولی خواهشا بی کمو کاست خواب بدین.

حتما عزیزم.

کم کم مهمونا عزم رفتن کردن. همه از دیدن من ومادر ابراز خوشحالی کردن. وقرار شد با هماهنگی بزرگترا به خونهاشون بریم. بعد از رفتنشون مادر به مادر بزرگ گفت: که اگه اجازه بدین میخوام چند روزی با دخترم باشم.

اگه امکان داره به بقیه هم بگین. و از طرف من وپریا مغذرت خواهی کنید.

مادر بزرگ: باشه عزیزم اونا هم شما رو درک میکنند. وناراحت نمیشن.

پدر بزرگ گفت: برین استراحت بکنید.

پریا خستگی از سر و صورتش میبارد. دلم میخواد از امشب منو پریا پیشه هم بخوابیم. پریا تو که ناراحت نمیشی؟

نه این چه حرفیه. من از خدومه که سرمو بزارم رو دست شما ویه خواب راحت برم.

به طرف پدر بزرگ رفتم. ویه ماچ آبدار از لپی سفیدش گرفتم. قربون پدر بزرگ خوشکلم برم. که باید با خودم ببرمش و نشون دوستانم بدم. و کلی پزشو بدم.

پدر بزرگ با خنده و اشاره به مادر بزرگ کرد. و گفت جواب خانمو چی مگی.

به طرف مادر بزرگ رفتم و اونو هم محکم بوسیدم. و گفتم: فکر کردی بدونه مادر بزرگ میبرمتون! من مادر بزرگ خوشکلمو اول نشون میدم. که همه ماسه ها شونو جمع کنند. ای من قربون این زوج خوشکلو خوشتیپ برم.

مادر بزرگ با خنده گفت: دور از جون عزیزم.

صدای خنده مادر باعث شد بهطرفش برگردم. چیه مادر خب. می دونی چیه اصلا شما هم باید باهام بیاین. هر سه نفرتونو به دوستانم نشون میدم. اینکه ناراحتی نداره قربونت برم.

یعنی میخوای مارو تو دست بگیری و نشون همه بدی! آره مثل تابلوهای راهنمایی رانندگی میگرمتون دستم چطوره؟ از این حرفم هر سه نفر از خنده قرمز شده بودن.

مادر دستمو گرفت و گفت: فکر کنم اگه به تو باشه تا فردا صبح می خوای حرف بزنیواین بحث و طول بدی!

با خنده به هردوی اونا شب بخیر گفتم. و با مادر به راه افتادم.

مادر (بله عزیزم) میشه صداتون کنم مامان؟ آره عزیزم هر جور دوست داری صدام کن. حتی می تونی بگی پری. با خنده گفتم: نه دیگه تا این حد.

حالا چرا مامان؟ راستش یه حس قشنگی بهم میده. مثل یاسی که مریم جونو مامان صدا می کرد.

اونقده دلم می خواست منم شما پیشم باشین. و مامان صداتون بکنم.

عزیز دلم منم از کلمه مامان بیشتر خوشم میاد.

هر دو وارد اتاق شدیم. اتاقی که اول ورود اومده بودم. و اونقدر محو در و دیوار اتاق شده بودم که تخت و ندیده بودم. یه تخت بزرگ با باشت لوله ای که به دو گوش تخت می رسید. پس دیگه مشکل متکا نداشتیم.

بعد از تعویض لباس. منو مادر روی تخت دراز کشیدیم.

مامان. (جانم پریا) یه چیزی بگم باورتون میشه. چرا باورم نشه بگو عزیزم) میدونی مامان من هر چند وقت یه باربوی عطر شما رو تو اتاقم به مشام میخورد. مخصوصا صبح که از خواب بیدار میشدم. متکا و پتو هم بوی این عطرو میداد! باور کنید. من اشتباه نمی کنم.

آره عزیزم تو اشتباه نکردی. چون من بعضی از شبا می خوابیدم پیشت عزیزم.

پس چرا من شمارو نمی دیدم؟ چون خواب بودی. بع صبح زود قبل از اینکه تو بیدار بشی می رفتم.) واقعا)

پس دایه و بابونه و قباد هم میدونستن.

اولا قباد نه. پوریا. بعد اون دو تا خبر نداشتن فقط پوریا می دونست. پریا پوریا پسر دایی تو هستش.

||||| ماما یه چیزی بگم.

نه پریا امشب میگیری می خوابی. خوب استراحت می کنی. دلم نم خواد. فردا صبح با یه دختر رنگ رو زرد روبرو بشم. قول میدم. به همه سوالات تو جواب بدم. خیلی چیزهای دیگه که تو باید بدونی.

مامان من که تا فردا از فضولی خوابم نمی بره خب.

مامان با خنده منو تو آغوشش کشید. وگفت: چرا می خوابی عزیزم امشب بعد از بیست سال پری میخواد با آرامش دخترشو بغل بگیره تازه دخترش هم میدونه.

دیگه حرفی نزدم. و سرمو گذاشتم رو دستش ماما موهامو نوازش می

کرد. پریا بخواب عزیز دلم. بزار تو این مدت که اجازه داریم از با هم بودن کنار هم لذت ببریم. دختر گلم.

اگه بگم هنوز حرف مامان تموم نشده بود. من خوابم گرفت. شاید کسی باور نکنه. اما انگار یه آرام بخش قویبهم تزریق کرده بودن.

با صدای کسی که صدام می کرد پریا دیگه نمی خوام بلند شی غلٹی زدم. یاسی بزار بخوابم. هنوز خوابم میاد.

صدای خنده قشنگ زنی تو گوشم پیچید.

این صدای خنده کیه؟ مثل کارگها یه چشمم وباز کردم! دیدم دستم ویه پام روی پاهای یکیه دستم هم روی شکم اونه! وای مامان. سیخ نشستم.

بخشید فکر کنم دیشب تو خواب خیلی اذیت کردم.

مامان: نه عزیزم کاره هر شبته! وبهد با لبخند گفت: البته بجز شبهایی که پیش یاسیمی خوابیدی.

با حرف حرف مامان یه لبخنده گله گشاد رو لبم نشست. گفتم: اونکھوضعش بدتر از منه.

نه فکر نمی کنم. چون توئی که شبا تو خواب کاراته بازی می کنی. (واقعا)

بله. پریا خانم نمیدونی صبح که بلند می شدم همه بدنم درد می کرد. از کتکهای جنابعالی.

ببخشید مامان باور کنید اصلا نمیدونم چرا شبا اینقدر بد می خوابم! بیچاره یاسی هم می گفت تو خواب لگد پرونی می کنم. اما فکر می کردم داره شوخی می کنه.

پریا زود دست و صورتت و بشور پدر بزرگ منتظره که با تو صبحونه بخوره.

چرا زودتر بیدارم نکردین؟ گناه داره تا حالا گشنه مونده!

پیغام دادم به جمیله. اما گفته منتظر میمونه.

چون دوست داره با نوه خ شکلش نگاه بکنه صبحونه

بخوره.) جدی (آرهمیدونی چرا!) نه چرا (چون فکر کنم اون چاله

روی گونهات ار دستش داده.

چطور اینو میدونیند؟

به مادر فته چاله گونه پریا اونو یاد مادر خدا بیامرزش میندازه. چون هیچ کدوم

از بچه هاش ویا بقیه نوه هاش این چاله خوشکلو از مادر بزرگمون به ارث

نبردیم. به جز پریای خودم.

پس مامان با این جاله از پدر بزرگ میتونم باج بگیرم!

فکر نکنم. عزیزم.

پریا بیا موهاتو شونه کنم. که بعد از صبحونه دوباره نیایم بالا. وزودتر بریم تو شهر یه گشتی بزنیم.

شما زحمت نکشید. بزارید اون جمیله خوشکله بیاد. سه سوته درستشون می کنه. نه عزیزم. دلم میخواد خودم موهاتو شونه بکشم. بعد همه رو جمع میکنم بالا سرت. ماما اگه میشه موهامو بلا جمع نکنید. دوست ندارم.

چرا عزیزم؟ مگه تهران وقتی می رفتی بیرون موهاتو جمع نمی

کردی؟) چرا خب (اینجا هم داریم بعد صبحونه میریم بیرون.

آهان از اون لحاظ میگین! باشه.

بعد از درست کردن موهام یه نگاه تو آینه به خودم انداختم. وای چه لعبتی شده بودم.

لباسه یاسی فیروزه ای که به تن کرده بودم خیلی قشنگ بود. دقیقا مثل لباس دیشب بود. فقط رنگش فرق میکرد.

بریم ماما من آمادم.

چه عجب دختر خانم رضایت دادی از پای آینه!

چه کنیم خوشکلیو هزار دردسر. ماما جونم.

ای دختر زبون باز .

هر دو با خنده به طرف سالن غذا خوری رفتیم. این بار سالن کوچکتر بود. یه میز شیش نفره که مادر بزرگ و پدر بزرگ تنها نشسته بودن.

با صدای بلند سلام کردم. و صورت هر دو تاشونو بوسیدم. صبح بخیر به جوانهای سحر خیز.

پدر بزرگ با لب خند گفت: بیا بابا جون پیش خودم بشین.

با شوخی یکی روی دستم زدم. وانگشتمو به دندان گرفتم. وای پدر بزرگ مگه میخواین همین امروز همسر خوشکلتون منو با بارو بندیلیم از خونه بندازه بیرون.

پدر بزرگ با صدای بلند به خنده افتاده بود دستمو کشید. وگفت بیا بشین عزیز دلم نوه ی گلم.

باشه ولی من گفتم بقیه قضایا رو خودتون جمع کنید.

مادر بزرگ خواهشا پای منو وسط نکشید. همسر گرامیتون. مقصر هستن. من کاری به همسرتون ندارم.

مادر بزرگ که از اول حرفا فقط به من و پدر بزرگ با عشق نگاه می کرد. گفت: عزیزم تو نور چشم ما هستی. قربونت برم. هر جا که دوست داری بشین. آقا هم پیشنهاد داد. خودت هر جور که راحتی همون کارو انجام بده.

وای من که گردنم از مو باریکتره در برابر شما ومادرم وهمینطور پدربزرگم. اصلا من متعلق به همه شما هستم.

تازه از قدیم گفتن مهمون خر صاحبخونست.

پدربزرگ گفت ومادربزرگ : هم زمان گفتن. تو خودت صاحبخونه ای . دیگه این حرفو نزن.

با تشکر کنار پدربزرگ نشستم.و می خندیدم.. که پدربزرگ با انگشت یه فشار روی چاله گونم داد. وگفت: این چاله تو از دیشب تا حالا منو دیونه کرده.دخترم.

جدی میگین پدربزرگ .البته بگم مامانم صبح گفتن .اما اگه می خواین(اشاره به گونم کردم) دفعه دیگه انگشت بذارین توی این منم مجبور میشم با شما معامله بکنم.

پدربزرگ با خنده گفت چه معامله ای نکنه باج

می خوای؟ آره پدربزرگ خوب متوجه شدین.

از حال گفته باشم من باج میدم.اما باجی که بتونم خودم انجامش بدم.واز عهدهم بریاد.

|||||آپدربزرگ چرا زود میزنید تو برجک آدم.

خب دیگه عزیزم جنگ اول به از صلح آخره.

بله حق با شماست.

با اشاره مادر بزرگ .خاتون با نون گرم وارد سالن شد.وای که چه بویی این نونا می دادن.اصلا من تا به حال از بوی نون اینقدر مست وگرسنه نشده بودم.با ولع شروع کردم به خوردن .

مامان رو به پدر بزرگ کرد وگفت،،اگه اجازه بدین می خوام با پری یه کم تو شهر بگردیم. بعد به باغ گیلاس بریم.

پدر بزرگ گفت باشه هر جا که دوست دارین می تونید برین.

چه جالب حرف زدن مامان با پدر بزرگ ومادر بزرگ درحین احترام خیلی رسمی بود.

البته دیشب هم بقیه بچه ها ونوهایش هم به همین صورت بودن.

اما من خیلی خودمانی حرف میزدم.انگار که صد سال که صدساله باشون بزرگ شده باشم.

بگذریم اینم یه سوال دیگه که رو بقیه سوالام اومده بودن. وباید از اونم سر در بیارم.

مامان به خاتون اشاره کرد. که خاتون با دو شال به رنگ لباس من و مامان بود اومد

با کمک مامان شال رو به سر کشیدم. اما نه حجاب کامل مثل مامان.

با هم از خونه بیرون زدیم.

چه شهر قشنگی بود. تمام خیابون از سنگ فرشهای قرمز و کرمی رنگ.

مغازه های زیادی دور میدان بودن. آدمهای زیادی در رفت آمد و خرید کردن

بودن. دیگه مثل دیشب کسی نگاه نمیکرد. و خیلی عادی از کنارمون رد

میشدن. توی هر مغازه که میرفتیم از هر چیزی که یه لحظه نگاهو می گرفت

مامان سریع به فروشنده اشاره می کرد.

که فروشنده یه تعظیم می کرد و اونو کنار میذاشت.

نزدیک به دو ساعت تو میدان شهر گشتیم. بوی نان تازه به مشام خورد. و منو به

نانوایی که آخرای میدان بود رسوند.

باز با اشاره مامان مرد نانوایی یه نون گرمبه دستم داد. و منم مشغول خوردن شدم.

البته به مامان هم تعارف کردم.. ولی گفت تو بخور من گرسنه نیستم.

تیکه آخرو به دهنم گذاشتم. که یکم از دستم روی زمین افتاد. سریع خم شدم تا

نانی که به زمین افتاده بود رو بردارم.

که کسی روی ان پا نگذارد.یه لحظه موندم.اینا چرا پا نداشتن.سر گردوندم وبه بقیه هم نگاه کروم. وای خدا اینا که پا نبود. مثل سم اسبو گوسفند بود.اصلا نمی تونستم تکون بخورم. با تعجب به پاهای مادرم نگاه کردم. نه مامان هم مثل بقیه بود.

با تعجب ودهانی نیمه باز سر بلند کردم. مامان م م م من وای باز به لکنت افتادم. تو یه لحظه مامان دستمو گرفت .وتو یه چشم بهم زدنی تو باغ بودیم.

نمیدونم کی تو باغ و رو صندلی نشسته بودم.اصلا حالم خوب نبود.

تمام بدنم می لرزید.هرچی مامان شونه هامو ماساژ میداد حاله من بدتر میشد. به زبونم نمیومد بگم دست نزن من از تو که مادرم هستی هم میترسم.خدایا این حقیقت نداره. مگه میشد باورکنم.

که مادرم از جنس آدما نیست. من بارها که دوستانم حرف از جن .پری گفته بودن واز کنارشون رد هم نمیشدم. حالا ادد افتاده بودم .وسط اونا. چطور میشد .فرار کرد. چطور میشد. دوباره با مادر بودن نترسید.

چرا حالم خوب نمیشد. این شربت‌های شیرین و نمی خواستم .چند نفر فقط در رفت امد بودن. که شاید کمی حالم بهتر بشود.

اما ترس بیشتر میشد. کمتر نمیشد.

کاش زبونم و میتونستم حرکت بدم. و به مادر بگویم. پایت را از جلوی چشم جمع کن. احساس بدی بود. فقط حس کردم که چشمام سنگین شدن. وبخواب رفتم.

نمیدونم چقدر خوابیدم. فقط وقتی چشم باز کردم روی تختی نرم دراز کشیده بودم. و مادر بالای سرم نشسته بود.

پریا عزیزم بهتری. وهم زمان دستش روی موهایم در گردش بود.

خدا این چه حسی بود که یک لحظه هم رهایم نکرده بود.

با اون همه شیرینی که بخوردم داده بودن باز دهانم تلخ و مزه زهر میداد. در دل خودم را دلداری میدام. پریا آخر چه. تو نمی توانی از این پس زدن راحت بشی. اون مادرته. میتونی بگی نزدیکم نشو. نه این امکان نداشت. مگر میشد اون همه محبت را نادیده بگیرم. چطور میشد انکار کرد. که من از بطن این زن هستم. نه چنین چیزی امکان

نداشت. پس باید حقیقت و پذیری و دست از این حس بد بکشی. نگاه کن. ببین

چطور از حال تو پرپر میکنند. اون یه مادره. خودتو یکم جمع کن. یکم محکم

باش. یکم به حال او توجه کن. گناه داره. هرچی که

هست اون الان مادره توئه. و باید اونو قبول کنی. چه جن، چه پری.

فقط فقط بگو مادرم هست. اینو با خودت تکرار کن پریا. رحمت به اون بدبخت
بیاد. دیدی دیشب چطور تو رو تو آغوش کشیده بود. ندیدی با چه شوقی شانه به
موهایت میکشید. نفهمیدی که از نگاهت حرف دلتو می فهمید. پس این ترس
لعنتی و از خودت دور کن.
مثل همیشه قوی باش.

آره من نمیتروسم. خوبه اینو با خودت هر ثانیه ودقیقه وتکرار کن.
به زور لبخندی به لب اوردم.

خوبی پریا بهتری مامان جان .

آره خوبم ببخشید. اصلا دست خودم نبود. شما رو هم ناراحت کردم.

شرمنده هستم. شما هر چی باشی مامان خودمی. باشه پری خانم .

مامان منو به آغوش کشید. باشه پریا من مادر تو هستم. هرچی که باشم. وهرچی
که پیش بیاد تو دخترمی. من تو رو بدنیا اوردم.

می فهمی دخترم.

وصورتمو بوسید. واشکشو با دست آزاد پاک کرد.

واقعا هیچ حرفی به ذهنم نمیومد. تا جباران این ترسو از دل مادر در بیارم. بجز اینکه دوباره خودمو تو آغوشش حل کنم. شاید که کمی فقط کمی جبران مافات کرده باشم.

هنوز تو آغوش مامان بودم. که صدای در اتاق باعث شد از هم جدا بشیم. دایه بود که تغذیمی به ما کرد. مامان گفت واسه دخترم یه غذای مقوی درست کن. با رفتن دایه سعی کردم که نگام دیگه به پاهای مامان نیفته. نمیدونم چه اصراری داشت به اینکه من پهاشو ببینم.

واسه اینکه حواسم پرت قضیه بشه. گفتم مامان .

جانم پریا.....من دوست دارم درباره شما وخوانوادتون همه چیز و بدونم. چه درباره گذشته وچه درباره پدرم.

عزیزم منم واسه همین خواستم که منو تو اینجا بیایم.

بریم تو باغ یکم قدم بزنیم.

ای دختر لوس بریم.

همراه مامان به باغ رفتیم. ومامان اینطور شروع کرد.

پریا تا حالا درباره شاه پریون شنیدی؟

یکم بعضی وقتها که فضولی می کردیم مادر بزرگ یاسی واسه آروم کردن ما می گفتم برامون.

من پریچهر یکی از سه دختر شاه پریون هستم .

مادرم تو سه زایمان شش بچه بدنیا آورده . که هر زایمانش دوقلو یه

دختر و یه پسر. منو پیمان دوقلو هستیم. فاصله سنیمون هم با بقیه خواهر
وبرادرام نزدیک به صد ساله .

بگذریم. من با بقیه خواهرام یه فرق بزرگ داشتم . اونم رنگ چشمام بود. که پدر
عاشقانه دوستم داشت. اونقدر که کسی رو حرفم حرف نمیزد. کنیز و ندیمه هم
سرا پا گوش بودن تا من دستور بدم . و اونا اطاعت کنند.

پیمان پسر آرومی بود. ولی من آتیش پاره بودم. هر دفعه که یه فکری به سرم
میزد. پیمان هم همدستم میشد.

پیمان بیا بر عکس آب شنا کنیم . بریم تا نزدیک طایف صبا و برگردیم.

اگه مادر بفهمه چی؟ اون نمیفهمه از کجا میخواد بفهمه.

چی میگی پری ما نزاریم بفهمه دایه خبر بهش میده.

خلاصه رفتیم واز بد شانسیمون خبر زودتر از اینکه به خونه برگردیم دست مادر
بود. نمیدونی پریا منو پیمان چه آتیشایی که با هم نسوزوندیم. یادمه شب مادر به
پدر گفت. امیر عباس جلو این دختری بگیر . بدجوری دارن اذیت می کنند. دیگه
کارشون از بازی گوش و فضولی هم گذشته. یه کاری بکن.

چکارشون داری خانم .بزار بچگی کنند.

وا..... چطور برای بقیه بچه هات از این حرفا نمیزدی!نگو فرق بین بچه هات
نمیزاری که باورم نمیشه.بگو همش بخاطر این پری چشم سفیده که شبیه
مادرت هست.

خانم شما فکر کنید حرف شما درسته.

مرد چرا با پری حرف نمیزنی. امروز دایه می گفت .هر دوشون تو آب تا
طایفه صبا شنا کردن.امیرعباس میترسم با این کاراشون براشون فردا
روز دردسر درست بشه.

باشه حالا شما آبغوره نگیرین .خودم فردا باشون حرف میزنم.

حالا دایه واقعا دیده که برعکس شنا کردن تا اونجا.

آره واقعا دیده .به کی بگی پادشاه شاه پریون از کار دو تا وروجک

اینقدر ذق میکنه! ولی خواهشا خواستی حرف بزنی تو صورتشون نخندی.قباحت
داره والا.

فرداش بابا منو پیمان و دعوا کرد.وتهدید کرد. که اگه یه باره دیگه کار خطرناکی
انجام بدیم.دیگه اجازه نمیده از خونه بیرون بریم.

با اینکه میدونستم ابن حرفا همش سیاکاریه. فقط در حد حرفه. واسه ترسوند ما ولی باز ترسیدم. حالا کتک نمیزد. اما زندانی شدن و مطمئن بودم عملی میکنه. حتی اگه شده واسه آروم کردن مادر.

روزا وسالها گذشت. وبه اقتضای سن رنگ شیطانها مون هم تغییر کرد.

ما افراد زیادی داشتیم که تو ادارهای دولتی کار می کردن. منجمله اداره ثبت که اونجا برای ما شناسنامه صادر می کردن. با شناسنامه ای که به دستم رسیده بود. به مدرسه رفتم. و بدون اتلاف وقت به خونه برمی گشتم. دیپلم که گرفتم. یکم از شیطنتنتهام کمتر شد. و شب روز به فکر کنکور درس خوندم. چون بابا گفته بود. اگه رشته خوبی قبول بشم میتونم تو شهر بمونم. وبا آدما زندگی کنم. ولی پیمان تصمیم داشت که به خارج بره و اونجا تخصص بگیره. خب بلتبع دوندگیهای خواص خودشو داشت. نه که نتونیم بریم خارج از کشور. چرا هر زمان که اراده میکردیم میتونستیم بریم. اما برا تحصیل باید هویت داشته باشیم. که من حوصله دوندگی نداشتم. همینکه پدر اجازه داده بود که در کنار آدما باشم خوشحال بودم. تو این مدت که تحصیل میکردم. یاد می گرفتیم. که حد و حدوده خودمونو رعایت بکنیم. به همین منظور شورایی از افراد مهم هر طایفه تشکیل شده بود. که مخصوص برخورد با جوانهایی بود که رعایت قوانین شورا را نمی کردن. بلاخره کنکور دادم. و بی صبرانه ممنتظر نتایج مرحل اول بودم. جوابها که اومد. یکم از استرسم کم شد. تواین بین پیمان هم برای تحصیل به خارج رفت. که از دوریش افسرده شده بودم. ولی باز یکم امیدوار بودم.

که مرحل دوم قبول میشم. به خودم قول دادم که بین آدما که رفتم. سر به راه بشم. و خانمانه رفتار کنم. چون تهران رو انتخاب کرده بودم. و باید رفتارم خودمو جلوی مادرو پدر نشون میدادم. که عاقل شدم. موقع انتخاب رشته با نظر خانواده که باید پزشکی بزنی منم رشته پزشکیو زدم. آخه ایمان جراح و متخصص مغز و استخوان بود. پریماه.. دکتر آزمایشگاه. احسان.. متخصص قلب. و پریماه دکتر داروسازی پیمان هم که نظرش. این بود که جراح داخلی بشه. پس میموند من که باید دکتر زنان وزایمان میشدم. وقتی بابا دید که دیگه از پری سر به هوا خبری نیست رضایت داد. که به تهران برم. دیگه سدی جلوی پام نبود. فقط میموند. تعهدی که به شورا بدم. پیشه خودم گفتم. خب تعهد میدم. مگه قراره چی بشه! من واسه درس خوندن همیشه با آدما بودم. از اول

ابتدایی تا الان که داشتم میرفتم دانشگاه. تمام بندهای تعهد و امضاء کردم. خوب می دونستم که عاشق شدن برام مساوی با نابود شدنه تمام آرزو هام میشه. تازه این مردها چی داشتن که من بخوام زیر این امضا بزنم. یادمه تو دبیرستان دوستانم رمانهای عاشقونه میخوندند. و منم میگرفتم از اونا میخوندمشون. چقدر به نظرم خنده دار بود. که زنه یا مرده تو نگاه اول عاشق هم میشدن. مگه چنین چیزی امکان داشت. که یه اتفاق این چنینی برام بیوفته. اونم کی! پری دختر شاه پریون. امان نداشت. این همه جوانهای خوب وزیبا رو وقد وبالا بلند تو طایفه خودم و طایفهای دیگه بود. پس اینا رو ول کنم برم عاشق یه آدمیزاد بشم. خودم از این فکرای بی که به سرم زده بود می خندیدم. بلاخره روز رفتن رسید. دایه هم با من همراه شد پدر مقدار زیادی طلا رو با پول آدما عوض کرد. ویه آپارتمان برام رهن

کرد. و یه مقدار وسیله که اگه یه روز دوستی بدون اطلاع به دیدنم اومد. شک نکنه که هیچی تو خونه نداریم. و یه خونه خالی هستش. نکه وسیله خودمون نداشتیم. چرا زیاد داشتیم. اما مشکل اینجا بود. که اکثرا از جنس طلا بودن. که خب به درد شهر نشینی اونم با آدما نمیخورد. آپارتمان رهنی نزدیک دانشگاه بود. سه طبقه. که طبقه اول یه زن وشوهر و یه بچه زندگی می کردن. طبقه دوم چند دانشجو زندگی میکردن. طبقه سوم هم که برای من ودایه بود.

ترم اول با ذوق وشوق وهمینطور با دوستی من با دو دختر به نامهای رویا ومینا سپری شد. دخترهای خوبی بودن. کم کم این دوستی به جز جزوه دادن. به بیرون از دانشگاه کشیده شد. رفتن به پارک، سینما، وگشتن تو خیابنوها. بعد که به خونهامون هم کشیده شد. ترم دوم هم گذشت. از اینکه قرار بود در آینده دکتر بشم کیف می کردم. اون دوتا هم دست کمی از من نداشتن. رویا با پسر عموش که عاشقش بود. نامزد کرده بود. مینا هم کلا تو خط ازدواج نبود. خداییش قیافه های قشنگی داشتن. وپسرای زیادی به هر سه نفرمون پیشنهاد دوستی میدادن. من که وضعم معلوم بود. با یک کلمه نه تمام میشد. مینا هم جواب رد میداد. منو مینا سرزبون دار وفضول بودیم. بیشتر اذیتها هم مربوط به استادها وپسرای کلاس بود. اما با این حال مواظب بودیم که پسرا از فضا لیا همون برداشت بد نداشته باشن. امتحانهای میان ترم نزدیک بود. قرار بود. بعداز دانشگاه مینا همراهم بیاد تا جزوه ها رو بدم که کپی بگیره برا خودش. انگار اون روز با خراب بودن آسانسور همه چیز دست به دست همدیگه داده بودن. که بفهمم که بعضی وقتها نمیتونیم از دست تقدیر فرا کنیم. طبقه اول و با حرف زدن رد کردیم ولی تو پا گرد طبقه دوم

می‌نای سر به هوا پاشو درست رو پله نداشت. و تو یه چشم بهم زدن از سه پله پرت شد روبه روی واحد طبقه دوم. و از ردی یه جیغ بنفش کشید. که تمام ساختمانو به لرزه انداخت. جیغ مینا همانا و بیرون پریدن پسرای دانشجو از واحدشون همانها.. هر کاری میکردم. نمی‌تونستم آرومش کنم. مینا هم چون دوست همش جیغ میزد.. چته مینا آبرو برام نداشتی. یکم یواشتر دختر. دختر اینقدر چون دوست! دست تو بده بلندت کنم.. ولم کن برو تو خیابون هر دختری و که میخوای بلند کن. تو این هیرو ویری شوخیش گرفته بود. ای زبونت لال بشه. دختر حالا کی گفته میخوام بلندت کنم.. پس چرا با چشمت داری التماس می‌کنی. وای پری نکنه پسری لباس دخترا رو پوشیدی.. ای خدا مینا لطفا خفه شو. باشه. اصلا بمون و آه وناله کن به من چه ربطی داره. آقا من تو رو نمیشناسم.. ای بمیری پری حالا منو نمی‌شناسی. آره! حالا دو پسر هم داشتن به جرو بحث ما می‌خندیدن. البته منو پشت سر ما بودن. حتی منو قیافه‌اشونو هم ندیده بودیم. فقط چهارتا پا می‌دیدیم. خانم مشکلی پیش اومده.

بدونه اینکه نگاهشون بکنم. جواب دادم. نه ممنون چیزه مهمی نیست..... ااا پری چرا الکی میگی..... آقا بی زحمت کمک کنید من برم تا پارکینگ. زیر زبونی طوری که پسرا نفهمند. گفتم مرگ چرا می‌گم دست تو بده می‌گی نه! =آخه تو چون داری بچه منو بلند کنی.. باشه حالا که دوست داری نامحرم دست بزنه بهت من چی بگم. =غلط کردی. نمی‌تونم تکون بخورم. مگه میتونی منو کول کنی تا پارکینگ. حالا برو کنار ببینم اینا چه شکلی هستن. اگه پیر بودن که زحتم می‌وفته گردن خودت. مینا دختر بدی نبود. یعنی چطوری بگم. اصلا واسه اولین بار

بود. که این طوری حرف میزد. دیدم از پس مینا بر نیام. خودمو کشیدم کنار.. و با چشم و ابرو برایش خط و نشون کشیدم. دو تا پسر بودن. که اولی خودشو آرسان معرفی کرد. پسری با قد بلند و کمی لاغر. با چشم و ابرو قهوه ای و پوستی سبزه. دومی هم گفت که اسمش پارسا هستش. قدی بلند و چهار شونه با چشم و ابرویی مشکی. و پوستی سفید. بعد از معرفی خودشونو به مینا رسوندن و هم زمان با هم خواستن مینا رو بلند کنند. که مینا با دستی که بالا برد اونا سر جاشون ایستادن. مینا گفت ببخشید. شما با من نسبت خونی دارین. یعنی میگم محرم من هستید؟ هردو نگاهی به همدیگه انداختن و گفتن. نه. پس الان میخواستین چکار کنید؟ اونا گفتن: خب کمک کنیم دیگه. مینا: اینو که خودم فهمیدم. اما چطوریشو نفهمیدم. پسرا که که از قبل حرف زدنه مینا و منو شنیده بودن مات موندند. مینا: ااا چرا ایستادین منو نگاه میکنین. خب برین یه صندلی بیارین دیگه. هردو که تازه متوجه حرف مینا شده بودن. به خودشون اومدن. اونی که خودشو آرسان معرفی کرد. رفت و با صندلی برگشت. خب خانم حالا چه دستور میدید! مینا یه نگاه به اونا کرد. و گفت: پری بیا کمک کن. منم با حرص رفتم وزدم زیر بغلش. ه دادش به هوا رفت. = یواش چته می خوای یه جای دیگمو چلاق کنی! خفه مینا فقط صدات در نیاد. که الان از بقیه پله ها پرت می کنم پایین. مینا یه ابرو برام بالا انداخت. و رو به پسرا گفت: خب آقایونحالا اگه ممکنه منو تا پایین ببرین. پارسا و آرسان دو طرف صندلیو گرفتن. و با هم خیلی آروم طوری که تماسی با مینا نداشته باشن از پله ها پایین میبردن. مینا پیش خودش فکر می کرد که من نمیتونم اونو تا پایین تنهایی ببرم. البته اشتباه می کرد. در ضمن قرار نبود. که من کاری بر خلاف

قوانینی که شورا یادمون داده بود. از زورم جلو کسی استفاده بکنم. واسه همین خبیث شده بود. تو حین پایین رفتن. آرسان گفت: خانم من دکتر هستم. اگه اجازه بدین رسیدیم پایین یه نگاه به پاتون بندازم. مینا: ای جان جدی میگی. شما هم دکترین؟ آرسان: بله چطور مگه؟ آخه منو دوستم هم در آینده دکتر بشیم. آرسان: البته دوستم آقا پارسا مدیریت بازرگانی میخونه. خدا شما رو دوست داشت که امروز دوستم پیشم بود. وگرنه امکان نداشت امروز تنهایی بتونم کاری براتون انجام بدمینا واین پسره آرسان اونقدر غرق حرف زدن شدن. که منو پارسا رو فراموش کرده بودن. دیگه از نگاهای زیز زیرکی پارسا خجالت می کشیدم. اونم کی من! یه اخم نشوندم تو صورتم ورو به مینا گفتم: خب میمردی از همون اول می گفتمی زنگ میزدیم آمبلانس بیاد. و مزاحمه آقایون هم نمی شدیم. ببخشید پری خانم این باعث افتخار منه که بتونم. واسه مینا خانم کاری انجام بدم. ایا این پسره چه زود پسر خاله شده بود. پارسا با خنده رو به آرسان گفت:

منم که این ور صندلیو گرفتم اصلا معلوم نیستم. دیگه. شما تنهایی دارین ایشونو میبری پایین! با این حرف پارسا هر چهار نفرمون زدیم زیر خنده خدا رو شکر پای مینا نشکسته بود. و فقط یه در رفتگی بود. که اونم چند روز بعد خوب شد. اما دوستی مینا و آرسان از همون روز با ردوبدل کردن شماره موبایل شروع شد. و مینا من نمیام. خودت برو. من پیام وسط شما دوتا چکار کنم. مینا گفت: خب دیونه من تنهایی میترسم برم. تو که میدونی تا حالا با پسری قرار نذاشتم. این رویا ذلیل مرده هم میگه با نامزدش قراره بره کرج. مهمونی خونه عمش. حالا تو بیا. دفعه دیگه دعوتشو قبول نمی کنم. باشه میام. اما گفته باشم بار

اول و آخره که باهات میام. درضمن تو غلط میکنی. وقتی میترسی از این پسره. باهات قرار شام میزاری. گفته باشم. بعد از کوفت کردن غذات زودباید برگردیم. مینا گفت: وای پری چرا تهدید می کنی! یه بار کارم افتاده به تو. مینا یه باره؟ مینا: نه خب چند باره. خواهش پری خواهش دیگه حال گیری نکن. قربونت. گفتم که باشه میام. مینا: ولی خواهشا اونجا احم نکنی. آرسان ناراحت بشه. برو گمشو دختره ی پررو. چه آرسان آرسانی میکنه. برام. مینا: پس کلاسا تمام شد بریم. مگه قرار شما واسه شام نیست؟ چرا..... پس زود نیست که بریم؟ نه اول میریم سینما. ولی تو گفتی شام از سینما حرفی نزدی! حالا مگه چی میشه. پری اذیت نکن دیگه. ای خدا از دست تو مینا ببین آدمو مجبور به چه کارایی می کنی. مینا پرید صورتمو بوسید. نوکرتم به خدا. برو گمشو صورتمو پر تف کردی. دختره ی جلف. خلاصه با اصرار مینا رفتم. پارسا و آرسان با هم اومده بودن. اون شب منو پارسا آروم بودیم.

ولی در عوض مینا و آرسان اونقدر حرف زدن شوخی کردن. اصلا دختره یادش رفته بود. که منو با خودش آورده. دیگه می خواستم کله مینا رو از اعصابانیت بکنم. جالب اینجا بود. که هر دو از زبون کم نمی آوردن. انگار سیبی بودن که از وسط نصف کرده باشن. پارسا هم مثل من ساکت بود. فقط به شوخیهای اون دو تا می خندیدیم. کم کم این بیرون رفتنها واسه چهار نفرمون عادت شده بود. هفته ای دو یا سه بار بیرون بودیم. ترم چهارم هم تمام شد. رویا به خاطر موقعیت کاری که واسه شوهرش پیش اومده بود. مجبور شد به دانشگاه شیراز انتقالی بگیره. و این رفتن رویا باعث شد. که منو مینا به همدیگه وابسته تر بشیم. بیرون رفتنا باعث

شده بود. که منو پارسا هم باهم دیگه باشیم. آخه اون دوتا آدم فروش ما رو تنها میذاشتن و تو حال خودشون بودن. همین شد که از پارسا خوشم بیاد. خب پارسا از قیافه هم که چیزی کم نداشت. قد بلند و خوشتیپ. که چشم دخترا دنبالش بود. کم کم با دیدن پارسا دلم یه جوری می شد. نمیدونم. یا شاید از همون روز که مینا پاش پیچ خورد. و دیدمش دلم لرزیده بود. ومن خودم به اون راه میزدم. اول گفتم شاید از اینکه مزاحم آرسان ومینا هستم خجالت میکشم. ودلم می لرزه. هزار بهونه واسه این دل جور کردم. اما اشتباه می کردم. چون نزدیک یک هفته بود. که دیگه مینا منو همراه خودش نمی برد. میتونستم خواستمو بهش تلقین کنم. اما دلم نمی خواست به زور آویزون اون تا بشم. اما این بی قراری واسه چی بود. نمی خواستم باور کنم. که این بی قراری واسه دیدن پارسا هستش. حتی یه بار مینا گفت که آرسان میگه پارسا زودتر از او آماده میشه که بیان دنبالمون. ولی آرسان تعارف نمیزنه. خب چرا تعارف نمیزنه. پارسا که دوستشه! خب تو که میدونی قبلا شناختی رو آرسان نداشتم. ولی حالا کاملا اونو میشناسم. دیگه سر خر اونم دوتا واسه چی دنبال خودمون راه

بندازم. امتحانا داشت تموم میشد.. اما دل من از ندیدن پارسا آرومو قرار نداشت. من یه چیزیم شده بود. که خودم انکارش می کردم. یعنی میترسیدم. به خودم اقرار کنم. به هر شکلی بود. امتحانا تموم شد. میخواستم زودتر برگردم پیش خوانواده. برگشتم. اما دلم جا موند. چون دیگه مثل قبل شوخی وزبون ریختن واسه پدر وبقیه خبری نبود. خیلی سعی کردم که فکر پارسا رو از دلم بیرون کنم.

چون این دوست داشتن. نه برا من خوب بود. نه واسه سلامتی پارسا. والبته سلامتی خودم. هر چه بیشتر سعی می کردم. کمتر موفق بودم. همش گوشه گیری وساکت بودن. کارم همین شده بود. طوری که صدای همه بلند شده بود. به کی می گفتم از دوری پارسا شبا تب میکنم. به خودم اعتراف کردم که نمی تونم. بدجوری عاشق شدم. این گوشه گیری به جایی رسید. که دایه هم باز خواست شد. اما می گفتم. چیه شوق درس خوندنه. من پری بودم. باید نشون میدادم. واسه درس و ترم آینده فکرمو مشغول کرده. هر چند اطرافیا باور نکردن. اما با زور جبر تو چند روز باقی مونده. یکم از شکشون کم شد. وقتی برگشتیم. دایه حواسش بهم بیشتر شده بود. که این کارمو واسه دیدن پارسا سخت میکرد.

من این توانو داشتم که بدونه اینکه پارسا منو ببینه. برم ببینمش. حتی تو اتاق خوابش برم. اما مشکلم این بود که دایه می فهمید. میناتو تعیلات تابستون از من فاصله گرفته بود. نه اینکه بخواد. ولی یکی درسا سنگین بود. یکی اینکه اگه وقت آزاد پیدا میکرد. به آرسا اختصاص میداد. چند باری می خواستم برم سر وقت پارسا اما نمیشد. چون بوی مرد اونم از جنس آدم. باعث میشد. دستم جلو دایه رو بشه. و گزارش به شورا یا به پدرم بده. حتما میخوای بررسی پس دانشگاه چی اونجا بوی آدمیزاد نمی گرفتم؟ چرا بوی آدمیزاد می گرفتم اما بوی زن و مرد قاطی بود. ولی اگه تنها اونم بدونه اینکه پارسا بفهمه بوی اونو می گرفتم. بلاخره یه راحل پیدا کردم. من میتونستم مثل یه چشم بهم زدن از دانشگاه پیام خونه. اما تصمیم گرفتم مثل وقتهایی که با مینا تا یه مسیری باهاش میومدم. حالا هم همین کار رو بکنم. یادمه دو سه روز بود. از دانشگاه تا خونه رو عادی اومدم. روز سوم

گفتم هزار از راه پله ها برم. شاید پارسا رو ببینم. وای پریا بالاخره پارسا رو وقتی احمو و داغون بود. دیدم. یه لحظه فکرشو خوندم. اونم خدا خدا میکرد. که منو ببینه. نمیدونی با چه ول وله ای تو دلم. بپا شد. به هزار زور جبر خودمو آروم کردم. و سلام کردم. پارسا اول شوک زده نگام کرد. ولی بعد زیر لب اول خدا رو شکر کرد. و بعد جواب سلام منو داد. پری تو این مدت منو دیونه کردی. دختر کجا بودی نگفتی. پارسا از ندیدنت چه خاکی باید به سرش بریزه. پری دلم برات تنگ شده بود. خیلی وقته که می خوام به یه بهونه ای بیام در خونتون. اما از دایه خانم خجالت می کشیدم. آرسان هم خونه نبود. مجبوری نشستم اینجا تا بیاد. پارسا: پری آرسان گفت با مینا بیرونه.

تو کجا بودی؟ من دانشگاه بودم. مینا این درسو برنداشته. پارسا هم خونه آرسان نبود. فقط هر دو با هم دوست بودن. پری میای بریم بیرون یکم قدم بزنیم؟ منکه از خدام بود. ولی نمیشد زود بگم باشه. با یکم مکث گفتم: حالا بریم؟ آره اگه خسته ای بزاریم واسه فردا.، تو دلم گفتم ای پری بمیری که نمیدونی کی وقت ناز کردنت. نه اشکال نداره بریم. پارسا: نمیخواهی وسایلتو بزاری خونه؟ من منتظر میمونم بری یه آبی به دست و صورتت بزنی. اگه میرفتم خونه دیگه نمی تونستم برگردم. اگه دایه میپرسید. چی داشتم که بگم. واسه همین گفتم: نه نمی خواد. بریم کیفم سنگین نیست. لباسام هم خوبه. صورتم هم تمیزه. بریم. هر روز پارسا میومد بیرون دانشگاه تا تعطیل می شدم. با هم میرفتیم پارک و یه گوشه می نشستیم. پارسا از خودش می گفت. از خوانوادش می گفت. اونقدر در باره خوانوادش برام گفته بود. که کاملا می دونستم چه جور اخلاقی دارن. ویا چه

رفتارهای مستبدانه ای دارند. بلاخره پارسا یه روز به حرف اومد و گفت: پری می خوام در مورد خودمون با پدر و مادرم حرف بزنم. میدونستم با حرفهایی که پارسا در بارشون گفته بود. امکانداره. اونا قبول کنند. که بیان برام خواستگاری. از این طرف موضع خودم بود. اگه طایفه و همینطور شورا میفهمید. بد تنبیه میشدم. این تعهدی بود. که پاشو امضا کرده بودم. وقتی رسوند منو در خونه پارسا رفت که با خوانوادش همین امشب حرف بزنه. چند بار وسوسه شدم برم. تو جمعشون و بینم خوانوادش چی میگن. که با ز این تعهد. لعنتی جلومو گرفت. خودمو به درس خوندن مشغول کردم. دو روز از پارسا خبری نبود. مثل مرغ پر کنه بال بال میزد. پارسا اومد. اما با یه قیافه دربو داغونو گرفته. چی شد پارسا؟ پری قبول نمکنند که بیان برات خواستگاری! میگن باید با کسی ازدواج کنی که ما برات در نظر می گیریم. پری؟ جانم پارسا... تو منو دوست داری؟... آره خیلی دوست دارم... اگه خودم تنها پیام خواستگاریت خوانوادت قبولمی کنند؟ نمی دونستم چی بگم. اگه پارسا می فهمید که من از جنس اونا نیستم چی! اصلا اگه شورا و پدر بفهمند چکار کنم. اما یه لحظه هم بدون پارسا بودن و هم نمی تونم تحمل کنم. بین پارسا منم مثل تو با خوانوادم مشکل دارم.. راستش اگه با خوانودت هم بیای خواستگاری اونا قبول نمی کنند. پارسا کلافه دستی تو موهاش کشید. لااقل من مشکل پارسا رو میدونستم. ولی اون هیچی از من نمی دونست. پری اگه پیام رو دست بابات بیوفتم چی؟ پارسا این حرف و وزن... پری من بخاطر تو حاضرم نوکری خودت و خوانوادتو بکنم... مگه من دلم از سنگ بود.

دوست دارم. نمیتونم ازش دست بکشم. این عشق چشما تو رو حقیقت بسته. داره دیونت میکنه. چاره ای نبود. من نمیتونستم از پارسا دل بکنم. باید پیه همه چیو به تنم بمالونم. بزار با دایه حرف بزیم ببینم دایه چی میگه. با دایه حرف زدم. بیچاره هنگ کرده بود. پری تو میخوای چکار کنی؟ با آینده خودت و زندگیت بازی نکن! اگه سرورمون بفهمه چی؟ منو از طایفه اخراج میکنند. نکن پری! بیا تو هم مثل اون دوست انتقالی بگیر از اینجا بریم. حتما به مرور زمان عشق این پسره از سرت میوفته. دایه نمی تونم. فکر میکنی. همینطوری اومد باهت حرف زدم. بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم؟ اینو ازم نخواه که از پارسا دست بکشم. باید کمک کنی. اونقدر گریه کردم. التماس کردم تا راضی شد. بیچاره طاقت گریه هامو نداشت. خب حق داشت اون منو بزرگ کرده بود. توی این دو روز گریه هامو شنیده بود. باشه پری ولی شرط دارم. چه شرطی دایه؟ اینکه بگی از من یه اتاق کرایه کردی. ومن صاحب خونتم. وهمین طوری به من میگی دایه. بزار مثل یه دوست وارد زندگیت بشم. اگه پارسا بفهمه که من واقعا دایه تو هستم بیشتر کنجکاو میشه...،،،،، باشه دایه اما چرا؟ اول نمیدونی نباید دروغ بگی؟ یه دروغ بگی بهتر از اینه که هی مجبور به دروغ گفتن بیشتر بشی. تازه اینطوری هم کمتر در باره خوانوادت و خودت بفهمه بهتره. در ضمن طوری رفتار کن که کسی متوجه نشه. بلاخره حالا نه چند وقت دیگه که شورا و طایفه فهمیدن. برات گرون تمام میشه. ولی خیالت از طرف من راحت باشه. من به کسی چیزی نمیگم. ولی این و میدونم که زندگی با آدما برات سخت میشه. و کم میاری. لاقلا شاید اینطوری فرصت برگشت داشته باشی. و عشق و هم تجربه

کنی. بلاخره روز موعود رسید. و پارسا به سراغم اومد. اونم مثل من آشفته بود. انگار که بد جوری توی این دو روز غذاب کشیده بود. و این خوب می دونستم همش به خاطر دوری از منه.. سلام پری خوبی. چه خبر. فقط نگو تو رو به خدا قسمت میدم جوابت نه نباشه! بعد مثل بچه ها شروع به گریه کرد. دیگه طاقتم تمام شد. باشه پارسا قبول می کنم. فقط باید بیای اینجا زندگی کنیم. وهمینطور که دایه گفته بود. حرف زدم. باشه اتفاقا آرسان تا آخر هفته داره آپارتمانو پس میده. منو تو هم میایم تو همین آپارتمان زندگی خودمونو شروع می کنیم. باشه پس منم اتاق و که اجاره کرده بودم پس میدم. به کمک یکی از دوستاش به یه دفتر خونه رفتیم. وصیغه محرمیت بینمون خونده شد. ولی قرار شد فقط با هم محرم باشیم. و تا راضی کردن خوانوادها مثل دو همخونه باشیم.

منو پارسا رو حرفمون موندیم. پارسا تمام تلاششو می کرد که خوانوادشو راضی کنه ولی همیشه با یه نه بزرگ رو برو میشد. خدا رو شکر که پارسا در مورد اینکه من کی هستم یا کجا زندگی می کنم حرفی نزده بود. از اون طرف دایه بعنوان یه دوست باهمون رفت اومد می کرد. و روزهایی که قرار بود. یکی از اعضای خوانواده به دیدنم بیایند. من به آپارتمان دایه میرفتم. یک سال از محرمیت ما می گذشت. پارسا دوباره محرمیتمون و تمدید کرد. چون این عشق توی این یک سال کم که نشده بود. بیشتر هم شده بود. نزدیک به دو ماه از محرمیتمون گذشته بود. توی این چهارده ماه منو پارسا با اینکه جوان بودیم. ولی هیچ وقت نه او ونه من نخواستیم. که رابطه نزدیکی با هم داشت باشیم. ولی اون شب پارسا بخاطر من با خوانوادش دعوا کرده بود. و با سر و صورتی خونی به خانه امد. از من خواست که

امشب تنهاش نزارم. وبه اتاق خودم بروم. من موندم. نه تنها اون شب بلکه هر شب پیش پارسا میرفتم. منو پارسا طعم یکی شدن رو کشیده بودیم. وچقدر این عشق پرنگتر شده بود. من هر روز بیشتر دیوانه ی پارسا میشدمچند ماه از زندگی مشترکمون گذشت. که متوجه شدم. حامله هستم. تازه اونم از طریق دایه فهمیدم. با حرف دایه انگار دنیا رو سرم خراب شدن. نه اینکه بچه ای از وجود پارسا توی بطنم رشد میکرد. ناراحت بودم. نه از اینکه دیگه چیزی برای قایم کردن برام نمونه بود. اضطراب اینکه اگه طایفه یا پدر ویا شورا به فهمند دیوانه میشدم. دایه چند بار پیشنهاد داد. که بچه رو سقط کنم. تا پارسا وبقیه نفهمیدن. اما من به هیچ شکلی حاضر نبودم. این کارو بکنم. حتی به پارسا هم گفتم تا مبادا دایه بتونه وسوسم کنه. اتفاقا بهترین کار رو کردم. چون پارسا مثل پروانه دورم می چرخید. ولی هنوز له دایه نگفته بودم. که پارسا خبر دار شده. پری خانم اگه بچه ها دو قلو باشن. میدونید که ممکنه پاهاشون مثل ما بشه. انوقت به پارسا چی می خوای بگی! می خوای بگی تو یه پریزاد هستی.. آره. فکر می کنی پارسا واسه یک ساعت راضی میشه با تو زندگی بکنه؟ میدونم دایه خووم همه چیزو میدونم. اینقدر نمک رو زخمم نپاش. میگین چکار کنم. بلندشم برم یه بچه بی گناه و از بین ببرم. یعنی من اینقدر خدا نترس شدم. تازه مگه بچه حروم زاده دس که این کارو بکنیم. دایه خانم من پارسا گفتم حامله هستم. خواهش میکنم دیگه منو با حرفات غذاب نده. و اگه یه بار دیگه حرف بزنی اخراجت میکنم. خودت میدونی دیر یا زود همه می فهمن. پس واسه خودت هم خوبه که کاری نکنی از دو طرف رونده بشی. پس با من راه بیا و تا جایی که همیشه سکوت کن. تا زمانی که لچه بدنیا

بیاد. آگه شبیه خودمون بود. که اونو بر میدارم ویه جایی خودمو گم وگور می کنم. اگر هم نه که پارسا منو بچه رو رو تخم چشاش میزاره. از ترس اینکه بچه یا بچه ها پاهشون مشکل داشته باشه حتی دکتر نمی رفتم. اصلا نم دونستم دقیق چند ماهه باردار هستم. حتی قرار بود. خود دایه تو خونه کارای زایمانمو انجام بده. که کسی شک نکنه. حتی پارسا. اون روز صبح خوب یادمه درد کمر امونمو بریده بود. پارسا باید میرفت دانشگاه و آخرین امتحان فوق لیسانس می داد. همش نفسهای عمیق می کشیدم که پارسا زودتر بره. و من بتونم دایه رو خبر کنم. خدا دوسم داشت که پارسا نیم ساعت زودتر رفت. وگفت یکم تو شرکت کار داره و ممکنه دیرتر بیاد خونه. سریع دایه رو خبر کردم. با کمک دایه بعد از سه ساعت درد بلاخره لچه بدنیا اومد. خدا رو شکر بچه هیچ مشکلی نداشت. از بس استرس داشتم فقط نگاه به پاهش کردم. و دیگه بی حال وبه خواب رفتم.

با سر صدای پارسا و دایه هم چشمامو باز کردم. پارسا داشت. با دایه دعوا می کرد. که چرا آمبولانس خبر نکرده. و منو تو نگه داشته. تا زایمان بکنم. دایه هم براش توضیح می داد. که آگه به موقع نرسیده بودم. هم مادر وهم بچه از دست میرفتیم. اینم بجای تشکرت که داری با هام دعوا می کنی! پارسا که دید هم من وهم بچه سالم هستیم. و دیگه دعوا چاره ی کار دعوا نیست از دایه تشکر کرد. پارسا مثل پروانه دور من وبچه می گشت. پری اسم بچمون وچی بزاریم. پارسا من دوست دارم اسمشو بزاریم پریا نظرت چیه؟ اتفاقا منم تو همین فکر بودم. که اسمش هم قافیه اسم تو باشه. خیلی هم خوبه. پارسا کی میری شناسنامه برا بچمون بگیری؟ پری بزار چند روز دیگه که صیقه خودمون هم تموم میشه. باهم

میریم. هم عقد دائم میکنیم. هم شناسنامه پریا خانمو. ولی اگه طولش بدی باید استشهاد بگیری. اصلا پری بیا بریم بیمارستان هم دکتر تو رو چکاپ کنه وهم بچه رو. اینطوری برگه تاییدی تولدشو هم میگیریم. با پارسا رفتیم بیمارستان. وبا تایید دکتر

وهمین طور معاینه خودم وتو نامه تولد بهمون دادن. خدا رو شکر هیچکدوم مشکلی نداشتیم. وبا خوشحالی به خونه برگشتیم. خلاصه اون روز یکی از بهترین روزهای زندگی من وپارسا بود. نه اینکه قبلا نبود. نه زندگیمون با اومدن تو خیلی قشنگتر شده بود. هر روز پارسا رو به زور می فرستادم بره سر کار. مگه دل از تو می کند. خلاصه با هزار التماس میرفت. ولی وقتی میومد. از کناره تو تکون نمیخورد. اما خوشی زندگیمون زیاد طول نکشید. بلاخره اونچه که نباید اتفاق افتاد. و طایفه وشورا فهمیدن. بابا که فهمید منو از خوانواده طرد کرد. شورا هم بدترین تنبیه رو برام در نظر گرفتن. اینکه یا قبول کنم که فقط خودمو تنبیه کنند. یا پارسا و بچمو دیونه می کنند. میدونستم اگه حرفشونو گوش ندم خودم هم دسته کمی از عزیزام ندارم. شورا ده روز بهم مهلت داده بود. آخه ده روز دیگه صیقه محرمیت ما تموم میشد. خب باید چکار میکردم. بین بد و بدتر منم بدو انتخاب کردم. و قبول کردم که خودم تنبیه بشم. روز آخر نامه ای برای پارسا نوشتم. و گفتم که بخاطر نجات تو و بچم از دست کینه توزی خوانوادم مجبورم که برم. تا شما دو تا صدمه نبینید.

البته این تصمیمو با مشورت دایه گرفتم. چون دایه هم از طایفه رونده شد. و تهدید شده بود. با هم فکری کاری کردیم که پارسا دخترمو بده دایه بزرگ کنه. توی این مدت که زایمان کرده بودم. الحق دایه خودشو به پارسا خوب نشون داده بود. که می تونه فرد مناسبی برای نگهداری تو باشه.

خدا رو شکر نقشه ی منو دایه گرفت. و پارسا تو رو داد. دست دایه. پارسا فکر کرده بود که من دروغ گفتم که دیگه عقد دائم اون در نیام. یه مدتی دنبالم گشت. اما نتوست منو پیدا کنه. دایه هم از غیبت پارسا استفاده کرد. و جاشو عوض کرد. و دیگه نشونی از پارسا نداشتم. با دایه هم در ارتباط نبودم. چون. شورا دو نفرو به نگهبانی دایه گذاشته بودند. که مبادا خبری از بچم یا پارسا به من بدهد. یادت میاد که اول یه زن و مرد تو خونه کار می کردن.. اونا از طرف شورا مامور بودن. بعدش هم وقتی مطمئن شدن که دیگه خبری از پارسا نیست. شورا اونا رو فرا خواند. و به طایفه برگشتن. بعد هم که پوریا (قباد) و بابونه اومدن اونجا. خدا خیرش بده اگه پوریا نبود. شاید تا الان هم امکان نداشت تو رو ببینم. پوریا دکتر غدد و سموم هستش. و من زیر نظر پوریا هستم. توی این ده سال به کمک پوریا بود. که میتونستم بعضی از شبها پیشت باشم. و یه طور یا پوریا یا من مواظب تو باشیم. یعنی مامان اون پس گردنی که اون شب خوردم. کار شما بود. یا پوریا؟ مامان با لبخند گفت: کار من بود. میدونی که که اون پس گردنی حقت بود. بعدش کار من بود. ----- آره خب حقم بود. مامان: "اگه من شبیه شما نیستم. پس چرا میتونم

ذهن بقیه رو بخونم. و.....مامان:دیگه ادامه نده پریا.من از توانایهای تو خبر دارم.تو خیلی کم میتونی این کارو انجام بدی.اونقدر توانایت زیاد نیست.در حد چند دقیقه میتونی این کارو انجام بدی. دیدی که زود سر درد میگیری.مامان یه سوال دیگه دارم.....چرا پوریا خودشو شبیه پیر مردا در آورده بود.خودت که دیدی پوریا یه جوان زیبا وجدابیه. اگه شکل خودش میمود اونجا.تو عاشقش می شدی._____من عمرا._____ولی اون تو رو دوست داره.=_خب این یعنی چی اون وقت؟=_اگه دوست داری از خودش پرس.....

مامان شما بگین دیگه؟پوریا بخاطر علاقتش به تو.. تو تنبیه بود.=_ولی پوریا با من اومد..آره اونم تنبیهش تمام شده.عجب!یعنی اون منو دوست داره! آره ولی خیالت راحت تا زمانی که خودت نخوای اون هیچ کاری نمیتونه به تو داشته باشه.=_از کجا مطمئن هستین؟از اونجا که خوانوادش و پدر بزرگ اونو تهدیدکردن.که اگه کاری به تو داشته باشه.شورا رو در جریان میزارن.حالا واقعا تو هیچ حسی به پوریا نداری؟ نظرت عوض نمیشه؟ نه فکر نکنم. چون تا حالا که به چشمم یه پیره مرد بوده. مامان چرا پوریا دکتر شما ست؟شما مشکلی یا مریضی که ندارین؟_چرا اینو می پرسی؟_آخه همین الان گفتی پوریا دکتر شماست. وزیر نظرش

هستین.مامان یکم دست پاچه شد.ولی زود خودشو جمع وجور کرد.و با خونسردی _گفت:خب اون دکتر خوانوادگی ما هستش.و هر شیش ماه منو چکاپ میکنه.تاز نه فقط منو.بلکه همه خانمهای طایفه رو.این به نظرت که بد نیست؟_نه خیلی هم خوبه.=_پس این با بونه کیه؟ که شبا میرفت پیش پوریا؟_یعنی باور کنم

که این فقط یه حس کجکاوویه؟ = آره باور کنید. بابونه خواهر زاده دایه هستش. و اصلا کاری به پوریا نداشت. قرار بود. که تو فکر کنی. زن و شوهر هستن. همین. = عجب مار مولکیه این دایه! چرا به من نگفت؟ = چی می گفت. اون اجازه نداشت که حرف بزنه. = = حالا چطور شد. که اجازه دادن من پیام پیش شما؟ = خب به نظرت بیست سال تنبیه کم بود؟ = = نه خب خیلی هم زیاد بوده. = مامان خانم = = = جانم پریا. = تنبیه شما چی بود؟ = زندان. = چی زندان. آخه چرا زندان؟ = تازه فقط سالی یک بار اجازه داشتیم. پدر و مادرمو اونم فقط یک ساعت بینم. اونم روز تولدم. = یعنی تو این بیست سال خواهر یا بردارها تو ندیدی؟ = نه اجازه نداشتیم. = خب یه طوری می تونستی بری اونو ببینی. همینطور که میومدی پیش من. = نمی تونستم. شاید این کارها واسه آدما عجیب بیاد. اما واسه خودمون امکان نداشت. تازه واسه دیدن تو اگه پوریا نبود. من تنهایی هیچکاری نمی تونستم بکنم. چهارتا نگهبان داشتیم. که هر شیفت دو نفر بودن. که پوریا دو نفر شب و ترسونده بود. گفته بود. من مرض واگیرداری گرفتم. شما برین بخوابین. خودم مواظبش هستم. که حالش بد نشه. = = یعنی واقعا شما مریضی لاعلاج دارین. = دختر خوب تو چقدر سوال می پرسه! بلند شو بریم شام بخوریم. نهار هم که نخوردیم. = مامان من یه سوال دیگه دارم. نه یعنی دو سوال دیگه دارم. = پرس پریا.

اول اینکه چرا اون روز که اجازه دادم. دایه و بابونه به اتاقم برن. انگار کسی مجبورم کرد. که حرفمو پس بگیرم.* = چون اونو شک کرده بودن که آیا من جواهرات خوانوادگیمو به تو دادم. یا نه.

میخواستن مطمئن بشن. آگه اون جواهرات به دستشون میرسید. حتما تو رو از بین میبردن. تا طلسم اونا شکسته بشه. _طلسمه چی؟ _طلسمه جواهرات. _مگه دایه شما رو و منو بزرگ نکرده بود؟ _خب با استفاده از اونا میتونست عمر زیادی داشته باشن. و دیگه زور شورا و طایفه به اونا نمیرسید. و میتونستن راحت سر پیچی کنند. تازه کسی هم نمیتونست به اونا صدمه بزنه. بعدش دایه صدو پنجاه سال داره. میتونست جوان بشه. و هم سن یه دختر پانزده سال در بیاد. _مامان باور کنید من متوجه نمیشم. ولی هر چی که گفتین قبول. من جواهرات خوانوادگی شما رو به خودتون برمی گردونم. _دیگه لازم نیست. بترسی. چون تو همه رو روز تولدت استفاده کردی. طلسم باطل شده. و دیگه به کار هیچ کس نمیاد. بجز به کار خودت. مگه ندیدی چطور جلوت تعظیم کردن؟ _آره دیدم. اما پوریا بر عکس اونا دیگه یه خانم هم به اسمم اضافه نکرد. _چون از اول هم به کار پوریا نمیومدن. بعدش دیگه مطمئن شده بود. که پدر و ایمان کاری به اون ندارن. و میتونه پیش خوانوادش. و پدر بزرگ برگرده. و تو هم اجازه دیدن منو خوانوادمو داری. _خب حالا سوال دوم،،، _پریا تو الان تو یه سوال ده تا سوال پرسیدی. _جان پریا همین و فعلا جواب بدین. فعلا دیگه سوالی ندارم. _خدا به دادم برسه. تازه خانم میگن. فعلا. پرس دختر. _اون روز چطوری تیر خوردم؟ شما که همیشه مراقبم بودین. حتی تو مشروب خوردن. آب میوه بخوردم میادین؟ _اولا اون شب حال من خوب نبود. بعدش پوریا مواظب تو بود. اما یه مشکلی پیش اومد. که مجبور شد برگرده. _یعنی از این به بعد کسی دیگه مواظب من نیست؟ _نه. یعنی آره. _آخرش چی شد. آره یا نه؟ _میشه اینو بزاری بعدا جواب بدم. (چرا؟) _اینو

باید پدر بزرگت تصمیم بگیره. می‌گم مامان دایه واسه نهار صدامون نکرد.؟_ چرا خانمی صدا زدن. من گفتم فعلا نمی‌خوریم. _ کی پس چرا من نشنیدم؟_ ای بابا پریا چرا خنگبازی در میاری! ما میتونیم با ذهنمون با همدیگه حرف بزنینم. _ پس چرا من نمی‌تونم؟_ چون شما نود در صد ژنتون آدمیزاد هستش. واسه همین شما نه میتونی صدای ما رو بفهمی. ونه ما رو ببینی. فقط وقتی میتونی. که خودمون بخوایم.

_ اما من می‌خوام همیشه شمارو ببینم. اصلا می‌خوام با شما باشم.

_ پریا معلومه که منو همیشه می‌بینی.

_ میدونی چیه مامان، من حتی دوست دارم. پدر بزرگ مادر بزرگ و هر موقع که دلم تنگ شد ببینم.

_ دیونه معلومه که میتونی.

_ یعنی هر زمانی که دلم خواست؟

_ فکر نکم هر زمانی که تو بخوای. ولی منو چرا همیشه میتونی ببینی.

ولی بقیه رو سالی یه بار اونم فقط روز تولدت. مگه اینکه برات مشکلی پیش بیاد که بتونی همینطوری بیای و اونا رو ببینی.

_ پریا دیگه بهتره که بریم. تو هم یکم استراحت کنی.

— باشه ولی میگم حیف شد. اصلا باغو ندیدیم.

— مهم نیست. دفعه دیگه میایم خوب میگردیم. حالا هم دست تو بده. تا زودتر بریم.

وقتی برگشتم. مامان هم گفت: دوش بگیر یکم استراحت کن. منم پائین

هستم بعد یکم استراحت رفتم پائین. مادر بزرگ و پدر بزرگ نشسته

بودن. سلام کردم. و پرسیدم پس مامان کجاست؟

مادر بزرگ: کاری داشت. مجبور شد. بره. تا یکم میوه بخوری اونم میاد.

— چرا نگفت با هم بریم.

— گفت تو امروز خسته شدی. خودش الاناست که بیاد.

— نگفت کجا میره؟

— چرا با پوریا قرار داشت.

— یکم دلم آروم شد. ولی حس کنجاویم باعث. که یه نگاه به پاهای اونا هم بندازم.

اونا هم پاهاشون سم داشت.*دیونه خب اونا هم پریزاد هستن
دیگه.میشه پادشاه و مکله اونا پاهاشون فرق داشته باشه!نه خب من
همینطوری نگاه کردم.* _پدربزرگ.

_جانم پریا.

_میتونم یه سوال از شما بپرسم.

_آره عزیزم راحت باش. اگه بتونم جواب میدم.

اجازه دارم واسه همیشه با شما زندگی بکنم؟

هر دو به همدیگه نگاه کردن.پدربزرگ گفت:اگر دوست داری با ما زندگی کنی چرا
نه!

یعنی دیگه نمی خوای بری پیش هم جنسه‌های

خودت باشی؟ _یعنی چی پدربزرگ؟

_خب تو باید بین ما وهم جنسات یکی رو انتخاب کنی.

_یعنی نمیتونم با دو طرف باشم.مثل بقیه جوانهای اینجا هم لا شما باشم. هم با
اونا؟

—ببین پریا در این مورد من تنهایی نمی تونم تصمیم بگیرم. حتما باید با شورا حرف بزنم.

—یعنی شما که پادشاه هستین نمی تونید این تصمیمو بگیرید.

—نه این تصمیم ساده ای نیست.

—چرا مگه قراره در مورد جنگ و یا مساله مملکتی تصمیم بگیرید.

—اونا تصمیمهایی هستن که به تنهایی هم میشه گرفت.

—یعنی موندنه من از جنگ و مملکت شما مهمتره؟

—آره. شما قراره با طایفه زندگی بکنی. و تو اجتماع خودتون رفته امد بکنی. اینکه بخوای اینجا بمونی امکانش کمه.

ولی شما همین الان گفتین میتونم اینجا بمونم؟

—پدربزرگ که کمی از سوالهای من کلافه شده بود. گفت: پریا شما که فعلا اینجا هستی.

—کمی فکر کردم. دیدم پر بیراه هم نمیگه.

—باشه پدربزرگ فعلا صبر میکنم. حالا تا چه زمانی اجازه دارم اینجا باشم؟

زمانشو نمیدونم. ولی تو الان مهمان ما هستیو مهمان و هم نمیشه از خونه
وشهرمون بیرون کنیم.

از جواب پدربزرگ پاک گیج شده بووم. احساس می کردم یه حرفی این وسط نا
گفته مونده.

حالا چی نمیدونم.

مادر بزرگ که دید بد جووری تو فکر رفتم. گفت: گفت پریا عزیزم شما تازه دو
روزه که اومدی.

یکم

صبور باشه..

پری خانم یعنی دیگه ساکت باش. واین پدربزرگتو اذیت نکن.

بلاخره مامان اومد. وچهار نفرمون واسه شما به سالن غذا خوری رفتیم.

منکه نهار هم نخورده بودم. یورش بردم به طرف میز وبی تعارف شروع به خوردن
کردم.

وقتی سرمو بلند کردم. دیدم هر سه نفر با لبخند مشغول خوردن بوون.

ای بمیدی پریا با این دله بازیت. واسه راستو ریس کردن کارم گفتم: ببخشید

من امروز خیلی گرسنه هستم. واسه همین بی تعارف دارم غذا میخورم.

_مامان گفت: اشکال نداره تو راحت باش.

_مادر بزرگ گفت: مادر تو حرف زدن نمی تونستی به بچم غذا بدی؟

_مادر جان این دختر خانم اصلا یادش نبود. اصلا گرسنه هست. یا نه. اگه صد
میز جلوش بود، نگاشون هم نمیکرد.

_مامان یدفعه بگین. از بس این دختر فضول تشریف دارن. چرا لقمه رو
دور سرتون می گردونی!_ با این حرف پدر بزرگ و مادر بزرگ شروع به
خنده کردن.

_پدر بزرگ: خوشم اومد بلاخره یکی پیدا شد. که با پری خانم مثل قبلا خودش
باهاش حرف بزنه الحق که نوه خودم هستی.

_مامان: پدر جان این خانم بدون اجازه شما و مادر زبون باز و فضول هستن. دیگه
روشو زیاد نکنید.

مامان مگه با بچه دوساله طرف هستین که این حرفو میزنید. آقا یکلام بگو
حسودی میکنی به من و این دو جوان خوشکل و مامانی تمام. پدر بزرگ که نزدیک
من نشسته بود. منو کشید تو بغلش و یه بوس از پیشونیم گرفت. منم با خنده واسه
مامان و مادر بزرگ ابرو بالا انداختم. مادر بزرگ شروع کرد. به قربان صدقه رفتن
من. مادر با خنده گفت: ایا مادر شما چرا بابا فکر نمی کردم. این شیطون بتونه شما
رو هم گول بزنه! نه بخدا من این دو خوشکلو گول نزدم. مادر: بله پریا خانم من که

ابرو انداختن شما رو ندیدم. خب مادر من اون واسه خنده بود برا شما که یکم دل شاد

باشین. پدر بزرگ: منکه نفهمیدم حرف حساب تو چیه پری بابا. مامان: منکه هیچ حرفی ندارم. حرف حساب من هم دوست داشتن شما سه نفره والسلام. بعد از شام به تالار برگشتیم. مادر خیلی سعی می کرد. که لبخند از روی لباش کم رنگ نشه. اما حس من خبر خوبی به من نمی داد. رفتن مادر پیش پوریا این پیر و مرد و پیرو زن رو کلافه کرده بود. البته من حرفی نفهمیدم. اما با علم به اینکه اونا با ذهنشون می تونند با هم دیگه حرف بزنند. مطمئن بودم. یه چیزی شده. چون هر دو به بهانه خستگی زود به اتاق خوابشون پناه بردن. منو مادر تنها شدیم. کمی جو سنگین شده بود. دلم نمیخواست حالا که با مادرم هستم انو ناراحت ببینم. مامان پری. جونم پریا. میگم تو بندو بساط شما خرما لو پیدا میشه؟ با این حرف مامان از فکر بیرون اومد. واسه چی پریا؟ واسه خوردن دیگه. شما که میدونید من چقدر دوست دارم. آره عزیزم. الان به خاتون میگم برات بیاره. پریا شما زیاد خوردی. بعد از میوه خوردن نگی خوابم میاد! نه بابا خواب واسه چی. میخوام با شما یکم قدم بزنیم. پریا من امشب یکم خسته شدم. میشه امشب با پوریا قدم بزنی؟ باشه خودم تنهایی قدم میزنم. ولی با پوریا نه. چرا پریا پوریا پسر دایی توئه این چه حرفیه دختر. اصلا پوریا کجاست چرا من هنوز اونون دیدم؟ دیدم مامان یکم پکر شد. باشه میرم. حالا اون میاد دنبالم؟ آره اومده تو حیاط منتظرت ایستاده.

مامان خانم. گفته باشم. من دوست ندارم حرفهای من و پوریا رو کسی بفهمه...، اونو که مطمئن باش. چون خود پوریا هم نمیخواد...، آخه من نفهمیدم اینا هر کاری می تونند انجام میدن بعد میگن میخواد یا نمیخواد. یعنی چی اونوقت! فعلا برو پوریا منتظرت بیشتر نمونه. اینقدر هم سعی نکن فکر تو درگیر این مساله بکنی. =_=_ با خنده گفتم شما که ذهنه منو خوندی پری خوشکله! = مامان پشت چشمی برام نازک کرد. و گفت: نخیر من از حالت نگات و قیافت می فهمم که به چی داری فکر میکنی. تازه پریا خانم. احتیاج به خوندن فکر شما نیست. چون نه من نه هیچ کس یک از اهلی اینجا نمی تونند فکر تو رو بخوندند. = باز خدا رو شکر پس هر جور که بخوام میتونم فکر کنم. دستم پیش سی رو نمیشه. ولی میشه بپرسم چرا؟ چون تو ده درصد از ژن منو به ارث بردی. و میتونی فکر آداما رو بخونی. هر چند زمانش کمه. خب حالا بلند شو یه داس هم با خودت ببر. که پوریا زیر پاش علف سبز شده. = جدی مامان داس ببرم؟ _ برو پریا جمیله راهنمایت میکنه بری تو حیاط. وقتی وارد حیاط شدم. پوریا دست به سینه داشت نگام میکرد. منم کم نیووردم.

وبا لبخند چشما هامو قیچ کردم. و گفتم: سلام پسر دایی. پوریا با خنده گفت: سلام دختر عمه. _ چطوری زن دایی و دایی، خواهر و برادررا چطورن. خوبن؟ _ همه خوبن. اما لازم نیست احوال شجره منو بپرسی. _ بیشعور لاز این زد تو برجک من. خب این نشونه مودب بودن منو میرسونه آقا قباد. با این حرفم پوریا خنده بلندی کرد. و گفت: امان از زبون تو دختر. _ با دست راهو نشون داد.

و شروع به قدم زدن کردیم. چند دقیقه تو سکوت گذشت. که پوریا گفت: پریا چرا حرف نمیزنی.

اتفاقی افتاده؟_آره پوریا. *چی شده پریا*_ پوریا مامانم مشکلش چیه. راستشو بگو. _آخه چی شده که اینو می پرسی؟_ پوریا من نه بچم نه گوشام درازه. _--- دختر این چه حرفیه. چرا داری به خودت توهین می کنی؟_ خب پس بگو مامان چه مشکلی داره؟ یا چه مرضی داره. پوریا خواهشا دروغ نگو به من. _ببین پریا عمه هیچ مرضی نداره. باور کن. _برگشتم روبروش ایستادم. جدی میگی پوریا؟ یعنی خیالم راحت باشه. _پس این وسط یه مشکلی داره.

درسته؟_ ببین پریا من سعی میکنم که این مشکلو تا اونجا که میتونم حل کنم. _این مشکل چیه پوریا؟ نکنه اومدن من به اینجا باشه؟_ نه دختر چرا مثل همیشه زود قضاوت

کردی؟_ یعنی پوریا مطمئن باشم که من مشکل مامان نیستم؟_ باور کن پریا اصلا مشکل تو نیستی. _خب بگو دیگه پس چشه؟ چرا حرف میفروشی؟ بگو شاید من بتونم با کمک تو به مامان کمک کنم. _پوریا کلافه دستی تو موهای خرمائی و روشنش کشید و گفت: نمی تونم دربارش به تو حرفی بزنم. _چرا پوریا؟_ چون عمه خواستن حرفی نزنم. _اصرار بی فایده بود. واسه همین به پوریا گفتم: باشه حالا که نمی تونی بگی. قبول. ولی قول بده که به هر شکلی که شده کمکش کنی. _نمیدونم چرا وچطور این حرف از دهنم پرید. که اینم بقول مامان یکی از بی فکریهام بود. _ببین پوریا من خوب

میدونم که تو علاقه زیادی به من داری. اما من به شرط حل مشکل مامان حاضرم با تو ازدواج کنم. — پریا برام شرط میذاری! این ازدواج شرطی چه فایده ای داره. بعدش احتیاج به ترحم تو ندارم. خودم وظیفه خودمو بهتر میدونم. در ضمن اینو هم خوب میدونم که تو علاقه ای به من نداری. پس لطفا کاری و که دوست نداری مجبور نیستی خودتو غذاب بدی اونم با ازدواج با من. پریا. — نه اشتباه نکن پوریا درسته که الان دوست ندارم. اما با محبت تو میتونم به تو علاقمند بشم. مگه نه اینکه علاقه بعد از ازدواج به زندگی استحکام بیشتری میده. پوریا چند لحظه نگام کرد. بعد گفت: پریا یعنی من اینو باور کنم که یکی دیگه رودوست

نداری؟ دوست ندارم پوریا. من کیو دوست دارم که خودم خبر ندارم؟ نمیدونم پریا ولی تو ماموریتی که رفته بودی مدتی با دو نفر هم خونه بودی. فکر کنم اسم یکی از اونا متین بود. چی میگی پوریا. متین فقط یه همکار بود. من هیچ حسی به اون نداشتم. ولی اون که تو رو خیلی دوست داره. خب دوست داشته باشه. اصل اینه که انتخاب با منه. و من تو رو انتخاب میکنم. البته با شرطی که گفتم. اول هم گفتم پریا من ازدواجی که شرطی باشه رو نمی خوام. ولی با این حال خوب فکر کن ببین میتونی با من ازدواج کنی. وقتی که ممکنه یکیدیگه رو دوست داشته باشی. پوریا این چه حرفیه؟ یعنی من خودم نمیدونم کیو دوست دارم. اما تو میدونی. باشه پریا قبول ولی دلم میخواد باهام صادق باشی. ولی اگه نتونستم مشکل عمه رو حل کنم. تو چکار می کنی؟ آیا این ازدواج و بهم میزنی؟ راست می گفت. من باز حرف بی

خود زده بودم. واقعا من چکار می کردم. اگه پوریا نمی تونست مشکل مامانو حل کنه. اصلا لازم نبود. من شرط بزارم. چون اون یه دکتره و اصلا لازم نیست من اصراری بهاین قضیه بکنم. باز پوریا که منو از اشتباه بیرون آورد. پوریا خیلی مرده فهمیده ایه. حیف که من هیچ احساسی به اون نداشتم. بهتره بریم پوریا مزاحمه تو هم شدم. نه پریا این حرفو نزن. منم دلم برات تنگ شده بود. دوست داشتم پریای چند روز پیشو که زیر یه سقف و تو یه خونه باهاش زندگی کردم و ببینم. ممنون پوریا. موقع برگشت گفتم پوریا یعنی دیگه خیالم از طرف مامان راحت باشه؟ ببین پریا گفتم سعی خودمو میکنم. که عمه این مشکلو که براش پیش اومده رفع بکنه. اما قول ندادم. پس بگو یه جای کار می لنگه؟ فرض کنه که همینه که تو میگی. پدر بزرگ و مادر بزرگ یا چه میدونم بقیه نمی تونند کمککنند؟ پوریا سرشو انداخت پایین و یه آه کشید. وگفت: نه هیچ کس نمیتونه به عمه کمک کنه. پوریا من دارم کم کم میترسم. من تازه مامانمو پیدا کردم. نزار اونو از دست بدم. حالا که شرطمو قبول نمی کنی. ولی به اون عشقی که به من داری کمکش کن. پوریا بقیه هم از مشکل مامان خبر دارن؟ آره همه میدونند. پس فقط من نباید بفهمم. چرا پوریا؟ چون این خواست عمه هستش. یعنی اگه خواهش کنم. التماس کنم چی؟ پوریا با لبخند نگام کرد. وگفت: نه همیشه. چون من یه پزشکم. نمیتونم راز بیمارمو فاش کنم. چی میگی پوریا تو که گفتی مامان مریض نیست. ولی الان داری میگی بیمارم! دختر منو قسم داده که تو نباید چیزی بدونی. یعنی همه مارو قسم داده. میدونی چیه پریا منو وسط ننداز برو با خودش حرف بزن. آخه مشکلم اینه که خودش هیچی نمیگه. خب حتما صلاح دونسته که تو چیزی ندونی. پس دخالت

نکنی بهتره. باشه حق با توء دیگه حرفشو نمیزنم. ونه مامانو زیر منگنه میزارم. حالا که مریض نیست خیالم راحت شد.

حالا که مامان مریض نیست. خیالم راحت شد. بقیه مشکلات هم با کمک خدا و تو و بقیه هم حل میشه.

_آفرین. این درسته همه چیو بسپار به زمان. حالا هم بیا بریم که من خوابم گرفته. امشب هر چی خوردم دود شد. رفت هوا.

_راست میگی پوریا منم فکر کنم گرسنه شدم. بیا بریم آشپزخونه ببینیم چی هست که یورش ببریم به اون.

با این حرفم هردو با خنده به طرف ساختمون رفتیم. پوریا خاتونو صدا زد. به خاطر اینکه صدای ما کسیو بیدار نکنه. تو آشپزخونه نشستیم.

_میگم پوریا خداییش خیلی خوشکلی هان.

_جدی پریا!

_آره. باورت همیشه وقتی نگات کردم. اول فکر کردم یکی دیگه دستمو

گرفته. میدونی چقدر فسفر سوزوندم تا فهمیدم این آقا خوشکله که

روبروم ایستاده آقا قباد خودمونه.

با این حدفم پوریا با صدای بلند شروع به خنده کرد. که انگشتمو جلو بینیم
گرفتم. هیس مگه

نمیگی همه خوابن. الان فکر میکنند. چه دزدای نابلدی هستیم. اومدیم دزدی
وبعد داریم سرصدا می کنیم. پوریا از حرفم با صدای خفه ای می خندید. دیدم
هر چی بگم اون کار خودشو میکنه. واسه همین دیگه هی چی نگفتم.

تیکه آخر گوشت که مونده بود تو بشقاب که پوریا دست برد. اونو
برداره. منم محکم زدم رو دستش. گفتم: این برا منه.

_آی پریا چه دست سنگینی داری دختر!

_مگه نمیدونی من کاراته کار کردم.

_چه ربطی داره. کاراته لگد پرونیه.

_دیگه چی آقا پوریا! داری به ورزشه موردۀ علاقۀ توهین می کنی. مگه خرم که
لگد بیرونم.

_ای وای ببخشید. خانم ورزشکار منظوری نداشتم.

_خب حالا التماس نکن. میدونی که من دلم ناز که می بخشمت.دیگه تکرار نشه لطفا.

حالا هم گریه نکن این تیکه گوشته آخرو تقسیم می کنیم. چطوره؟
من دیگه میل ندارم.بعدش الان تو داری واسه یه تیکه گوشت سرم منت میزاری.

اصلا میدونی چیه پشیمون شدم. بلند شو برو خونتون. مگه خوابت نمیاد.

_باشه من دارم میرم. ولی یادت باشه از خونه پدربزرگم بیرونم کردی.

_فعلا که پدربزرگ منه. بعدش پدربزرگم گفته من صاحبخونه هستم.حالا هم بفرمایید.

پوریا سر پا شد که بره..گفتم:پوریا دیدی چه پدربزرگ ومادربزرگ خوشکلی داریم.

خداییش من که خیلی خوشم اومده از این دو جوون.

_آره. واقعا.ولی ببین دختر بزار برم.وگرنه تا صبح نمیزارم بخوابی.

_باشه بابا برو.من چکارت دارم.

_پریا؟

بله آقا پوریا ببین خودت نمیخوای بری!

بین پریا دوست دارم بیشتر منو بشناسی.

_اونوقت چرا.

_پوریا کلافه دستی تو موهاش کشید. و نگاه عمیقی به چشمام انداخت. بعد راه افتاد .

گفت واسه اینکه بلاخره فامیل هستیم. یا نه؟

_آره درست میگی. کاش زودتر خودتو معرفی می کردی. لاقل تو خونه از

تنهایی وبی کسی به غریبه ها پناه نمی بردم.

_خب هنوز دیر نشده.

_باید بهم مهلت بدی. فکر کنم.

_باشه. شب بخیر.

_شب تو هم بخیر باشه.

چند ماه از اومدنم به اینجا می گذره. توی این مدت با تمام وجود به مامانم عشق میورزیدم.

واقعا از ته دل عاشق مامان بودم. همه جا با هم بودیم. مهمونی. گشت و گزار. فقط وقتی که پیش پوریا میرفت تنها میموندم. وقتی هم که بر می گشت رنگ به صورت نداشت.

که اونم می گفت خسته شده. وسنی ازش گذشت. ونمی تونه هم پای منه جوون راه بیاد.

تو این مدت پریا چند باری ازم پرسیده بود. پریا درباره پیشنهادم فکر کردی.

پوریا از من چه انتظاری داری. بعو از سالها مامانمو پیدا کردم. اونقدر با

مامان مشغولم که فرصت فکر کردن به تو رو نداشتم. بعدش نمیدونم

عجلت واسه چیه. یکم بهم مهلت بده.

_باشه پریا من صبرم زیاده. باز صبر میکنم. اما در کناره عمه یکم هم به من فکر کن.

بارها از خودم می پرسیدم این همه عجله پوریا چه دلیلی داره. چند بار از مامان پرسیدم.

که مامان با مهارت حرفو به علاقه پوریا می کشید. و اینکه می گفت خودت بهش قول دادی. که اگه کمکم کنه مشکلم حل بشه باهاش ازدواج می کنی. حالا هم که می بینی من مشکلم تقریباً

داره حل میشه. پس اینقدر دست دست نکن. دلم می خواد. عروسیتو ببینم. حالا چه پوریا چه هر کسی که شایستگی اینو داشته باشه که همسر دختر گلم بشه.

هر شب با نوازشهای مادر بخواب میرفتم. و صبح بانوازشهایش بیدار میشدم. بعضی وقتها کسالتو تو صورتش میدیدم. وقتی هم میپرسیدم. می گفت یکم خسته هستم.

دیشب دوباره پیشش خوابیدم حرفی که تو این چند ماه تا نوک زبونم میومد و بلاخره پرسیدم.

_مامان.

جانم پریا.

_میگم. شما هنوز بابا رو دوست داری.

_آره خیلی. پریاخیلی توی مدت دوسالی که باهاش زندگی کردم. به اندازه تمام

عمرم از محبتش سیراب شدم.

پریا عزیزم تمام یادگاریهایی که پدرت تو مدتی که باهاش زندگی کردم. همه رو گذاشتم تو ساکت. وقتی رفتی پیشش حتما اونارو بهش بده. یکم هم از وسایلو واسه خودت گذاشتم.

_باشه حتما بهش میرسونم امانتیهاشو.

_ولی مامان چقدر دلم میخواد. که دوباره شما وپدر باهم زندگی می کردین.

منم هر روز صبح که از خواب بیدار میشدم. هر دوی شما رو دور میز صبحانهو نهار و شام میدید.

_منم این نهایت آرزومه. اما دیگه خیلی دیره دخترم.

باز دستشو تو موهام کرد. و حین نوازش. با اهی که از ته قلبش کشید.

گفت:بخواب عزیزم.قسمت ما هم این بوده. ما که نمی تونستیم با تقدیر بجنگیم.

با دلداری مامان بخواب رفتم.

صبح که چشم باز کردم. از اینکه مامان هنوز خوابیده تعجب کردم.واسه اولین بار تو این مدت بود. که بدونه نوازشهای مامان بیدار می شدم.

دیدم آروم خوابیده.منم آروم از تخت پایین اومدم. دست و صورتمو

شستم.لباسهامو عوض کردم.

و اومدم بالا سر مامان. پیش خودم گفتم. هرروز با نوازشهایش منو بیدار می کرد. حالا من اونو با نوازش بیدار می کنم. آروم رو تخت نشستم. و دستمو یواش تو موهای خوشکل و صافش فرو کردم. آروم صداش کردم. مامان خوشکلم بیدار نمیشی. قربونه این مهربونیت برم. آروم دستمو به صورتش کشیدم. اول متوجه سردی پوستش نشدم. یه بوسه یواش از صورتش گرفتم.

دوباره دست کشیدم به صورتش. یه لحظه ماتم برد. چرا اینقدر سرده. نکنه تو خواب حالش بد شده.

یکم بلند صداش زدم. مامان. اما جواب نداد. چند بار بلندتر صدا زدم. نه تکتون هم نمیخورد.

سراسیمه با جیغ کمک خواستم. یکی بیاد کمک مامانم حالش خوب نیست.

هنوز حرفم تموم نشده بود. که همه تو اتاق بالا سر مامان بودن.

مادربزرگ. پدربزرگ. خواهراش. برادرش. و همه بچه هاشون گریه می کردن.

تو همین حین پوریا با چشمهایی قرمز و اشکی پارچه سفیدی روی تمام بدن مامان کشید.

این داشت چکار می کرد.

با عصبانیت پارچه رو از رو مامان پرت کردم. و با صورتی که از خشم قرمز شده بود. گفتم. این چه کاریه مامانم یکم کسالت داره. این کارا واسه چیه. بجای اینکه

کمکش کنی. پارچه روش می کشی؟ پوریا اومد جلو ودستامو گرفت. پریا آروم باشه تو باید صبور باشی. عمه واسه همیشه از پیش ما رفته..
نه این دروغه. مامانم هیچ جا نرفته. فقط جیغ میزدم. مگه ممکنه مامان مرده باشه. ولی متاسفانه پوریا درست می گفت. و شاهدش هم گریه های دل خراش خانوادش بود.

نمیدونم چکاری باهم کرده بودن. که فقط مثل مجسمه چشمام میدید. و هیچ حرکتی نمی تونستم انجام بدم. دلم می خواست از فراق مادرم. اونقدر خودمو بزنم. شاید یکم داغ دام کم بشه.

اما دستام بی حرکت کنارم افتاده بودن. و دو نفر زیر بغلمو گرفته بودن. فقط نگاه می کردم. و گله گله اشک میرختم. تمام شهر در عزا وماتم بودن. اونقدر جن و پری و افراد جور و جور برای تسلیت پیش پدربزرگ میومدن. که بعضی وقتها مجبور میشدن منو به اتاق دیگه ای ببرن. منوهم مثل مترسک جابجا می کردن. در جواب کارشون هم می گفتن. واسه امنیت خودت این کارو می کنیم. هر جا میزاشتیم فقط گریه می کردم.

دیگه این دنیا رو بدون مامان میخواستم. چکار.

آخ سخت بود. بعد از بیست سال به مادرم رسیده بودم. هنوز از کنارش سیر نشده بودم.

من هنوز بوی مادرمو درست به بخاطرم نسپرده بودم. حالا باید غم نبودنشو چطور

باور میکردم. با هیچ کس حرف نمیزدم. همش تو اتاق مامان میرفتم. ویه گوشه می

نشستم. و به جای خالیش نگاه می کردم. به زور پوریا یکم غذا میخوردم. اونقدر

لاغر شده بودم. که وقتی سر پا می ایستادم از ضعف به لرزه می افتادم. دیگه وقتی

پوریا برام غذا میورد. با داد اونو از اتاق بیرون می کردم.

همه سعی می کردن. منو دلداری بدن. اما وقتی دیدن فایده نداره. دائی

پیمان منو به زور به خوش برد.

چند روز خونه دایی پیمان بودم. بیچاره دایی خیلی سعی کرد. منو از پيله ای که

دور خودم پیچوندم بیرون بکشه. اما من اجازه نمیدام. کسی به خلوتم نزدیک بشه.

دوباره برگشتم خونه مادریم. بیچاره پدربزرگ و مادر بزرگ هنوز عزاداره دخترشون

بودن.

از این طرف هم نمی دونستن با منه مادر مرده چکار کنند.

سه ماه از مرگ مادر می گذشت. چقدر زود همه خوشبختیم تموم شده بود.

فقط نزدیک به نه ماه طعمه مادر داشتنو چشیده بودم.

خیلی سخت بود.

با صدای در اتاق بخودم اومدم. ای خدا چرا دست از سرم بر نمی داشتن. بدون اینکه جواب بدهم.

مادربزرگ وارد اتاق شد. و با نوازش و خواهش خواست تا امشب در جمع خانواده باشم.

بلاخره چی باید. راعایت این دو نفر رو می کردم. اونا هم عزیز از دست داده بودن.

با کمک جمیله یه لباس مشکی وشاله مشکی پوشیدم. و وارد تالار شدم.

اونقدر آروم سلام کردم. که به زور خودم صدامو شنیدم.

با اشاره پدربزرگ کنار او نشستیم. بعد از کمی حالو احوالی که بقیه افراد حاضر در تالار کردن.

پدربزرگ گفت: که شورا قبول کرده که تو اینجا بمونی. البته اگه زیر تعهد و امضا کنی.

پریا من خیلی اصرار کردم. که پیش خودم باشی.

_نه من نمیخوام اینجا بمونم.

_چرا بابا جان. من بخاطر تو چند امتیاز به افرادی که دشمنی قدیمی با مادرت داشتن دادم.

حالا میگی نه.

آره پدر بزرگ من اینجا رو بدونه مامانم نمی خوام. با این حرفم همه به گریه افتادن.

به این شرط میمونم. که شورا مامانمو بهم برگردونه. با گریه گفتم من مامانمو میخوام.

پوریا بلند شد. وبه طرفم اومد. با دست جلوشو گرفتم.

به من دست نزن..

_چرا پریا؟

_چون خیلی نامردی. تو قول دادی که به مامانم کمک می کنی. چند بار گفتم

پوریا میتونی مشکله مامانمو حل کنی. تو منو امیدوار کردی. من نفهم حرفتو باور کردم.

من دوست داشتم. پیشه خودم می گفتم پوریا میتونه تکه گاه محکمی هم برای خودم. وهم برای مادرم باشه. اون مرد صادقیه. مگه یه زن از مردش چی میخواد. بجز صداقت. اما تو اینو هم نداشتی.

با این حرف پوریا منو به آغوش کشید. وبوسه ای به سرم زد.
_پریا تو که میدونی. چرا مادرت مرد.

منو مقصر ندون. من خیلی سعی کردم. که سم و از بدنش بیرون کنم. از هر دارویی که بگی استفاده کردم. اما نشد. باور کن من هم به اندازه تو ناراحتم.. منم دوست دارم. با گریه هات منو بیشتر از این غذاب نده. دختر.

_نه. ولم کن. دیگه هیچ وقت از تو چیزی نمی خوام. تو عرضه نداری. تو نتونستی حاله مامانمو خوب کنی. دیگه دوست ندارم. ازت متنفرم. میفهمی. متنفر یعنی چی پوریا؟ من فقط مامانمو میخوام. این چیزه زیادیه. فقط جیع میزدم. فقط مامنم.

پدربزرگ منو بغل کرد. وهمراهم گریه میکرد.

تازه متوجه اطرافم شدم. مادربزرگ از گریه ضعف کرده بود. خالها و بقیه هم

حالشون بدتر از من بود. نمی دونم این وجدان تو این معرکه از کجا پیداش شده بود. که شروع به سرزنشم می کرد.

*پریا اونا هم غزادارن. گناه دارن. چقدر میخوای غذا بشون بدی.

تو که میدونی این شورای لعنتی تو بیست سال زره زره بجز مادرت اونا رو هم
غذاب داده.

این تنبیه مادرت بوده. در ازایه زیزه پا گذاشتن قانونشون. پوریا همه سعیشو کرده.
چرا داری اونو هم غذاب میدی. بس کن دیگه. هر کاری هم بکنی دیگه مامانت بر
نمی گرده.

بلند شدم و ایستادم. که به اتاقم بروم. اما دوباره برگشتم. و گفتم: من فردا صبح
میخواهم برگردم به شهر خودم. دیگه نمی تونم اینجا رو بدون مادرم تحمل
بکنم. و دلم نمی خواهم شمارو با خودم غذاب بدهم. شما خودتون هم دغداره
دخترتون هستید. من دوست ندارم باعث ناراحتی شما باشم. فقط یه آدرس
میخوام. میدونم که دیگه خبری از دایه و بابونه و همینطور قباد
نیست. نمیخوام اینطور که تو حسرت بی مادری دارم میسوزم. فردا داغ یتیمی رو
هم به دل داشته باشم. میخوام اگه زندهست پیش پدرم برم. اینو از من دریغ
نکنید. شاید اونم آخر عمرش باشه. آدرسو بهم بدین که لااقل طعمه پدر داشتن و
هم بچشم. فقط صدای پدر بزرگ و شنیدم. که گفت باشه. دخترم. بدونه شام روی
تخت دراز کشیدم. همه افرادی که در تالار بودن و دوست داشتم. اما واقعا برام
سخت بود. که جای خالی مادرمو ببینم. هر چی هم که می خواستم خودمو قانع
کنم. که اونجا بمونم باز دلم راضی نمیشد. حتی عشق و علاقه پوریا هم برام مهم

نبود. فقط به این فکر می کردم نکند پدرم همدلش میخواد منرا ببیند. و اینکه دیگه سایه پدر بالای سرم باشد. منم آدم هستم و باید پیش آدمها زندگی بکنم. همیشه تو حرفام با مامان یه طوری به من می گفت. و تذکر میداد. که من دو درصد پریزاده هستم. و تو حق داری که با همنوعان خودت زندگی بکنی. پس از رفتن مامان هم راضی بود. اینو مطمئن بودم. مطمئن بودم راه درازی برای دیدن پدرم در پیش دارم. کاش میشد. از دور با پدر آشنا میشدم. و بعد خودمو معرفی می کردم. با صدای در به خودم اومدم. بفرمایید. پوریا وارد شد. پریا را ستش اومدم بگم اگه امکان داره فردا نرو. بزار پس فردا صبح برو. چرا؟ پدر بزرگ اینو میخواد. چون که باید آدرس دقیق پدرت و پیدا بکنه. میخواد خیالش راحت باشه که اون میتونه مواظب تو باشه. دیدم حرفش درسته گفتم باشه فردا میمونم. راستش پوریا خودم هم داشتم به همین فکر می کردم. دلم میخواد اول اونو خوب بشناسم. بعدا خودمو معرفی کنم. اگه این فکر و داری که خیلی خوبه. پریا همیشه در مورد خودمون کمی بیشتر فکر کنی. میدونی که من خیلی دوست دارم. میدونم گفتم اگه دوستم داری فقط بخاطر عمه بوده. حالا که عمه نیست پس بدونه بهانه درباره من بیشتر فکر کنی. باور کن پوریا دوست دارم. اما فقط به چشم یه فامیل نه بیشتر نه کمتر. من معذرت میخوام. اگه از رفتارم جور دیگه ای برداشت کردی.. البته انکار نمی کنم که من خودخواه بودم. که میخواستم تو فکر بکنی دوست داشتن من هم از جنس دوست داشتن تو هستش. همیشه خواهش منو مثل خواهرت دوست داشته باشی؟ اینو فعلا از من نخواه که جنس

دوست داشتن خودمو عوض کنم. حالا هم بگیر بخواب پدر بزرگ میخواد فردا باهات صحبت بکنه.

پوریا پدر بزرگ در مورد چی میخواد. باهام حرف بزنه. میخواد یه سفارشات بکنه. و اینکه در مورد رفت و آمدت به اینجا هستش. باشه. یکم ساکت نگاه همدیگه کردیم. خب من برم. دیگه. شب بخیر. شب تو هم بخیر. پسر دایی. با یه لبخند تلخ از اتاق بیرون رفت. ای بمیری پریا باز گند زدی دختر. این پسر دایی گفتنت به چی بود. آخه. جونه مرگ شده. خب میخواستم فکر نکنه نظرم تغییر کرده. میدونم پوریا مرد خوبیه. خیلی فهمیده هستش. حتما متوجه میشه که نباید به امید من بشینه. پریا اگه پدرت تو رو نخواست چی؟ فکر کردی توی شهری به بزرگی تهران تنها زندگی کردن یعنی چی؟ اصلا فردا روز یه خواستگاری اومد. برات اول میخواد پدر و مادرت و ببینه. حالا هم بگو هر دو فوت شدن. بعد میگه پدر بزرگی مادر بزرگی دایی. خاله، عمه، عمو، یعنی تو هیچ کسی رو نداری به اونا معرفی بکنی. پوریا درست میگه. بهتر نیست خوب فکر بکنی؟ خودم خوب میدونم رد کردن پوریا از یه چیزه دیگست. الان چند وقته با دیدن مامان بعدش فوتش سعی کردم که متین و فراموش کنم. خب برام سخته. نزدیک به دو ماه با هم همخونه بودیم. و اینکه میدونم. که دوستم داره. باید از طرف دله خودم مطمئن شم یا نه. دیوانه این نامردیه که میخوای پوریا رو تو آب نمک بزاری. که اگه متین تو رو نخواست بیای طرف پوریا. نه نامردی نیست. چون اگه متین منو نخواست میدونم که دلم پیش متین جا نمی‌مونه. *خب حالا خودت و توجیح نکن.. حالا این یه دلیلشه. دلیل بعدیت چیه؟ دلیل اصلی اینه که میدونم اگه با پوریا ازدواج

بکنم. فردا ممکنه اتفاقی که واسه مامان افتاد. واسه من و بچه هام بیوفته. اون وقت من میتونم تحمل بکنم؟ خب معلومه که نمی تونم. اگه پدربزرگ و مادربزرگ این زجر رو تحمل کردن. واسه اینه که خودشون از همین جنس هستن. اما ازدواج با پوریا منم باید زیر این تعهد و امضا بکنم. و طبق قانون اونا زندگی بکنم. واقعا من میتونم.

مطعنن نه. این غیره ممکنه. با هزار جور فکر و خیال خوابیدم. امروز پدربزرگ به کاخ حکومتیش نمیره. وهمه اینجا نهار دور هم جمع هستن. بعد از مرتب کردن خودم از پله ها پایین رفتم. جمیله تا منو دید تعظیمی کرد. وگفت: خانم چرا منو صدا نکردین. لازم نیست جمیله.. همه بیدار شدن؟ _بله خانم. سرورم، آقا پوریا. و اقا پیمان تو تالار هستن. گفتن بعد از صبحانه تشریف بیارید تالار

.باشه. ممنون که خبر دادی. بعد از صبحانه به تالار رفتم. با سلام. کنار پدربزرگ

نشستم. پدربزرگ: خوبی بابا جان. حالت بهتره عزیزم. _بله پدربزرگ خوبم

.خدارو شکر امروز بهترم. _مادربزرگ گفت: پریا خیلی خوشحالم که امروز هم

پیش ما موندی عزیزم. ممنون مادربزرگ خدا میدونه که اگه از اینجا برم. همش به

فکر شما و پدربزرگ هستم. با صدای پدربزرگ که گفت: پریا جان صدات کردم که

با خودت هم صحبتی داشته باشم. همه حواسمو به دادم. تا ببینم چی میخوان

بگن.

راستش اول بگم. که دلم میخواد مثل قبلا تو رو سر حال و خوشحال ببینم. مرگ

حقه. و زنده ها باید زندگی بکنند. سعی کن با مرگ مادرت کنار بیای. چون وقتی تو

رو می بینم که ناراحت و گرفته هستی. واز دختر شاد سر زبوندارم دیگه خبری نیست. خیلی اذیت میشم. چشم پدر بزرگ سعی می کنم. آفرین بابا. راستش امروز خواستم که پیش ما بمونی. تا در مورد رفت و آمدت تصمیم بگیریم. و همینطور ما میخوایم از تو مثل قبل مواظبت کنیم. پدر بزرگ یعنی دوباره باید قباد پیر و ببینم. با اون صورت پر از چین و چروک؟ پدر بزرگ لبخندی زد. و گفت نه دیگه خبری از قباد نیست. دخترم. ولی اگه قبول می کردی. و منت سر ما میذاشتی. و عروس پوریا میشدی. دیگه من چه غمی داشتم. ولی خب ازدواج به توافق دو طرفست. یله حق با شماست. پس چرا واسه مادرم اینطور فکر نکردین؟ وقتی میدونستین. پدر و مادرم عاشق همدیگه هستن. ببین پریا تو در مورد همجنسای خودت میتونی قضاوت داشته باشی. ولی در مورد ما نمی تونی قضاوت بکنی. مادرت از تمام قوانین خبر داشه. و میدونست تخطی از اونا چه عواقبی داره. با این باور زیر بند بند تعهد و

امضا کرد. و تصمیم اینکه به این شکل فوت کرد. با ز مرتکب اشتباه شد. چون می تونست اون زهر و یکجا سر بکشه. ولی باز زیر بار نرفت و خواست تا زهر روزانه در غذاش ریخته بشه. میدونی چرا چون میخواست بزرگ شدن تو رو ببینه. آخه تعجب می کنم. که مامان چطور قبول کرده. این همه سال زجر بکشه؟ پوریا گفت: چون میخواست بزرگ شدن تو رو ببینه. نمی فهمم چی میگی پوریا؟ ببین پریا مادرت با حساب اینکه این سم در چه مدت زمانی رو بدنش اثر می کنه این کارو کرد. دایی پیمان گفت: پریا پوریا واسه زنده موندن پری خیلی تلاش کرد. و اگه این تلاش نبود.

پری خیلی سال پیش باید فوت می کرد. تمام سختیها رو به جان خرید. تا تورو ببینه. خوشبختانه به آرزوش رسید. پدر بزرگ گفت: بسه دیگه دلّم نمیخواد در این باره دیگه صحبتی بشه. الان تصمیم درباره پریا مهمترین دغدغه منه. مادربزرگ گفت: امیر عباس بلاخره نمیخوای بگی تصمیم شما و شورا به چه نتیجه ی رسید. من میخوام بگم. ولی این دو شازده حرف تو حرف میارن. گفتم پدر بزرگ چرا شورا باید درباره موندن یا نموندن من تصمیم بگیره. مگه شما پادشاه پریان نیستید؟ بین پریا قبلا هم گفتم. شورا از افراد بزرگ هر طایفه هست که با مشورت با اوناها کارا پیش میره. اگه تصمیم رو فقط من بگیرم. که دیگه سنگ رو سنگ بند نیاد. تو میدونی همین پوریایی که الان جلوی تو نشسته فقط بخاطر دوست داشتن تو از طایفه رونده شده بود. و اگه تو اون موقع به پیشنهاد جواب مثبت میدادی. علاوه بر خودش بچه هایی که در آینده هم بوجود میومدن سنگبارون میشدن. از طرف تمام طایفها! کینه شورا رو به دل نگیر بابا جان. با تعجب به طرف پوریا برگشتم. پوریا من فکر میکردم ت مرد فهمیده و عاقلی هستی. واقعا که. پوریا نگاه گله مندی به پدر بزرگ انداخت. و گفت: پریا باور کن می خواستم تتو رو در جریان بزارم. پوریا کی؟ اگه من خر میشدم و با تو ازدواج می کردم. میخواستی بگی. پریا من به خاطر تو تمام این خطرات و به جون خریده بودم. خب نهایتش بچه نمیخواستم. چی میگی پوریا پس من این وسط عروسک بودم. که به جای من فکر کردی. که من بچه نمیخوام. یعنی تو اینقدر خوخواه هستی. که فقط به خودت فکر کردی. تو اصلا منو دوست داری. فکر نکنم. چون یه عاشق هیچ وقت راضی به غذاب دادن معشوقش نمیشه. پوریا با کمی اخم

به پدربزرگ نگاه کرد. _پدربزرگ گفت: پوریا اینطوری منو نگاه نکن. هر دوی شما نوه های عزیز من هستین. اما پریا یادگار عزیزترین دخترمه. منو ببخش ولی لازم بود این حرف زده بشه. _خیله خب فکر کنم به اندازه کافی در این مورد حرف زده باشیم. _دایی پیمان گفت پدرجان بهتر در مورد . رفت و امد پریا حرف بزنیم. شورا بلاخره چی گفت؟

خب شورا نظرش اینه که پریا هر زمانی که دوست داشت میتونه به اینجا بیاد. وهیچ محدودیتی نداره. و اینکه هر سال قطره ای از معجونی که مادر بزرگش درست میکنه بخوره. _دایی پیمان و پوریا با خوشحالی گفتن: جدی میگین. اینکه خیلی خوبه. _بله شورا درضمن یه تصمیمه دیگه هم گرفته. اینکه پوریا میتونه اگه پریا راضی باشه . با هاش ازدواج بکنه. _بعداز حرف پدربزرگ دایی پیمان به طرف پوریا برگشت و از برق چشماش یکه خورد. و به صورت من نگاه کرد. که اخم بزرگی رو صورتم از حرف پدربزرگ مونده بود. برا همین به پوریا گفت: پوریا تازمانی که من زنده هستم و پریا راضی به این ازدواج نباشه . حق نداری کوچکترین حرکتی بکنی. پس از حالا به بعد مواظبم که ببینم کاری به پریا داشته باشی . اون وقت با من طرفی. زنده نمیدارمت. اینو که میدونی. _پوریا با لبخند به لب گفت : مطمئن باشید. تا زمانی که پریا تمایلی به من نداشته باشه . هیچ کاری با پریا ندارم. قول میدم. با حرف دایی کمی دلم آروم شد. و یه طوری خودمو به ندونستن زدم. و حرف و به تصمیم شورا کشوندم. پدربزرگ این معجونی که گفتین یعنی چی میشه بیشتر توضیح بدین؟ دایی پیمان با خوشحالی به طرفم اومد . و منو به آغوش کشید. قربونه عروسک دایی. لازم شد. برم و از شورا تشکر

بکنم. _تشکر اونم از شورا. فکر کنم دایی پیمان تب داری. و دستمو به پیشونی دایی زدم. یا احتمالاً هذیان نمیگین. البته به بخشید که این حرف و میزنم. پدربزرگ و مادر بزرگ و دایی و پوریا با صدای بلند می خندیدن. منم با اخم به اونا نگاه می کردم. حیف که پدربزرگ و مادر بزرگ بودن. وگرنه همون جا حال اون دو نفرو میگرفتم. اونم با یه کتک کاری حسابی. بعد از چند دقیقه خنده بلاخره دایی پیمان گفت: پریا میدونی این یعنی چی؟ آه دایی درست بگین دیگه. کجای این حرف اینقدر خوشحالی داشت؟ _پریا این یعنی اینکه تو عمرت یه جورایی مثل ما میشه. و یکی از ما میشی. دیگه دل نگران این نیستم. که تو تنهایی زندگی بکنی.

و هر لحظه نگران حال تو باشم. که زبونم لال کی بمیری. پدربزرگ در ادامه حرف دایی پیمان گفت: در ضمن ما میتونیم دو نفر بزاریم در خدمت تو باشن. و اینکه تو دیگه هیچ وقت پیر

نمیشی. _پیر نمیشم! این دیگه چه صیقه ایه. ولی پدربزرگ من میخوام مثل همه آدما عمر بکنم. اگه عمرم زیاد باشه. اینطور که مامان میگفت. سیصد یا چهارصد سال. اونوقت باید شاهد از دست دادن عزیزام باشم. یعنی پدر و در آینده مرگ بچه هام و حتی نوه هام. _مادر بزرگ گفت: این حرفا یعنی چی پریا؟ تو فکر بچه هایی هستی که هنوز بدنیا نیومدن. بفکر ما نیستی. که چه زجری می کشیم. از اینکه پری و از دست دادیم بعد چند سال شاهد از دست دادن تو هم باید باشیم. تو راضی به غذاب کشیدن من و پدر بزرگت هستی؟ _مادر بزرگ پس من چی؟ خب همین غصه رو که الان شما و پدر بزرگ از مرگ مادرم دارید. منم همین

غصه رو باید چندین برابرشو تحمل بکنم. خواهش می کنم. اجازه بدین. به روال عادی زندگیمو بکنم. پدر بزرگ گفت: یعنی تو حاضر نیستی سالی یک بار از اکسیر جوانی رو بخوری؟_ نه پدر بزرگ اصلا._ پیمان با اخم گفت: تو دیونه ای پریا._ چرا دایی؟ چون میخوام یه زندگی عادی داشته باشم.

خب شورا نظرش اینه که پریا هر زمانی که دوست داشت میتونه به اینجا بیاد. وهیچ محدودیتی نداره. و اینکه هر سال قطره ای از معجونی که مادر بزرگش درست میکنه بخوره._ دایی پیمان و پوریا با خوشحالی گفتن: جدی میگین. اینکه خیلی خوبه._ بله شورا درضمن یه تصمیمه دیگه هم گرفته. اینکه پوریا میتونه اگه پریا راضی باشه. با هاش ازدواج بکنه._ بعد از حرف پدر بزرگ دایی پیمان به طرف پوریا برگشت و از برق چشماش یکه خورد. و به صورت من نگاه کرد. که اخم بزرگی رو صورتم از حرف پدر بزرگ مونده بود. برا همین به پوریا گفت: پوریا تا زمانی که من زنده هستم و پریا راضی به این ازدواج نباشه. حق نداری کوچکترین حرکتی بکنی. پس از حالا به بعد مواظبم که بینم کاری به پریا داشته باشی. اون وقت با من طرفی. زنده نمیذارم. اینو که میدونی._ پوریا با لبخند به لب گفت: مطمئن باشید. تا زمانی که پریا تمایلی به من نداشته باشه. هیچ کاری با پریا ندارم. قول میدم. با حرف دایی کمی دلم آروم شد. و یه طوری خودمو به ندونستن زدم. و حرف و به تصمیم شورا کشوندم. پدر بزرگ این معونی که گفتین یعنی چی میشه بیشتر توضیح بدین؟ دایی پیمان با خوشحالی به طرفم اومد. و منو به آغوش کشید. قربونه عروسک دایی. لازم شد. برم و ار شورا تشکر

بکنم. _تشکر اونم از شورا. فکر کنم دایی پیمان تب داری. و دستمو به پیشونی دایی زدم. یا احتمالاً هذیان نمیگین. البته به بخشید که این حرف و میزنم. پدربزرگ و مادربزرگ و دایی و پوریا با صدای بلند می خندیدن. منم با اخم به اونا نگاه می کردم. حیف که پدربزرگ و مادربزرگ بودن. وگرنه همون جا حال اون دو نفرو میگرفتم. اونم با یه کتککاری حسابی. بعد از چند دقیقه خنده بلاخره دایی پیمان گفت: پریا میدونی این یعنی چی؟ آه دایی درست بگین دیگه. کجای این حرف اینقدر خوشحالی داشت؟ _پریا این یعنی اینکه تو عمرت یه جورایی مثل ما میشه. و یکی از ما میشی. دیگه دل نگران این نیستم. که تو تنهایی زندگی بکنی.

و هر لحظه نگران حال تو باشم. که زبونم لالا کی بمیری. پدربزرگ در ادامه حرف دایی پیمان گفت: در ضمن ما میتونیم دو نفر بزاریم در خدمت تو باشن. و اینکه تو دیگه هیچ وقت پیر

نمیشی. _پیر نمیشم! این دیگه چه صیقه ایه. ولی پدربزرگ من میخوام مثل همه آدما عمر بکنم. اگه عمرم زیاد باشه. اینطور که مامان میگفت. سیصد یا چهارصد سال. اونوقت باید شاهد از دست دادن عزیزام باشم. یعنی پدر و در آینده مرگ بچه هام و حتی نوه هام. _مادر بزرگ گفت: این حرفا یعنی چی پریا؟ تو فکر بچه هایی هستی که هنوز بدنیا نیومدن. بفکر ما نیستی. که چه زجری می

کشیم. از اینکه پری و از دست دادیم بعد چند سالشاهد از دست دادن تو هم باید باشیم. تو راضی به غذاب کشیدن من و پدر بزرگت هستی؟ _مادر بزرگ پس من چی؟ خب همین غصه رو که الان شما و پدر بزرگ از مرگ مادرم دارید. منم همین

غصه رو باید چندین برابرشو تحمل بکنم. خواهش می کنم. اجازه بدین. به روال عادی زندگیمو بکنم. پدربزرگ گفت: یعنی تو حاضر نیستی سالی یک بار از اکسیر جوانی رو بخوری؟ _ نه پدربزرگ اصلا. _ پیمان با اخم گفت: تو دیونه ای پریا. _ چرا دایی؟ چون میخوام عادی عمر بکنم.

خب دایی جان من دوست ندارم فردا غمی که تو چشمهای دو عزیزم می بینم. به اون دچار بشم.

اگه این دیونگیه من این دیونگیو به جون میخرم. پس قبول کن. معجونو بدونه اکسیر جوانی بخوری. تا مریض نشی. _ باشه فقط قبول میکنم معجونو بخورم. ولی قول بدین در آینده از این معجون به بچه هام هم بدین. و اگه میشه به شوهرم هم بدین. _ پدربزرگ با خنده گفت: باشه بچه های تو نوه های من هم هستن. پس خیالت راحت باشه. تا زمانی که نوه هام خونه تو پری تو رگهاشون باشه اونا از این معجون میخورن. ولی واسه اومدن به اینجا فقط تو هستی که اجازه اومدن به اینجا رو داری. _ ممنون پدربزرگ. حالا دیگه خیالم راحت شد. _ خب حالا که میخوای بری.

میتونی ندیمه ای که قرار با تو بیاد و خودت انتخاب کنی. و مردی که قراره از تو محافظت بکنه. من انتخاب می کنم. و اینو بگم. که هر نسل از تو یه ندیمه به بچه هات خدمت می کنه. _ با خنده گفتم: پدربزرگ شاید من بخوام دو دوجین بچه داشته باشم. پس دو دوجین ندیمه و محافظ از بچه هام محافظت می کنند. _ شرایط داره. بچه ای که از همه بیشتر با خدا باشه. و ذاتش پاک و مردم دوست باشه. ندیمه در خدمت اونه. _ آهان این خوبه. پس هیچ نسلی از من بدونه

حضور طایفه مادرم نمی مونه...درسته. خب راضی هستی؟ _بله پدر بزرگ راضی هستم...ولی اینو بگم. پریا فقط تا تو زنده هستی. این رازو میدونی. و هیچ کس از بچه هات یا اطرافیان نباید بدونند...اما پدرم چی؟ اون که باید بدونه. چون دلم میخواد که از این به بعد به خوبی از مادرم یاد کنه...دایی گفت حالا چطوری میخوای به پدرت بگی. که سخته نکنه؟

خب میگم مامان قبل از مرگش اجازه داشته بیاد. به دیدنم...مادر بزرگ گفت: فکر نکم دروغ گفتن کار درستی باشه...پس چی بگم؟ مادرم که به گفته خودش چند سالی بود. که هر شب به دیدنم میومده. تا اینجا که دروغ نگفتم. بعدش هم شب آخر قبل از مرگش رو تخت من فوت نکرد. پس مادر بزرگ من چه دروغی میخوام به پدرم بگم؟ _پدر بزرگ گفت: پریا بابا تو دختر باهوشی هستی. ولی فکر کنم یه دروغی تو حرفات باشه...||| پدر بزرگ من فقط نم گم که تو خونه شما

بودم. همین. بقیه حرفام که دروغ نیستن. حتی در مورد دایه هم حرف میزنم. باید اونو هم شاهد بگیرم. چون بابا دایه رو میشناسه...دایی پیمان گفت: پدر پریا درست میگه. پریا باید حرفهایی برای گفتن داشته باشه. پارسا باید حرفاشو باور بکنه. یا نه؟ _باشه دخترم...اما گفته باشم. دروغی تو حرفات نباشه. میتونی بعضی حرفا رو نگی. ولی باز مواظب باشه. دروغ نگی...چشم پدر بزرگ. حواسم هست چی بگم...خوبه. اینم آدرس پدرت...اینو هم بدون اگه دارم آدرس میدم. فقط بخاطر اینه که پارسا هم مثل مادرت از جدایی بینشون غذاب کشیده. و ازدواج نکرده. و خودشو تو کار غرق کرده. اینم بدون که پدرت خیلی

دنبال تو گشته. چون دو روز بعد از گذاشتن تو پیش دایه میاد دنبالت. ولی دایه و تو از اون خونه رفته بودین. هر جا که به نظرش میرسیده دنبال شما میگرده. حتی به اداره ثبت و احوال هم سر میزنه. پدربزرگ با این اوصاف اول دلم میخواد پدرمو بشناسم بعد خودمو معرفی کنم. دایه پیمان گفت: می تونیم یه کاری کنیم که تو توی شرکت پدرت کار کنی. یعنی منشی پدرت بشی. چه طوره؟ جدی. این که خیلی خیلی خوبه. اما چطوری مگه پدرم منشی نداره؟ دای گفت: چرا منشی داره. ولی بخاطر حاملگی دکتر تا چند روز دیگه به اون استراحت مطلق میده. بعد تو می تونی راحت جای اونو بگیری. و کارتو شروع کنی... حالا واقعا منشیش حالش بده؟ یا شما میخواین یه کاری بکنید؟ نه دختر این چه حرفیه! ما هم امروز فهمیدیم. حال جسمانیش خوب نیست. و تا چند روز دیگه دکتر استراحت مطلق میده بهش. تازه استراحت بعد زایمان هم داره. ای وای من که این همه وقت نمیخوام. فقط چند هفته. اونم اگه طاقت بیارم. و بتونم خودمو کنترل کنم. نمی دونم چرا اسم حاملگی و زایمان که اومد. فکرم قاطی شد. اگه یکی از بچه های منم در آینده شبیه اونها میشد. عاقبتش چی میشد؟ واسه همین بی فکر رو کردم به پدربزرگ و گفتم: پدربزرگ اگه یکی از بچه هام شبیه چیزه نمیدونم چطور بگم.

چیزه .. ممم. میدونم چی میخوای بپرسی.. پریا اونو میاریم پیشه خودمون. ولی اینو بگم. پریا اون هیچ وقت نمی فهمه که تو مادرشی. یعنی اجازه نداری که بگی مادرشی. البته اگه این اتفاق هم چند نسل بعد از تو هم باشه. باز همین کاری که گفتم. انجام میدیم. طوری که هیچ کدوم از دو طرف چه مادر و چه پدره اون بچه

متوجه نمیشن. که چنین بچه ای داشتن. فکر میکنند. بچه اصلا زنده به دنیا نیومده. و همینطور که گفتم این یه رازه که فقط تو میدونی. ونه هیچ کس دیگه. _میگم اگه اون بچه خودم بود. حالا به هر شکلی من بخوام با شوهرم البته اگه از طرف اون مطمئن شدم. حرفی بزنم چی؟ _پدربزرگ گفت: پریا تو منو با خواسته هات داری تو منگنه قرار میزاری. دختر. _نه نه یعنی میگم اگه یکی از بچه های خودم بود. این میگم. اگه نبود. که هیچی نمیگم. _پوریا گفت: میخوای به متین بگی؟ پریا. _دایی پیمان گفت متین واسه چی باید بدونه. _پوریا گفت: پریا خودش بهتر میدونه. _هیچی واسه گفتن نداشتم. واقعا خراب کرده بودم. بهتر دیدم سکوت کنم. _پدربزرگ گفت راستی یه چیزی یادم رفت که به تو بگم. پریا. متین پسر عمه توئه. _نه نه این امکان نداره. این حقیقت نداره. _چرا بابا جان من حقیقتو گفتم. _پوریا گفت: من از اول این میدونستم. واسه همین وقتی اسمشو جلوت میبردم. تو حاشا می کردی. در ضمن چون متین از از خون و فامیل تو هست من هیچ شانسی نداشتم. _پدربزرگ با دست به پوریا اشاره کرد. که سکوت کنه. بعد گفت بین پریا اگه مثل دفعه قبل بخوای تو کارای پلیسی خودتو قاطی کنی. خودم میام و از دو پا فلجت میکنم. _چشم پدربزرگ. باور کنید اون دفعه هم خودم به غلط کردن افتاده بود. من اصلا شکر بخورم که بخوام. تو کاراریه پلیسی دخالت بکنم. _چقدر ممنون پدربزرگ بود.

که اجازه نداد. پوریا به حرفش ادامه بده. چون واقعا خجالت میکشید. آخه تا حالا از شوهر خیالی که داشتم. یا از بچه خیالی حرف زده بودم. خب واقعا شرمنده پدربزرگ بودم. که نمی تونستم دل به دل نوه بزرگش بدم.

اما در مورد شوهر آیندت می تونی حرفهایی که به پدرت میگی. به اونم بگی. ولی نه بیشتر. ونه کمتر. البته اگه کمتر باشه بهتره. پوربا با اعصابنیت برگشت طرفم و گفت: پریا ولی گفته باشم. اگه بخواد دست روی تو بلند بکنه. چه مقصر باشی. چه نباشی. خووم دستاشو می شکنم. دایی پیمان هم گفت: منم پاهاشو می شکنم. اا دایی اگه اون زد. خب منم زدم. تازه کتک من بیشتر درد داشت. پدربزرگ با خنده گفت: این دختر کسیو ناقص نکنه. کسی اونو ناقص نمی کنه. در ضمن پوریا دارم بهت دستور میدم. اگه طرف پریا بری. هر چی دیدی از چشمه خودت دیدی. تو حق نداری به پریا نزدیک بشی. چون دلم نمخواد داغ یه عزیزه دیگه رو ببینم. که این دفع به دستور خودم کشته میشه. پوریا که دید پدربزرگ داره با اعصابنیت نگاش می کنه. سرشو بدونه حرف زدن تکون داد. وبعد پایین انداخت. پدربزرگ با صدایی بلند گفت: پوریا مگه زبون نداری. بخاطر اینکارت همین الان میتونم دستور بدم. که تو رو به زندان بندازن. پوریا که دیدی پدربزرگ بد جور تو حرفش جدیه. گفت: چشم پدربزرگ هر چی شما دستور بدید. همون کارو انجام میدم. در باره ندیمه هم بعد از نهار همه تو سالن جمع میشن. خودت یکی رو انتخاب کن.

پدربزرگ گفت هر کدومو که بخوام میتونم انتخاب بکنم. فکر کنم. جمیله از همه بهتر باشه. تازه با اون احترام. خب پدربزرگ من جمیله رو میخوام. خوبه. منم یکی از مردا رو واست انتخاب می کنم. حالا بهتره بریم. واسه نهار چون خاله و دایی هات و بچه هاشون اومدن. تو هم برو پیشه اونا.

که دور هم باشین. اگه واقعا میخوای فردا بری. همین امروز باشون خدا حافظی بکن. چشم

پدر بزرگ. میگم. حالا که قراره فردا برم. میشه خواهش کنم. شما و مادر بزرگ به دیدنم

بیاین. فقط یه بار میایم. اونم شب ازدواجت. مادر بزرگت هم تمام کارهای ازدواجت و انجام میده.

نمیزاره جای خالیه مادر تو احساس کنی. وای پدر بزرگ نمیدونم چی بگم. خیلی خوشحالم کردین. پدر بزرگ رو به مادر بزرگ کرد. و گفت: پریش خانم بگین صندوقی که واسه پری کنار گذاشته بودیم. و همینطور هدیه خودمونو بیارن. چند لحظه بعد خاتون ویه خدمتکار دیگه با دو صندوق وارد اتاق بزرگ شدن. همون لحظه پوریا با اخم بلند شد. و به طرف پدر بزرگ رفت و گفت:

اگه اجازه بدین من برم خونه و یکم استراحت بکنم. پدر بزرگ دست پوریا رو کشید. و صورتشو بوسید. و گفت: پوریا اگه باهات تندی کردم. فقط بخاطر پدرت و مادرت و همینطور طایفه بوده. چون دیگه دوست ندارم از طایفه دور باشی. تو قراره از این به بعد تو کارای مملکتی دست راستم باشی. چون بعد از من تو جانشین من خواهی شد. خودت که میدونی هیچکدوم از عموهات این مسولیتو قبول نمی کنند. و همه تو رو پیشنهاد دادن. حتی پدر خودت. پوریا که از حرف پدر بزرگ خوشحال شده بود. خم شد. و دست پدر بزرگ و بوسید. و گفت: امیدوار که لیاقت این مسولیتو داشته باشه. پدر بزرگ گفت داری بابا جان. چون جوانی به شهامت و با درایت تر از تو توی هیچ طایفه ای نیست. و تو بهترین انتخابی. دایی

پیمان با لبخند به پوریا گفت: البته بعد از هزار ساله دیگه پوریا. پوریا گفت: همین که پدربزرگ این حرف و زده و منو قبول داره. برام از همه چیز مهمتره. امیدوارم که خودم پیش مرگ پدربزرگ باشم. تا زمانی که زنده هستم. پدربزرگ و پادشاه بینم. و همیشه سایش بالا سر هم باشه. پدربزرگ دوباره سر پوریا رو بوسید. و گفت: تو بهترین انتخاب برای این مسولیت هستی. پوریا سری خم کرد. و رو به من کرد و گفت: فعلا دختر عمه. روز خوش. و با خداحافظی از در بیرون رفت. با اشاره مادربزرگ در صندوقی که برای مادر بود رو باز کردن. دهنم از این همه الماس و برلیان و زمرد باز مونده بود. من با این همه جواهرات چکار بکنم. با تعجب به اونها نگاه کردم. پدربزرگ گفت: اینا تماما برای مادرت بودن. و از حالا برای تو هستن. اما اینا خیلی زیاد هستن. ممکنه بردن اینا برام خطر جانی داشته باشه؟ دایی پیمان گفت غلط کرده که کسی بخواد نزدیک خواهر زاده و امانتیهایی خواهرم بیاد. هنوز او از مادر زاده نشده. مگه تمام طایفه‌های ما مرده باشن. که کسی بخواد. نگاه چپ به تو و به این صندوقها داشته باشه. پدربزرگ گفت: پیمان درست می‌گه پریا. اینا رو حق نداری بفرشی. یا ببخشی. این جواهرات نشونی هستن که باید نسل به نسل بین فرزندان تو بگرده. بعد صندوق دوم رو باز کرد. وای خدای من. آخه این همه جواهرات و میخوام چطوری مواظبت کنم. فکر کنم تا آخر عمر از هر کدام فقط یه بار استفاده بکنم. باز زیاد بیاد. مادربزرگ گفت: اینا هدیه ما به تو هستن. با اینا هر کاری

دوست داشتی میتونی انجام بدی. هر وقت که به پول احتیاج داشتی میتونی بفروشی..وهیچ اجباری واسه داشتن اینا نداری..نمی دونم چی بگم. فقط میتونم بگم .ممنون .دست شما درد نکنه.واقعا شرمندم کردین.ولی پدربزرگ من حتی اگه بخوام بفروشم هم نمی تونم. آخه اینا فاکتور ندارن. به اولین طلا فرشی که ببرم. سریع زنگ میرن به پلیس.باور کنید. کت بسته روانه زندان میشم..پدربزرگ و مادربزرگ و دایی با صدای بلند شروع به خنده کردن. چرا می خندین. باور کنید. عین حقیقت و گفتم.دایی پیمان گفت:پریا خانم این صندوق تماما فاکتور دارن.خیالت راحت باشه.یکی از افراد ما تو شهر طلا فروشی داره و همه رو فاکتور زده . هیچ نگران نباش..خب بگین کجاست که اگه خواستم بفروشم. یه راست برم سراغ خودش.جدا از شوخی اینا خیلی زیاد هست. فکر کنم . فقط چند تیکه از اینا میتونه چند نسل بعد از منو هم پولدار بکنه..ممکنه خودتون به اینا احتیاج پیدا بکنید..پدربزرگ گفت: این دو صندوق و که رو هم بزاری برای ما به اندازه ارزنی در برابر طلا هایی که ما داریم هم همیشه..عزیزم.یعنی باور کنم. این حرف و واسه اینکه من قبول بکنم نمیگین؟. دایی پیمان گفت:پریا پدر هیچ وقت دروغ نمیگه.حرفی که حقیقت نداشته باشه. به زبون نمی یاره.اون پادشاه چند ملیارد پریزاده..یعنی من نوه شاه پریون هستم..بله پریا خانم.چی فکر کردی.تو کم کسی نیستی!_با شوق به پدربزرگ و مادربزرگ نگاه کردم.بی اراده دستامو دور گردن اونا انداختم. و صورت اونها رو قرق بوسه کردم.از خوشحالی اشک میریختم.هر دو صورتمو بوسیدن..دایی گفت: حالا گریت واسه چیه؟_راستش تا یه سال پیش از بی کسی و تنهایی همش به

خدا گله می کردم. می گفتم: خدا، حداقل یا پدرم یا مادرم. یا یه خواهر و برادری داشتم. چی میشد. دنیا به این بزرگی یعنی جایی واسه یکی از اونا نبود. ولی حال می بینم من پدرمو دارم. این همه فامیل. تازه از همه مهمتر پدربزرگ و مادر بزرگی دارم که خیلی دوستشون دارم. و یه دایی دارم که شبیه مامانمه. اونقدر دوستش دارم. که نگو. _دایی با خنده گفت: اینو نگو بقیه داییهات ناراحت میشن دختر. _خب اونا رو هم دوست دارم. ولی شما قل مامانم هستی. خب بوی اونو میدی. _آهان! واسه همین میگی. باشه. ولی پریا جدا از شوخی منم وقتی تو رو تو آغوشم می گیرم. فکر می کنم

. پری تو آغوشمه. _پس دایی مشام هر دوی ما اشتباه نکرده. چون بوی همدیگه رو تشخیص میدیم. دوباره خم شدم. و دست مادر و پدر بزرگو بوسیدم. همینطور چند بوسه آبدار از صورت خوشکل داییم بردم. و قربون صدقه هر سه نفرشون رفتم. مادر بزرگ گفت: مهمانا هنوز زوده که بیان. بهتر بری یکم استراحت بکنی. خسته شدی عزیزم. _نه مادر بزرگ خسته نیستم. برگشتم با لبخند به دایی گفتم: دایی هم پایه هستی یکم قدم بزنیم. تا مهمانا بیان؟ _البته با اجازه سرورم و خانم

خوش کلشون. _پدر بزرگ گفت: دخترم هر جور که راحتی. _پدر بزرگ من راحتم. ولی فکر کنم. شما دو تا جوونو تنها بذاریم بهتر باشه. یکم با هم باشین حالو هواتون تازه بشه. _مادر بزرگ گفت: ای شیطون حالا منو این پیرمرد و دست میندازی! _وا مادر بزرگ من غلط بکنم.. فکر بدی داشته باشم. بعد به دایی گفتم: ببین دایی خودشون دارن اعتراف می کنند. که یه کم به خلوت نیاز دارن. بعد

دست دایی و رو گرفتم. وبا خنده اونا از تالار اومدیم بیرون. منو دایی یکم تو سکوت قدم زدیم. که دایی پیمان گفت: پریا کاش قبول می کردی اینجا پیشه خودمون می موندی. راستش دایی من دلم میخواد وقتی ازدواج کردم بچه دار بشم. خب من بچه دوست دارم. چکار کنم. خو. دایی با لبخنده رو لبش گفت: دیونه تو سوگلی پوریا بودن و رو بخاطر بچه از دست میدی. دایی خواهش می کنم. حتی به شوخی دیگه اینو نگید. باشه. عروسک پری. اگه می گم بمون واسه اینه که دلم برات تنگ میشه. مخصوصا واسه زبونت. خب دایی من و شما می تونیم هر موقع که دلمون واسه هم دیگه تنگ شد. به دیدن هم بیایم. یا اصلا شما بیاین بهم سر بزنید. تازه قول میدم. مثل این دلکا واستون پشتک وارو هم بزنم. آهان نظرتون چیه؟ لازم نکرده برام محلق بزنی. فقط قول بده که همیشه لبخند رو لبات باشه. منم به دیدنت میام. راست میگی دایی جونم؟ بله چون واسه کارم به تهران رفت و آمد دارم. دایی چیزه امممم. نه هیچی ولش کنید. بگو پریا چی میخوای بگی. حالا که اومده رو زبونت بگو. گوش میدم. خب راستش میخوام یکی و یکم اذیت کنم. البته نه حالا. بعدا. کی و میخوای اذیت کنی پریا؟ چیزه میخوام وقتی رفتم واسه کار تو شرکت بابا متین منو نبینه. خب من باید چکار برات انجام بدم. آه دایی خوب میدنی منظور چیه. اذیت نکنید دیگه. باشه تا یکم جا بیوفتی. اونو می فرستم دنبال نخود سیاه تو شهری دیگه..

جدی دایی. اگه اینطور که میگین باشه که خیلی خوبه. ولی خودت هم باید همکاری کنی. و یکم مایه بزاری. یعنی چی؟ دایی. یعنی قید ماشین و همینطور لب تاپ و یکم از مدارک شناسایی تو. باشه قبوله. حالا که خودت قبول کردی.

باید یه اعترافی بکنم. چه اعترافی دایی؟_این پوریا واسه دور کردن ذهن متین و بقیه نسبت به تو. ماشین و تو دره انداخته._چرا اینکار و کرده._خب متین و حسام و البته حاجی وقتی دیدن خبری از تو نیست. دنبالت راه افتادن اومدن شمال._وا اونا از کجا فهمیدن من اومدم شمال؟_دایی گفت:مگه خودت به دوست چی بود. اسمش؟_اسمش یاسی بود. دایی._آره همون یاسی نگفتی داری میری شمال دنبال مادرت._چرا من گفتم.خب بعدش چی شد._هیچی دیگه ماشین و تو دره پیدا کردن. ویه مقدار هم از مدارک نیمهسوخته._عجب! یعنی تو این یکسال که من نبودم. این همه اتفاق افتاده؟_دایی گفت:راستش پریا تو یک سال نیست که اینجا هستی.خب تو سه ساله که اینجایی._دایی چی میگین. مگه من نه ماه از اومدنم نگذشته بود. که مامان فوت کردن؟حداقل تا اون موقع مامان می گفت نه ماه که پیشه هم هستیم._آره. ولی...ولی چی دایی؟خب در مورد سه ماه بعد از فوت پری و میگم.تا امروز._با دهن باز برگشتم به طرف دایی!_اینطوری نگام نکن پریا..ما مجبور بودیم.این کارو بکنیم.به خاطر پدر و مادرم.چون بعد از پری اون دو تا خیلی داغون شده بودن.در ضمن تو هم حال درستی نداشتی.باید یه مدت می موندی. تا آروم بشی.و پدر بتونه مثل امروز در مورد آینده تو صحبت بکنه._به نظرت تو اون روزا پدر می تونست با شورا مشورت بکنه؟وبه نتیجه ای که الان رسیدیم برسه._خب راستش فکر نکنم.ولی چرا من نفهمیدم؟_چون شما روزای زیادی رو تو حال خودت نبودی.ما هم از این موقعیت استفاده کردیم.همین._اون وقت این فکر احیانا از طرف پوریا نبود._خب پوریا و هم فکریه ایمان و احسان ومن بود.ما فکر کردیم این بهترین کاریه که می کنیم._وای دایی حالا من چطوری

بعد از سه سال بر گردم تهران؟ اونم بدون وسیله. یا یه کارت شناسایی. اصلا لازم نیست تو فکر مدارک باشی. چون همه رو از نو درست کردیم. فقط ماشینت نشد. پس من با چی برم تهران؟ _خب با اتوبوس دیگه. _وای نه امکان نداره. اگه شده پرواز بکنم. این کارو می کنم. ولی با اتوبوس هر گز. _حالا از فکر ماشین بیا بیرون. خودتو ناراحت نکن. بزار یه خبر خوب بدم. که از عزای ماشینت بیای بیرون. _خب بگو دایی. چرا سکوت کردی؟ _آهان حالا شد. خواستم حواست بیاد سر جاش. _خب بگو دیگه. چون به لبم کردی؟ میدونی جمیله ندیمه تو شده دیگه. _آره خودم انتخابش کردم. _میخوام بگم هر زمانی که دوست نداشتی جایی بری. یا کاری انجام بدی. از جمیله میتونی استفاده بکنی. _یعنی چطوری دایی؟ _خب ما می تونیم به هر قیافه ای که بخوایم خودمونو تغییر بدیم. جمیله می تونه به شکل تو در بیاد. البته فقط تو. چون ندیمه و خصوص تو هستش. راستی این قضیه رو جلو بقیه به رو خودت نیاری. _چشم دایی عزیزم. _پریا بیا بریم دیگه همه اومدن. به گمانم. پدر امروز تو رو راهی میکنه.

منو دایی وارد تالار شدیم. و با هم حال و احوال کردم. بعد از نهار پدر بزرگ شوهر جمیله رو صدا کرد. و گفت از این به بعد. این آقا نریمان محافظه شما هستن. تا شما با بقیه کمی حرف بزنی.

جمیله همه وسایلتو جمع می کنه. و با نریمان به خونگی تو میرن. و تا رفتن تو دستی به خونگی میکشن. و یه شام خوشمزه هم برات آماده می کنند. بعد از حرف پدر بزرگ نگاهی به نریمان انداختم. یه جوان قد بلند با چشمانی عسلی و صورتی کشیده بود. و می تونم بگم خوش قیافه. که تعظیمی کرد. و با اشاره پدر بزرگ از

تالار بیرون رفت. خیالم از طرف جمیله و نریمان راحت بود. از قرار معلوم انتخاب جمیله از طرف من و نریمان از طرف پدربزرگ باعث شده بود. که با هم ازدواج بکنند. و این باعث میشد. که ارادت خاصی به من پیدا کنند. چون این طور که فهمیده بودم. ندیمه ها و خدمتکارا حق ازدواج با هم رو نداشتن. چون اسیراری جنگی بودند. ولی خب به خاطر من این دو نفر بخشیده شده بودن. و این باعث میشد. تا آخر عمر چه جمیله و چه نریمان و بعد بچه های اونها به ما خدمت بکنند. بعد چند ساعت بگو بخند. بلاخره وقت رفتن شد. و قرار شد. دایی منو تا ترمینال مسافر بری همراهی کنه. توی راه دایی گفت پریا من یه فکری دارم. ولی به شرطی که پدر از این موضع با خبر نشه. ولی من گفتم: اگه فکری که داری باعث میشه پدربزرگ ناراحت بشن.

اصلا حرفش و نزن. چون اصلا راضی نیستم که زره ای پدربزرگ از دستم ناراحت باشن. چند لحظه بعد دایی گفت: پدر رضایت داد. حالا قبول می کنی. _آره چی تو فکرت هست دایی جانم. _ دست تو بده دستم تا تو یه چشم بهم زدن در خونت باشیم. _وای دایی یعنی من دیگه لازم نیست با اتوبوس برم. من قربونت برم که اینقده ماهی. ولی باید امشب پیشم بمونی. _دایی با خنده گفت: اینو دیگه شرمندت هستم. چون خانم و دو قلوها منتظرم هستن. _باشه زن دلیل ولی قول بده که حتما بهم سر بزنی. ولی من نمیدونم یه جراح چطور از ترس خانمش همراه من به خونم نیاد! شما لازم نکرده منو تحریک کنی. من فقط از جازه دارم شما رو تا درب منزلتون برسونم. حالا هم دست تو بده. باید زود برگردم. هنوز دهنمو باز نکرده بودم. که دایی گفت بفرما اینم خونه جنابعالی. با خوشحالی صورت دایی و

بوسیدم. ممنون دایی. اونم صورتمو بوسید. نریمان که جلو خونه منتظرم بود. دوباره تعظیمی کرد. و گفت: خوش اومدید خانم. و خودشو عقب کشید. ممنون نریمان. دایی گفت من دیگه برم. من از این حد جلوتر نمیتونم بیام. باشه دایی ولی هر وقت اومدی تهران حتما بیا پیشم. باشه سعی میکنم فرصتی شد. حتما بیام. و دایی تو یه چشم بهم زدن از جلو چشمم غیب شد. بفرمایید خانم. وارد خونه که شدم نگاهی به باغچه ها که خشک شده بودن انداختم. خیلی دلم گرفت. نریمان. بله خانم. میخوام باغچه ها رو درست کنی. مثل قبلا پر از گل های خوش بو خوش رنگ. چشم خانم حتما. این کارو انجام میدم. تا شما خوشحال بشین. با سر به نریمان اشاره کردم که دیگه لالزم نیست منو تا نزدیک ساختمان همراهی بکنه. در و که باز کردم. از تمیزی خونه به وجد اومدم. اومممم. چه بوی غذای میاد. جمیله جلو اومد و گفت: خوش اومدید خانم به خونه خودتون. جمیله گفت: خانم تا شما لباساتونو عوض کنید. براتون یه قهوه میارم. ممنون جمیله. راستی تمام وسایلمو آوردی؟ بله خانم. حتی چیزایی که با مامانم خریدم؟ بله خانم همه رو آوردم. باشه دست درد نکنه. راستی جمیله دلم می خواد. همیشه تو خونه بوی غذا یی که درست می کنی بیاد. اینطوری احساس می کنم تو خونم بوی زندگی در جریان. چشم خانم. درضمن از غذاهایی که درست می کنی هر کدوم که خوشمزه تر بود و باید یادم بدی. بله حتما خوشحال میشم که چیزی به شما یاد بدم. خوبه. از پله ها بالا رفتم. عجیب حس آرمش خونه منو یاد یاسی انداخته بود. و دلم میخواست یه زنگی به اون بزنم. ولی حالا نه بازار اول لباسامو عوض کنم. یه قهوه ای بخورم. یکم فکر کنم. که

به یاسی در مورد این غیبت سه ساله چی باید بگم.* پریا یه جور حرف میزنی انگار چند ساعت تو راه بودی. خوبه چشم به هم زدی در خونت بودی.* وای باز من یکم رفتم تو حس این وجدان زد تو فاز حسم. ولی خداییش اینجوری سفر کردن چقدر دل چسبه! انگار از این اتاق به اتاق بعلی رفتم. ولی نه من باید مثل همه آدما زندگی بکنم. چون من مثل پری زاده‌ها نیستم. قضیه من درست مثل کلاغه بود. که میخواست مثل طاوس راه بره. آخه من مثل اونا نبودم. پس چه بهتر روال عادی زندگی رو در پیش بگیرم. واز زندگی لذت ببرم. یه دست لباس برداشتم. سبز ماشی. پوشیدم. چقدر سبک بودن. آخه مامان گفته بود. اینا تماما از ابریشمه خالصه. که اسیرای جنگی تویه کارگاه میبافن. تو آینه یه نگاهی به خودم انداختم. موهامو باز کردم. با یه گیره موهای جلو رو دادم. بالا. رنگ طلایی موهام کمی تیره تر شده بودن. وبه رنگ پوستمو صورتتم جلوه خاصی میدادن. مژه هام هم تیره تر شده بودن. و یکم هم وزنم اضافه تر شده بود. که زیبایی اندامرو بیشتر کرده بود. فکر کنم این مسافرت سه ساله برام خیلی خوب بوده. البته بجز مرگ مامانم. باز با یاد مامان اشکم سرازیر شد. خب چکار کنم. چقدر طعم مادر داشتن برام کم بود. هنوز از دیدنش سیر نشده بود. باز خدا رو شکر که مادرمو دیدم. این یعنی دیگه عقده مادر داشتن نداشتم. و یه خاطراتی هر چند کوتاه مدت از مادرم دارم. و میتونم واسه یاسی تعریف کنم. با این فکر اشکامو پاک کردم. و به طرف پله ها رفتم. و تو پله ها پا تند کردم. و رو مبل نشستم. جمیله با روی خوش سینی به دست جلوم خم شد. بفرمایید پریا خانم. سرمو که بلند کردم. جمیله پرسید خانم گریه کردین؟ آره یاد مامانم افتادم. خدا رحمتشون کنه. شما هم دیگه گریه

نکنید. هر موقع یادشون افتادین براشون فاتحه بخونید. ممنون جمیله. از اینکه یادآوری کردی. باشه یادم میمونه. یکم از قهوه خوردم و به جمیله گفتم: ببین تلفن خونه قطع نیست؟ من یه دوستی دارم که خیلی وقته ازش خبر ندارم. جمیله به طرف تلفن رفت و گوشیه برداشت. و گفت: نه قطع نیست خانم. جدی من سه ساله پول تلفن و برق و اب و گاز و ندادم. چطوری قطع نیستن؟ خانم شما که نبودین. یکی از نزدیکای دایه از اینجا مراقبت می کرده. و همه قبضای خونه رو پرداخت می کرده. آره تو درست میگی. دایه گفته بود. من خاطر منمونده بود. پس گوشیه بده. خدا کنه شمارشونو یادم باشه. پریا خانم چقدر کم حواس شدین! دفتر تلفن که هست. وای یادم نبود. راست میگی هان. نمیدونم چرا اینطوری شدم.

فکر کنم از استرس باشه. دفتر و گرفتم. و با یکم گشتن شمار رو دیدم. چند نفس عمیق کشیدم.

و شماره رو گرفتم. بوق اول بوق دوم..... بوق سوم... نکنه نباشن. نگاهی به ساعت انداختم ساعت نزدیک هفت بعداز ظهر بود. یعنی کجا رفتن! با صدای خاله مریم به خودم اومدم. آلو بفرمایید. س.س. سلام. سلام بفرمایید. سلام خاله مریم منم پریام. پ...پ.... پریا تو تو. خوبی کجایی عزیزم. خونه هستم خاله. تو این همه وقت کجا بودی؟ خاله یعنی الان بگم کجا بودم؟ نه... نه. فقط بگو خوبی؟ بله خاله حال خوبه..... چیزه یعنی الان مطمئن باشم پریا. آره بخدا خاله. پس چیزه همین الان بلند شو بیا خونه ما. ببین پریا امشب یاسی و حسام شام میان.

تو هم بیا قربونت برم. نه پریا تو بمون الان منو رضا میایم دنبالت. و اول یه فصل کتکت میزنیم بعد با خودمون میاریمت. تو لباس به پوش ما هم زود میایم. خاله شما نمی خواد بیاین. خودم میام. ولی اگه میشه بمونه واسه فردا. نه پریا حالا که نمیای بمون اومدم. خاله باور کنید میام. نه پریا همین الان میای می فهمی. صدای عمو رضا میومد. که می گفت: مریم کیه؟ پریاست رضا.

یکم سکوت شد. که عمو با هیجان گفت بده گوشو ببینم. مریم. نه الان میخواد آماده بشه بیاد اینجا. بهش بگو به نفعشه بلند شه بیاد. و گرنه اگه خودم برم. اونجا دستم روش بلند شد. سالم نمیزارمش. بیاد اینجا به حرمت اینکه مهمانه یکم رعایتش می کنم. فهمیدی که عموت چی گفت؟ چشم خاله تا نیم ساعت دیگه اونجام. لااقل بگین یاسی چگونه؟ اگه میخوای حاله یاسیو بدونی. پس زودتر آماده شو بیا. خودت می فهمی. زود بیای قربونت برم. چشم خاله الان راه میوفتم.

عجب گیری کردم. زنگ زدم. آخه بدونه وسیله حالا چطوری برم. آه بهتره با آژانس برم. حالا فردا یه فکری می کنم. جمیله. بله خانم. من دارم میرم بیرون. ممکنه شب دیر بیام. یا اصلا نیام. به نریمان هم بگو. چشم خانم. سریع رفتم بالا و یه مانتو مشکی پوشیدم. یه جین سیاه و یه شاله مشکی. یه نگاه به خودم تو آینه انداختم. تیپم خوب بود. میخواستم سوغاتیها رو که واسه خوانواده عمو گرفتم هم با خودم ببرم. اما دیدم بدونه ماشین سختم میشه. تازه الان ماشین

هم

میومد. بهتره بزارم واسه دفعه دیگه. از پله زود اومدم پایین. و رفتم در حیاط. هنوز درو نبسته بودم. که ماشین اومد. سوار شدم. گفتم اول سر راه به یه گل فروشی و شیرینی فروشی که سر رهمونه به ایسته. بعد از خرید. آدرس خونه عمو رضا رو دادم. در خونه که پیاده شدم. و با شوق زنگ خونه رو زدم. خاله مریم سریع درو باز کرد. و خودشو رسوند به من. با سرعت منو به آغوش کشید. و شروع به گریه کرد. پریا عزیزم کجا بودی؟ دختر نگفتی خاله از دوریم چی می کشه؟ لااقل یه زنگ میزدی! یه خبری از خودت به ما میدادی! _صدای عمو رضا اومد. که گفت: پریا بابا حلت خوبه؟ خانم این دخترمون و بزار منم ببینمش. خدا رو شکر که صحیح و سالم رو برومون ایستاده. بیا تو دخترم. از آغوش خاله اومدم بیرون و پریدم تو بغله عمو. دیگه اونقدر دلم تنگ شده بود. که محرمو نامحرمیو گذاشتم کنار. وای عمو قربونتون برم چقدر دلم براتون تنگ شده بود. خاله مریم و عمو با چشمای اشکی دستمو گرفتن. و به داخل رفتیم. واقعا از خودم خجالت می کشیدم. که هیچ خبری به اونا نداده بودم. تو این مدت. خب چکار می کردم. وقتی نه نت داشتم. نه موبایل. همه رو تو ماشین جا گذاشته بودم. اون پوریای چشم سفید هم نامردینکرده بود. و همه رو با ماشین انداخته بود. تو دره و آتیش زده بود. حالا مونده بودم. که جواب خاله و عمو رضا رو چی بدم. هنوز تو فکر بودم. که خاله مریم. با قهوه تلخ و یه مقدار شیرینی گذاشت جلوم. از اون طرف هم عمو برام داشت میوه میداشت تو پشقابو هی تعارف می کرد. _خب دخترم تعریف کن بینم این همه وقت کجا بودی؟ اینو خاله مریم با محبت پرسیده بود. منم گفتم چشم میگم. ولی اول بگین از یاسی چه خبر؟ _یاسی که همون روزا با حسامعقد کرد. ولی هر چی منتظر تلفنی

از طرف تو موند. خبری نشد. گوشی خودشو خونه رو سوزوند. از بس نوبتی زنگ زدیم. ولی هیچ کی جواب نمیداد. گوشتی که خاموش بود. خونه هم کسی جواب نمیداد. بعد از تمام کردن درسش. خوانواده حسام اصرار کردن که باید عروسی بگیریمو زودتر این دو جوان رو بفرستیم سر خونه و زندگیشون. جدی یعنی یاسی خانم ازدواج کرده؟ خب به سلامتی. ایشالله که خوشبخت بشن. پس ای دو جوان رعنا کجا هستن؟ خونه نیستن؟ چرا تو اتاقشون. خجالت می کشن بیان بیرون. اوه نگو تو رو خدا. خاله. بعد یه لبخند به خاله و عمو رضا زدم. و سریع رفتم در اتاق و درو باز کردم. محمد و علی جا خوردن. و با تعجب از اینطور وارد شدنم به اتاقشون یه سلام کردن. و سراشونو پایین انداختن. سلام به داداشای گلم. وای شما چقدر بزرگ شدین! خاله مریم. حالا این دو شاخ شمشاد از من خجالت می کشن، یا از صداشون که مثلخروس گرفته شده.؟ زن و شوهر با صدای بلند شروع به خنده کردن. خاله گفت: نگو تو رو خدا. همون حرف اولت درسته. عمو رضا با خنده گفت نه همون حرفه دومت درسته. با خنده رو به خاله کردم. و گفتم: منم با عمو موافقم. بیاین بیرون ببینم. هر دوشون کلشونو کردن تو این کامپیوتر! بیچاره اگه زبون داشت. از دست تاتون پا به فرار میذاشت. بعد هر دو رو تو بغلم کشیدم. و شروع کردم به بوسیدنشون. عزیزای آجی پریا. قربونتون برم. چقدر دلم براتون تنگ شده بود. بعد هر دو رو از اتاق کشیدم بیرون. و هم زمان موهاشونو عه هم زدم. و قلقل دادم. اونا هم وقتی دیدن من دارم باشون راحت برخوردار میکنم. زود تر از اونچه فکرشو می کردم. یخشون آب شد. و شروع به غرغر کردن. که چرا تو این مدت سراغی از اونا

نگرفتم. منم با خنده دستم گذاشتم جلو بینیم. و آروم گفتم هیس. آرومتر
یادشون رفته. شما دیگه یادشون نیارید. بالا غیرتا.

هر دو از حرکت ریسه میرفتن. ولی یکم که آروم شدن. گفتن: مامان آجی پریا
نگفته تا حالا کجا بوده؟ و بعد برام ابرو بالا انداختن. _باشه برا هر دوی شما دارم.
حالا زیر آب منو میزنید! از لب تاپ هایی که براتون گرفتم دیگه خبری نیست. _با
تعجب نگام کردن. راست میگی آجی؟ بله مگه تا حالا دروغ گفتم؟ _مامان کاری به
آجی نداشته باشین. خودش گفته بعدا براتون تعریف می کنه. _ای نامرد! آدم
فروشی. اینطوریه. آره رشوه میخواستین. ولی کور خوندید. با هر دوی شما فنچام به
نرخ روز نون خورا. _عمو گفت: بابا جون یکم به زبونت استراحت بده. الان اون یکی
زلزله هم میاد. _میگم بهش که نگفتین من اینجام؟ _عمو با لبخند نگام کرد. و
گفت: نه من که حرفی نزدم. _خاله شما چی؟ نه عزیزم من حرفی نزدم. _خوب
کردین میخوام خودم درو باز کنم. _عمو با خنده گفت: نه دخترم بزار بیاد بالا. حالا
با جیع هایی که میزنه. همه همسایه ها رو میکشه. در خونمون. _باشه پس من با
اجازه برم مانتومو در ببارم. الان میام. _خاله گفت: برو تو اتاق یاسی چند دست
لباس داره. میتونی از اونا استفاده کنی. چشم. رفتم تو اتاق یاسی. دیونه تمام
اتاقشو پر کرده از عکسهای هردو تامون. نگاه انگار تابلو اعلاناته اینجا. یه گوشه رو
خالی گذاشته! من خیلی خوشحالم. که یاسی و دارم. یعنی یکی از بهترین
شانسهایی که اوردم. آشنایی با اون و خوانوادش بوده. یه بلوز بلندو یه ساپورت
مشکی پوشیدم. و موهامو هم باز گذاشتم. قید حجاب و زدم. و یه صندل از یاسی
پوشیدم. و از اتاق اومدم بیرون. رعتم تو آشپزخونه. خاله کمک نمی خوانی؟ نه

عزیزم. همه کارارو کردم. فقط سالاد بود. که دیگه اونم آماده شد. خب عزیزم بیا بریم تو سالن پیش عمو و بچه ها. هنوز درست سرجام نه نشسته بودم. که صدای زنگ بلند شد. خاله بلند شد و دکمه ایفونو زد. و رفت تو آشپز خونه. عمو همجاشو عوض کرد. و درست روبروی در ورودی روی مبل نشست. بعد با خنده گفت: میخوام قیافشو و وقتی تو رو می بینم ببینم. چه شکلی میشه! محمد هم دوربین موبایلشو آماده کرد. و گفت: این لحظه رو باید ازش فیلم گرفت. واسه یادگاری

.. یاسی و حسام وارد سالن شدن. رفتم جلو. سلام یاسی خانم. کسی خونه پدرش شام دعوته این موقع میاد. سر غذای آماده؟ ای مفت خور. یاسی و حسام هردو با تعجب نگام می کردن. که صدای جیغ بنفشی گوشمو کر کرد. پریا و پریدیم تو بغله همدیگه. هردو گریه می کردیم. و قربون صدقه هم میرفتیم. یاسی هر چند لحظه منو از خودش جدا می کرد. و می گفت: پریا باورم نمیشه که خودت باشی. یعنی خیالاتی نشدم. اشکاشو پاک کردم. گفتم: نه خوده خودمم. ولی بخدا استخوانام خرد شد. دیگه. با خنده جدا شد و گفت: باشه یکم استراحت می کنیم. بعدا برات دارم. بلاخره نوبت حسام شد. سلام پریا خانم. چطوری دختر این خانم ما همش بی قراریتو می کرد. بعضی وقتها هم منو با گریه هاش به گریه مینداخت. جدی شما هم گریه می کردین. اونوقت این گریه که خدای نکرده از غذاب وجدان نبود. که؟ حسام لبشو گاز گرفت و گفت: نگو دختر منو وجدان درد. اصلا و ابدا حرفشو هم نزن. خواهشا. یاسی دیگه طاقت نیورد. و دستم کشید و به طرف اتاقش برد. تو راه هم با پدرو مادرش سلام کرد. و منو پرت کرد.

تو اتاق و شروع به گریه کرد. و هم زمان هم منو به مشت گرفته بود. یاالله حرف بزن. بگو تو این سه سال کجا بودی؟ وگرنه همین الآن تو تا جنازه رو دست اونایی که بیرون هستند میوفته؟

باشه میگم. ولی امشب نه. چون دوست ندارم. امشب و واسه همه خراب کنم. بذار واسه یه وقت که تنها بودیم. باشه. ولی حداقل یه کوچلوش بگو پریا. همیشه یاسی. چرا اینقدر لجبازی می کنی.. بعدا خواهش می کنم. الاقل به خاطر من. ولی پریا خیلی نامردی. نمیدونی وقتی تو روز نامه ها نوشتن یه بنز تو ی دره های طرف شمال پیدا شده. چه حالی شدم. این حسامه بدبختو بگو داشت دیوونه میشد. این دوستش متین یا بقول خودش پسر خالش که دیگه نگو. جایی نموند که تو دره و اطراف و نگردن. وقتی هم مدارک وگوشی و لب تاپ تو پیدا کردن. دیگه بدتر. همش گریه می کردم. چرا واسه چند تیکه کاغذ و یه گوشی گریه کردین! نه دیوونه گفتم: ماشین آتیش

گرفته مدارک هم نیمه سوخته. گفتیم دیگه پریا هم مرده ||||| یه دور از جونى بگو. یاسی. باشه حالا تو هم حالا که چیزیت نشده. وای تو که دوباره خودتو انداختی تو بغلم. خداییش منم دلم برات نتگ شده بود. وای یاسی پروانو با آب دهنتم یه دوش گرفتم. خفه شو پریا. نه اینکه تو منو خیس نکردی. باشه هر چی تو بگی. بیا حالا بریم بیرون. زشته اینکارا. تو دیگه ازدواج کردی. یکم محترمانه جلوی حسام چشم سفید رفتار نکنید نیست هان. باشه حالا اونو نپین آروم نشست. اگه بدونی چقدر دنبالت گشتن. بابا که دیگه وقتی منو میدی چشماتش پر اشک میشد. اون پسر خاله حسام که دیگه اگه خجالت نمی کشید حتما تو دره که

لاشه ماشین سوخته شدت بود. چادر میزد. میگم پریا خداییش این پسره بدجوری خرابته. نه راست میگی؟ اونوقت اسمه این پسره چی بود؟_ یاسی با لبخند گفت: خودتی پریا منو نیچون. من همه چیزو میدونم. _خب حالا اومدیم یکم کلاس بزاریم. ولی جدی چطوری فهمیدی این عاشق منه؟_ پریا نگو یعنی تو از اون خوشت نیومده؟_ آه نگو یاسی اونقده گند دماغه! میدونی چند بار تو ماموریت منو زده. خب تو هم اونو بی نصیب نداشتی. _آره حقش بود. _باشه من که از پس زبونه تو بر نیام. بیا بریم بیرون فعلا بحثو نیمه کاره میزاریم. واسه بعد از شام. آخه از گرسنگی فکرم خوب کار نمی کنه. _خدا رو شکر که وقت شامه. و من فعلا از دست تو نجات پیدا کردم. با خنده هردو از اتاق بیرون رفتیم. خاله مریم میز شامو چیده بود. همه آماده رفتن به سر میز شام بودند. که عمو رضا گفت: امشب دخترم پریا پیشه من می شینه. مریم خانم. اشکال که نداره؟ نه فقط یاسی مشکلی نداشته باشه. من که از خدومه. بین دخترام فرق نزاری. _جفت عمو رضا نشستیم. و عمو هم هی اوسم غذا می کشید. و می گفت: بخور بابا جان. این چند وقت به غذای درستی از گلوم پایین نرفته بود. حسام چپ چپ نگام می کرد. منم با اشاره گفتم: هان چیه. که دیگه نگام نکرد. خوب میدونستم این نگاه از روی کنجکاویه. و یکم فضولی. آخه توی ماموریت که بودیم. اخلاقش دستم اومده بود. و گرنه نگاهش هیز نبود. واسه همین باهش راحت بودم. آخرای شام عمو یه کاسه سالاد کشید برام. و گفت عمو تو که چیزی نخوردی. _وای عمو رضا دیگه نمیتونم. معدام پر شده. باور کنید. دیگه جا ندارم. _یاسی گفت: بابا ولش کنید. این ووقتی نازشو می کشی. پرو تر میشه. _با خنده گفتم: خب به تو چه. مگه

حسودی؟ عمومه. دلش میخواد غذا بزاره. دهنم حرفیه. نه والله من واسه چی حسودی کنم. ولی تو هم طاقچه بالا نزاری چیزیت نمیشه. بعدش هم گناه داره. پیره مرد و دستشو رد کنی. هان این یعنی آخر حسودی شماست دیگه. مامان امشب پریا ظرفارو میشوره. چون داره به من توهین میکنه. بهم میگه حسود. خاله گفت: نه خیر بچم گناه داره. خودت باید بشوری. یاسی گفت: ای بمیری پریا که باز تو اومدی. جای منو این آقا و خانم گذاشتن دمه در. باشه خانم و آقای حسینی. از حال گفته باشم. آگه این رویه رو پیش بگیرین. من وقتی این ور پریده اینجاست دیگه خانه شما نیام. با خنده گفتم: خب نیا. برو خونه شوهرت. آقا حسام بی زحمت دست زنتو بگیر ببر خونت. والله زنه حسود نو بره. حسام که از حرفای منو یاسی یکم جا خورده بود. وقتی دید زنش از پس زبونه من بر نیامد. اونم اومد تو میدون. باشه پریامنکهاز خدومه. دست زنمو بگیرم و ببرم خونم. اما ظرفافکر کنم. دیگه مجبوری دست شما رو می بوسن. جدی حسام. یادت که نه رفته. اون موقع چطوری برام غذا درست میکردی. ظرف می شستی؟ حالا هم هیچ فرقی نکرده. داماد اینقدر پررو. اصلا منو یاسی و خاله مریم ظرف نمیشوریم. ظرفا با آقا حسامه. و خشک کردنشون. با این دو تا جوجه خروسه. که دیگه هی راه به راه قهقهه نزنن. با این خنده خروسیشن. گوشمون اذیت نکنند. عمو و حسام از این حرفم چنان قهقهه زدن. که واقعا نیش اون دو تا بسته شد. و با اخم نگام می کردن. دلم نیومد اونا رو بیشتر از این اذیت کنم. واسه همین گفتم: آجی پریا قربونشون بره. خودم میشورم. داشتم شوخی میکردم. ولی دیگه با اخم نگام نکنید. بعد در گوششون گفتم. لب تا پا سر

جاشونه. دفعه دیگه که اومدم. براتون میارمشون. حالا هم برید. به درساتون برسید. بعد با کامپیوتر بازی کنید. هر دو گفتن: نه طرفا رو میشوریم. و خشک می کنیم. شما بفرمایید. یاسی گفت: پریا به اینا چی گفتی در گوششون؟ که مثل جوجه ها دارن دنبالت بال بال میزنند؟ به تو چه. مگه فضولی منو داداشامیه حرفی با هم زدیم. لطفا تو مسائل خواهر و برادری ما دخالت نکن. باشه. من که حرفی ندارم. عمو رضا دست انداخت گردنه منو یاسی و با خنده مارو به طرف سالن میبرد. گفت: بیاین بریم. که امشبو با شما دو تا به خیر بگذره. بیچاره این حسام. که تازه با شما و حرف زدنتون آشنا شده. حسام گفت حاجی من مشکلی با این خانمها ندارم. البته تا زمانی که خانم بنده کم نیارن. در برابر. دختر شما. عمو رضا با خنده گفت: عمرا دختر بنده صد تا خانما شما رو حریفه. نمی دونی بدون آقا حسام.

وقتی وارد سالن شدیم. عمو بعد از یکم حرف زدن. برگشت طرف و گفت: راستی پریا. امشب با چی اومدی. تو که ماشین نداشتی؟ با خنده گفتم. با یه چهار چرخ اومدم.

یاسی با خنده گفت: ااا پریا جدی باش.

باور کن یاسی با یه ماشین اومدم. که چهارتا چرخ داشت. و یه راننده. که اونقده لاغر بود. مثل نی قیلون بود.

عمو گفت پس الان ماشین نداری؟

_نه ماشینم که افتاد تو دره سوخت. فردا میرم چند نمایشگاه سر میزنم. ببینم چی میشه.

_عمو گفت: لازم نکرده خودت تنهایی بری. خودم به چندتا از دوستانم که

نمایشگاه ماشین دارن زنگ میزنم. برات. فقط بگو چه ماشینی میخوای.

_باشه عمو دستت درد نکنه.. میتروم زحمت بشه براتون..

_نه عمو چه زحمتی.

_راستش عمو بجز ماشین به کار هم احتیاج دارم. نه واسه پولش. واسه اینکه سرگرم بشم.

_عمو به حسام گفت: تو شرکت شما احتیاج به کارمند نداری.

_حسام گفت: چرا اتفاقاً منشی آقای راستین ماهی اول بارداریشونه. و یکم مشکل دارن.

یه منشی قراره واسه دفتر آقای راستین بیاریم.

خب پریا خانم بیاین شرکت ما. اونجا هم مشغول میشی. هم یه چندتا دوست خوب پیدا می کنی.

— یاسی گفت: از کار که بیاد اونجا خوبه. مشغول بشه. ولی غلط میکنه. با کسی دوست بشه.

— یاسی این چه حرف زدنیه؟ میگم یکم آبرو داری کنی برام بد نیست.

— یاسی گفت همینکه من میگم. حسام من این خبیث و میشناسم. اگه با کسی دوست شد. دیگه پیدا کردنش محاله.

— یاسی چرا حرف مفت میزنی.

— پریا حرفی پنهونی نمونده. بابا و حسام و مامان از همچی تو خبر دارن.

— ای دهن لق اگه بمیری دیگه برات حرفی نمیزنم.

— خب نزن. اما از حرفی که زدم. بر نمی گردم.

— حسام گفت: یاسی عزیزم هرچی تو بگی. پریا تو هم فردا یه سر بیا شرکت. که تو رو به آقای راستین معرفی بکنم.

— راستین کیه حسام. دایی متینه. دیگه.

— آهان. اسمشون چیه؟

— پارسا راستین.

— باشه ساعت چند پیام؟

_ساعت ده اونجا باش.

_باشه خودت هم اونجایی دیگه؟

_آره منم دفترم اونجاست. _عمو پس واسه ماشین کی خبرم می کنی؟

_تا دو روز دیگه. یه ماشین برات جور میکنم.

_عمو ماشین صفر کیلومتر باشه. واسه پولش هم نگران نباشید. من مشکلی بابت

مبلغ ماشین ندارم.

_یاسی با لبخند گفت: پریا خانم داری پولتو به رخمون می کشی.

_ساکت باشه یاسی. باز حرف بی خود زدی. منظورم اینه اگه ماشین خوب

بود. کاری به پولش نداشته باشه.

_خب حالا انگار من نمی شناسمت. میخواستم یکم اذیت کنم. به تلافی سر میز

شام.

_حسام گفت: پریا ارثی به شما رسیده.

_نه بابا ارث کجا بود.

_پس این همه پول از کجا به دست آوردی؟

— راستش من از وقتی یادمه. یه حسابه پر و پیمون داشتم. و هر مقدار که پول برداشت بکنم. دو برابرش به حسابم ریخته میشه. حالا از طرف پدرمه. یا مادرم. نمیدونم.

چه خوب. کاش یکی هم پیدا میشد. و یه حسابه ویژه برای ما باز می کرد. — نگو حسام این آرزو همچین آرزوی خوبی نیست. نه که پول بد باشه نه. ولی اگه قرار باشه. بجاش خوانوادت و خیلی چیزهای دیگه رو کهدوست داشته باشی ازت بگیرن و بجاش پول بدهند. هیچ خوب نیست. هیچ وقت آرزو نکن که به جای من باشی. — حسام با تعجب نگام می کرد. گفتم: چیه حسام حرف عجیبی زدم؟ — نه پریا حرفات برام قابل درک نیست. — عیبی نداره. بعضی وقتها برا خودم هم درکشون سخته. زیاد به به حرفام فکر نکن. — خاله مریم گفت: حسام پریا رو با سوالهات اذیت نکن. بچم دلش ناراحت میشه. — حسام گفت: نه خاله من منظوری نداشتم. پریا هم مثل خواهرم میمونه. فقط کنجکاو شدم. همین. — خاله مریم مهم نیست من حسامو قبل از اینکه بیاد خواستگاری یاسی و داماد شما بشه می شناسم. و میدونم چه موقع حرفاش با منظوره. الان هم حسام که حرفی نزد. — نگاهی به ساعت انداختم. یازده شب بود. دیگه کم کم باید آماده می شدم. که برگردم خونه. ولی محضه یادآوری به حسام گفتم: حسام دیگه ساعت ده که اومدم. خودت هم اونجا باشی. که منو راهنمایی کنی. — باشه برانامه ریزیهامو طوری انجام میدم. که سر ساعت تو شرکت باشم. — دست داداشه گلم درد نکنه. ولی حسام من حقوق بالایی میخوام. — چه خبره پریا! مگه قراره چکار کنی. فوقش دوتا تلفن جواب بدی. و یا یه قرار ملاقات ردیف کنی برا آقای راستین. — نخیر آقا چی خیال کردی؟ خرچا رفته

بال. گرونی سرسام آور شده. باید حقوقمو به دلار حساب کنید. و گر نه شرکت و بهم میریزم. ااااا هنوز نیومده میخوای تو شرکت تشنج ایجاد کنی. میخوای بقیه کارمندا رو هم رو سرمون آوار کنی. نه خواهر من. دیگه زحمت نکش. نیای بهتره. استخدام نشده.

اخراجی. خب حالا. باز یکم رو دادم. زود اخراجم کردی. میرم اداره کار شکایت می کنم. بعد با خنده به اتاق یاسی رفتم. و مانتو پوشیدم. و اومدم بیرون. یاسی گفت: کجا پریا. اگه بمونی منم امشب میمونم. نرو دیگه. نه یاسی کار دادم. دیدی که شوهرت از حالا برامخط و نشون کشید. که سر ساعت اونجا باشم. برم خونه. که فردا زودتر برم شرکت. راستی حسام آدرس شرکتو به من ندادی. باشه الان آدرس و می نویسم برات. عمو رضا گفت: پریا از دایه و بابونه و قباد چه خبر؟ خوب هستن. عمو دیگه هیچکدوم پیشم نیستن. هر سه نفر رو اخراج کردم. یعنی الان تو اون خونه درندشت تنهایی؟ نه عمو نریمان و تازه استخدام کردم. اون تو خونست. یاسی گفت: نریمان اونجا زندگی می کنه. اونم با تو. حالا این نریمان آقا جوونه. یا پیره. یا خنده گفتم. جوون. یه تیکه ماه. یاسی گفت: شوخی نکن. من جدی پرسیدم. باور کن شوخی نمی کنم. تازه یه قدو بالایی داره که نگو. جوون میده. یه چماق هم بدی دستش.

عمو رضا با اخم گفت: پس صبر کن. برم آماده بشم. خودم میرسونمت. میمونم تا وسایلتو جمع کنی. بیای خونه خودمون. عمو چرا؟ خاله مریم گفت: عموت

درست می‌گه. درست نیست. یه دختر جوون تنهایی با یه مرد جوون و غریبه تنها تو اون خونه بمونه. یاسی گفت: مامان درست می‌گه.

بابا شما هم نمی‌خواد بیاین. منو حسام پریا رو می‌بریم. تا وسایلتو جمع کنه. دوباره برش می‌گردونیم. نه بابا نمی‌خواد. اول شما بیاین ببیننش. اون وقت به اون بنده خدا شک کنید. حسام گفت: لازم نکرده. یاسی تو هم بلند شو لباس بپوش. ای خدا حالا غیرت اینا رو چکار کنم. فعلا هیچی نگم. بهتره. تو راه دست به سرشون می‌کنم. از خاله مریم و عمو رضا تشکر کردم. و با حسامو یاسی راهیه خونه شدم. مامان یادم داده بود. که چطوری می‌تونم ارتباط ذهنی با هم جنسای اون برقرار کنم. واسه همین از نریمان خواستم. یه طوری رفتار بکنه. که حسام و یاسی بهم گیر ندن. وقتی رسیدیم. حسام ماشینو خاموش کرد. و هم زمان یاسی و من هم پیاده شدیم. که نریمان درو باز کرد. و با یه جذبه خاصی رو به من گفت: پریا کجا بودی تا این وقت شب؟ نمی‌گی من نگران میشم؟ یعنی اینقدر برات بی‌ارزش هستم که یه خبر به من ندادی. که کجا میری؟ و کی میای. واقعا داری از خودت نا امیدم می‌کنی دختر. حسامو یاسی با دهن باز چشم از نریمان بر نمیداشتن. نریمان هم بعد از یعنی دعوا با من. با اخم به طرف اون دو تا برگشت و یه سلامزیر لبی کرد. منم پا خنده به لب گفتم: وای نریمان بخشید. عزیزم. حواسم به ساعت نبود. دیگه تکرار نمیشه. قول میدم. حسام با اخم به طرف ماشین برگشت. یاسی با سقلمه ای که به پهلو زد. گفت: ای بی‌حیا. چرا در باره این خوشتیپ اطلاعات درست ندادی؟ خب وقت نشد. نریمان که رفت داخل خونه.

حسام دوباره اومد جلو. و گفت: این همون قلچماقیه که می‌گفتی؟ آره. خوب تیکه

ایه .مگه نه حسام؟ طوری که یاسی نفهمه با لباس گفت: خفه شو پریا. با این کارت حالمو بهم زدی. واقعا واسه برا خودم متاسفم که نظرمو در بارت عوض کردم. تو همون دختری هستی که بار اول دیدمت. یاسی بریم. ولی حسام جواب بابا رو چی بدیم. بابا و مامان منتظرن که پریا رو به خونه ببریم. فکر کنم. با این نریمان خان دیگه لازم نیست این خانمو ببریم خونتون. بعد با عصبانیت سوار ماشین شد. یاسی شرمنده نگام کرد و گفت: پریا من نمیدونم این یه دفعه چشم شد. یه چشمک به یاسی زدم. و گفتم: فعلا هیچی نگو. میخوام حاله شوهرت و اون پسر خالشو بگیرم. راستی یاسی. نریمان زن داره. ولی به حسام نگی. خیالت راحت باشه. خیلی مرد درستیه.

هم خودش و زنش. اگه زنشو ببینی که چقدر خوشکله. از سر نریمان خیلی زیاده. باور کن. یاسی با خنده گفت: ای بمیری پریا با این کارات. باشه به حسام چیزی نمیگم. آی من قربونه خواهری برم. این کارو کردم. که فردا تو شرکت این متین حساب کار دستش بیاد. و منو اذیت نکنه با نگاهاش. خدا نکنه. حرفاتو قبول دارم. اگه دیدی به بابا گفتم: خودمون میرسونیمش. واسه این بود. که می دونستم. این حرفا رو واسه تحریک حساممیزنی. که بره بذاره تو دست متین. حالا هم برم. که فشار حسامرو به هزاره. باشه خانمی. مواظب خودت باش. عزیزم. باز میگم یاسی دهن لقی نکنی. مرگ پریا. قسم نده. پریا. اگه قسم هم نمیدادی. هم چیزی به حسام نمی گفتم. ممنون یاسی.

و تا در ماشین با یاسی همراه شدم. حسام بی معرفت حتی نگام هم نکرد. حتی وقتی تشکر کردم.

که منو رسوندن. یه بوسه واسه یاسی فرستادم. و دستی تکون دادم. بعد از رفتنشون با خیال راحت رفتم داخل. چون خیالم از طرف یاسی راحت بود. و منو می شناخت.. میدونست. تو عمرم یه دوست پسر نداشتم. و اگه اینطوری رفتار کردم. حتما یه منظوریداشتم.. ببخش نریمان یادم نبود. کلید با خودم ببرم. حتما خواب بودین. آره. نه پریا خانم. بیدار بودیم. ممنون نریمان. اگه مجبور نبودم. اصلا دلم نمی خواست تو رو هم تو معذورات بزارم. خانم این چه حرفیه. من وظیفمو انجام دادم..

راستی به جمیله بگو فردا ساعت هشت منو بیدار کنه. قراره برم شرکت پدرم.. چشم حتما.

ایشالله که خیره. شب خوش پریا خانم. رو تخت که نشستم به کار امشبم فکر می کردم. میدونم. وجه خودمو جلو حسام خراب کردم. اما چاره‌های نداشتم. باید متین و فعلا یه کاری میکردم. که تو کار منو پدرم خودشو قاطی نکنه.

صبح با صدای جمیله بیدار شدم. و حوله به دست به طرف حمام رفتم. بعد از حمام و چشک کردن موهام به کمک جمیله. ازش خواستم که یه آرایش مالیم رو صورتم انجام بده. مانتو شلوار جین با مغقنه ای مشکی به تن نگاه آخرمو به آینه انداختم. تیپم خوب بود. باید روز اول سنگین و رنگین میرفتم. تا بتونم تو این مدت پدرو زیر نظر بگیرم. رفتم پایین به جمیله گفته بودم. که از تشریفات خوشم نمیاد. تو آشپزخونه صبحانه میخورم. وقتی وارد آشپزخونه شدم. دهنم باز موند. این میزه صبحانه حداقل واسه هفت و هشت نفر چیده شده بود. جمیله مگه

من چقدر صبحونه میخورم. که این همه میز و شلوغ کردی؟ راستش خانم گفتم اینطوری اشتها تون تحریک میشه. و یکم بیشتر میخورین. جمیله من با اون نانهایی که اونجا درست می کردن. صبحونه میخوردم. و گرنه اهل صبحونه خوردن نیستم. جمیله گفت: خانم امروز و با این نون بخورین. از فردا خودم براتون درست می کنم. جدی؟ چه خوب. پس فعلا با همین نون میخورم. تا فردا ببینم چکار می کنی. جمیله گفت: پریا خانم هر چی که دوست دارین بگین. من براتون آماده می کنم. اصلا هم تعارف نکنید. منو نریمان هر چی که اراده بکنید. براتون آماده می کنیم. باشه ممنون. راستی پول تو کشو میز گذاشتم. هرچی پول احتیاج داره. برداره. و باغچه رو از این حالت در بیاره. چشم خانم. من دیگه میرم. ممکنه ظهر خونه نیام. البته معلوم هم نیست. یه چند جا کار دارم. اگه کارم تو شرکت زودتر تمام شد. که برم. و گرنه میام خونه. تلفنو برداشتم. و یه ماشین خبر کردم. بعد از ده دقیقه اومد. فعلا خدا حافظ جمیله. برام دعا کن. که بتونم. با پدرم رو در رو بشم. و خودمو کنترل کنم. چشم خانم. برین خدا به همراهتون. منم براتون دعا می کنم. چقدر خوشحال بودم. که این دختر مهربون و نازنینو انتخاب کردم راضی بودم. اصلا باهاش احساس غریبی نمی کردم. البته نریمان هم دست کمی از جمیله نداشت. هرچند دو روز از زندگی با اونا می گذشت. با صدای راننده به خودم اومدم. خانم رسیدیم. بعد از حساب کردن. کرایه به طرف ساختمان شرکت حرکت کردم. عجب دمدستگاهی پدرم بهم زده بود. از نگهبانی اول سراغ حسامو گرفتم. نگهبان گفت: شما خانم پریا ملکی هستین؟ _بله. بفرمایید. آقای احمدی منتظر تون هستن. با راهنمایی نگهبان به سرف در ورودی

حرکت کردم. که حسام هم او آمد. آخر آخر اینو همیشه با یه من عسل هم خورد. نگاه احمشو ببین. سلام آقای احمدی به موقع رسیدم؟_علیک سلام. نه لااقل یکم وقت شناسی سرت میشه. اگه پنج دقیقه دیر می کردی. اصلا تو شرکت راحت نمیدادم. اگه هم الان اینجایی فقط به خاطر گل رویه یاسی خانمه. بعد گفت: بیا بریم اتاق آقای راستین ایشون منتظر تون هستن._دلم خواست یکم تو ذهنش برم. و فضولی کنم.*این دختر چه رویی داره. بیشعور با یه پسر نامحرم تو یه خونه داره زندگی می کنه. هیچ هم خجالت نمی کشه. از تو رویه من. یاسی دیونه این چی داره که به سرش قسم میخوری. آه چندان. خوشکلش تو سرش بخوره نکبت. حسام نیستم. اگهدست اینو باز نکنم. جلو یاسی. و خوانوادش. و اون متین احمق.*خب خدا رو شکر یاسی به این خود پریش چیزی نگفته بود. با این فکر لبخندی زدم. تو دلم گفتم. حسام پریا نیستم اگه ندارم بیوفتی به حلالیت طلبیدن. از من. پسره یه زره شعور نداره. همینطوری داره لباس چرکای منو میشوره. اون دنیا چی داره. جواب خدا و منو بده. تازه آقا نماز جعفر طیار هم میخونه. واقعا که. حسام چند ضربه به در زد. که با بفرمایید. حسام داخل شد. و با اخم گفت بیا تو. دیونه اصلا بلد نیست به یه خانم احترام بزاره. پسره چلغوز._حسام گفت: خسته نباشید. آقای راستین._ممنون حسام._سرم پایین بود. انگار می ترسیدم که نگاهش بکنم. و دستم جلوش اول کاری رو بشه._خانم ملکی آقای راستین با شما هستن._بخشید متوجه نشدم. چه سوالی پرسیدین؟_حسام گفت: آقای راستین می پرسن چند سالتونه؟ و یکم در مورد خودتون تو ضیح بدین._آروم سرمو بلند کردم. ای جان عجب پدری داشتم

من...چه جوون و خوش تیپ بود.وای که من عاشق اون نگاه نجیب و سنگین و آرام بخشش شدم.

آب دهنمو قورت دادم. و گفتم:من پریا ملکی هستم. بیست و یک سالمه. دیپلم هستم. و کار با کامپیوتر و بلدم. و یکم هم زبان بلدم. البته از یکم بیشتر...حسام در ادامه حرف من گفت:البته به چند زبان دیگه تسلط کامل دارن...آقای پدر با لبخند به لب گفت:خوبه. میتونید از امروز کنار خانم رسولی کارو یاد بگیرید.بنده خدا یکم مشکل دارن. اگه کارو زودتر یاد بگیرینایشون هم با خیاله راحت میفرستم برن مرخصی.در ضمن فرمهای استخدامی رو هم پر کنید. البته شما یه ماه آزمایشی اینجا کار می کنید.اگه دو طرف راضی بودیم. شما رو بطور دائم استخدام می کنیم.تا زمانی که حرف میزد. چشم ازش بر نداشتم. حالانه به اولش که می ترسیدم نگاش کنم. نه به اینکه الان چشم ازش برنمیداشتم...حالا حسام پیشه خودش چه فکری می کرد؟حتما میگه کاش زبونم لال می شد. و اصلا دیشب حرف نمیزدم...با صدای حسام که گفت:خانم ملکی بفرمایید. و با دست اشاره به بیرون می کرد. نگاه کردم...چیزه ببخشید. در مورد حقوقم حرفی نزدید...حسام گفت تو که حقوق برات مهم نیست.بلاخره با هم به توافق میرسیم.بفرمایید. وقت آقای راستین و هم نگیرید.با یه چشم غره ای که به حسام رفتم. بر گشتم. و با یه با اجازه ای بیرون اومدیم...حسام با صورت پر خشم نگام کرد. و گفت:چیه پریا چشمت این مرد و هم گرفته؟یکم اشتهاات زیاد شده.چند تا چند تا میخوای از این مردا دورت جمع کنی؟نریمان کمه برات؟...حسام این چه حرفیه که میزنی.خجالت بکشه...حسام

گفت: بس کن پریا خودم برق چشمتو و قتی که داشتی با آقای راستین حرف میزدی رو دیدیم. بیچاره اون بیشتر از نگاهای توبه خودش خجالت کشید. نمیدونم. قسم حضرت عباست و باور کنم. یا دمبه خروس و... خفه شو حسام. به خدا به یاسی میگم. چیا در بارم میگی... جمع کن این حرفای الکی تو مگه تو خواب بزارم که دیگه با یاسی حرف به زنی. یا اونو ببینی... ای خدا بزمن همینجا نفلش کنم. یه خلق و از دستش نجات بدم... دوباره صداش تو گوشم وزه کرد. بین ملکی. تو یه ماه اینجا آزمایشی سر کار میای. اگه دست از پا خطا کردی. خودم از طبقه هفتم پرتت می کنم پایین. فهمیدی؟ یا نه؟ ای بمیری حسام. که با تو باید یه اعصاب فولادی داشته باشم. که بتونم سر موقع خودمو به پدرم معرفی بکنم. با عصبانیت گفتم: برو بابا انگار صبحونه نخوردی. داری هذیون میگی. بچه چلغوز... با منی حسام نیستم. اگه سر یه ماه از شرکت نندازمت بیرون... بر گشتم طرفش گفتم: پریا نیستم اگه سر یه ماه کاری نکردم. که آقای راستین اخراجت نکنه... آره این و که گفتمی مطمئنم. اونم با نگاه امروزت. معلوم بود. که داری براش نقشه می کشی. که چطور مغزشو تلیت کنی. ولی اینجا رو اشتباه اومدی. چون آقای راستین. تو خط زن جماعت نیست مخصوصا تو که از دور داد میزنی چکاره ای. بین حسام مواظبه حرف زدنت باشه. کاری نکن همین الان اون فکتو بیارم پایین. بخدا اگه واسه خاطر یاسی و عمو نبود. کاری می کردم. که تمام استخوانای کله هیکلت خاکشیر بشه. و با خاک انداز جمعت کن. پس اون گاله رو ببند. و هرچی به ذهن معیوبت رسید. به زبونت نیار. یه روزی میرسه که بدجوری عذابه وجدان می گیری. حالا هم از جلوی چشمم برو. که

دیگه دارم قاطی می کنم. بعد بی حرف به طرف خانم رسولی رفتم. گفتم: ببخشید. من قراره از امروز با شما کار کنم. و شما کارتونو به من یاد بدین. _ خانم رسولی با خوش رویی گفت: جدی می‌گین. خدا رو شکر. باشه عزیزم. پس لطفا یه صندلی بیار. و بشین کنارم. همه کارا رو یادت میدم. تا آخر وقت. خیالت تخت نمیزارم از اینجا تکون بخوری تا یاد نگیری.

کارم هچین هم سخت نبود. یه دو تا تلفن وصل می کردم. یا یه قراری تنظیم می کردم.

بعد از دو یا سه ساعت کار و یادم داد. باقیش با حرف زدن وقت گذروندیم. با صدای حسام برگشتم.

_ خانم ملکی بیان تو دفترم کارتون دارم.

ای باز میخواد چی بارم کنه!

بله کارم داشتی؟ آره بیا این فرمای استخدامو پر کن. در ضمن وقت نهار رسیده. زنگ بزن غذاخوری پایین برات نهار بفرستن بالا.

آخه ممکنه تو غذاخوری هم چند نفری چشمتو بگیرن. نه اینکه خوش تیپ هستن.

یا اینکه بخوای برا آقای راستین عشوه بیای.

حالا از آقای راستین خیالم جمع. ولی از تو و بقیه نه.

میدونی که چون من معرفت بودم. نمی خوام با کارات منو زیر سوال ببری.

خدایا این داره اولین روز کاریمو بدجوری رو اعصابم یورتمه میره.

اعصابمو خط خطی کرده. من به این بشر چی بگم. ولی حیف اسم آدم که به این بگم.

باید بگم یابو.

بیچاره یاسی با چه جور جونوری که نه زبونه آدمیزاد می فهمه. واینقدر

نفهم و ظاهر بینه ازدواج کرده. بمیرم برات یاسی جونم.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: ببینید آقای احمدی. برا آخرین بار دارم بهتون میگم. مواظبه حرف زدنتون باشید. در ضمن بر فرض که حرف شما درست باشه من آدمه بد. ولی اینو که میدونید. هر کسی رو تو قبر خودش می خوابونند.

پس لطفا زحمت بکشید و نخواین وقتی مردین به جای من عذاب بکشید.

آهان نریمان برام غذا میاره. با آقا نریمان غذا می خورم.

شما برید به فکر خودتون باشید که صبحونه نخوردین الان نهار هم گیرتون نمیاد.

بعد زل زدم تو صورتش البته تو ذهنش.

*دختره چشم سفید. از کجا میدونه من صبحونه نخوردم. نگا چطوری نگام می کنه!

دیگه از بس لیچار بارش کردم. خودم هم خسته شدم.

ای بمیری متین با این عاشق شدنت. بابا بیا بخدا اگه یه کلمه دیگه حرف بزنم. این دختره وحشی جلو کارمندا برام آبرو نمیزاره. جالبیش اینه که این من بزنه. خب برام افت داره.

اونوقت با چه رویی فردا بیام سر کار! زنگ بزنم به متین بگم زودتر بیا. *

یه هفته از اومدنم به شرکت میگذره. هر روز بی قرار تر میشم. وقتی صدام می کنه و با دخترم گفتنش کیلو کیلو قند تو دلم آب می کنه. بی اختیار اشکام سرازیر میشن.

چرا حالا که اینقدر نزدیکمه. خودمو از آعوشش محروم کنم. اینطور که از حرفهای حسام فهمیدم. متین همین روزا پیداش میشه. دیگه دست دست کردن فایده نداره.

امروز عجیب دلم پر میزد. واسه اینکه بشینم روبروش و نگاش کنم.

البته تو این یک هفته به هر بهانه ای تو دفترش بودم. و این وسط تنها کسی که رو اعصابم راه میرفت. این حسام مریض بود. که هی راه به راه لیچار بارم کرده بود. خب بیچاره حق داشت.

اونکه نمیدونست درد من چیه؟ منم که هی نوکشو می چیدم. و کم نمیوردم.

حالا هم یواشکی داشتم از درز در پدرمو نگاه می کردم.

دلم یکم فضولی می خواست. که ببینم انطور متفکر از پشت پنجره به چی ۴ کر می کنه؟

*خدا یعنی پری و دخترم الان کجان. دیگه کجا دنبالشون بگردم. دلم برا هر

دوشون تنگ شده. * دیگه نتونستم تحمل کنم. و خودمو رسوندم به پدر و از

پشت دستامو دور کمرش قفل کردم.

و گریه می کردم. پدر از کارم هنگ کرده بود. نمی دونست چطوری منو از خودش جدا بکنه.

اما منم مثل کنه چسبیده بودمبه اون.

_گفتم: خواهش می کنم. بذارین مثل پدر و دختر تو بعلتون بمونم.

فرض کنید منم دخترتون هستم.

با این حرفم اونم برگشت و سرمو نوازش می کرد. از این نوازش بیشتر صدای گریه
ام بالا

رفت. من دوستون دارم. بخدا عاشقتون هستم. و یه بوسه از صورتش بردم. وه
که چقدر چسبید.

باورم نمی شد. این بوسه منو به اوج می برد.

با صدای محکم متین که پرسید. اینجا چه خبره؟ منو پدر یکه خوردیم.

با صدای متین پدر تلاش کرد که منو از خودش جدا کنه.

اما من دستامو بیشتر دور کمرش سفت کردم. اصلا برام مهم نبود. که متین

حرفامو با پدرم شنیده. پدر گفت: خانم ملکی خواهش می کنم. بفرمایید

بیرون.

خودمو کشیدم عقب. و گفتم: ممنون که اجازه دادین شما رو بغل کنم. و ببوسم.

متین از خشم صورتش کبود شده بود. چشماش مثل دو کاسه خون بود.

مهم این بود. که بلاخره بعد از یک هفته کلنچار رفتن با خودم. پدرمو به آغوش

کشیده بودم.

و از همه مهمتر بوسه ای بود. که از او گرفته بودم. که برام از غسل شیرینتر بود.

وقتی پشت میز جا گرفتم. دوباره اشکام سرازیر شدن. و صدای متین

که به پدرم اعتراض می کرد.

_دایی جان شما رو هم این دختره هرزه از راه بدر کرده.

شما چرا؟ شما که سنی از تون گذشته. و بعد با مشت‌های گره کرده از اتاق خارج شد.

حتی اجازه نداد پدر از خودش دفاع کنه.

با صدایی پر از نفرت روبروی میز ایستاد. و گفت: واقعا این کار تو چه معنی میداد.

یعنی بعد از سه سال که اومدی تو بغل داییم باید

پیدات کنم؟ راستشو بگو واسه داییم چطوری زبون

ریختی؟

اما نه حسام درست می گفت. تو رفتارات با با زبونت فرق داره. می

گفت داری واسه داییم عشوه میای.

_خفه شو متین. این همه طلبکاریت واسه چیه؟

مگه واسه کارام باید برات توضیح بدم. مگه جناب کی

هستن؟ نه بگو دیگه. من تا حالا گفتم. دوست دارم؟

تو گفتی. اما جوابی از من شنیدی. هان. نه که نشنیدی. این خیال بافی تو بوده.

اصلا از من پرسیدی که چه احساسی به تو دارم؟ د بگو؟ حالا هم برو.

اگه فکر می کنی که حرفای حسام و دیده های تو درستن.....

_متین با فریاد گفت ساکت . شما اخراجین. سریع وسایلتونو جمع کنید. و

از این شرکت و زندگیم گورتونو گم کنید.

_جدی؟ مگه شما منو استخدام کردین. که حالا می خواین اخراجم کنید.

_متین پا تند کرد. و دستشو برای سیلی زدن به صورتم بلند کرد. خودمو کشیدم

کنار گفتم: دستت بهم بخوره خودت میدونی. ولی متین کوتاه نیومد و دستمو

کشید و از پشت میز کشید بیرون. با جیغ گفتم: ولم کن.

یکم کشید خودشو عقب و گفت: برو گمشو . دختره هرزه منو تهدید می کنه!

پدر از دفتر بیرون اومد و گفت: متین تمامش کن دیگه.

متین به طرف پدر برگشت و گفت: دایی این نباید اینجا بمونه. اگر نه شراکت ما به هم میخوره.

—چی میگی متین؟ این چه حرفیه که میزنی؟
—متاسفم دایی.

—فعلا برو خونه متین. تازه رسیدی خسته ای بعدا در این باره حرف میزنیم.

—ولی دایی من از حرفی که زدم. بر نمی گردم. و از شرکت بیرون رفت.
—برگشتم و به رفتن متین نگاه کردم. که دیدم حسام داره نگاه می کنه.

یعنی از کی اینجا بود. نفهمیدم. ولی بی حرف به دنبال متین از شرکت بیرون رفت.

—خانم ملکی.

—چرا صدای پدر دیگه اون محبت چند دقیقه پیش و نداشت!

با ترس گفتم بله آقای راستین.

—لطفا و سایلتونو جمع کنید. و از اینجا برید. بعدا حقوق این یک هفته ای که اینجا بودین و چند برابر به حسام میدم. که براتون بیارن. لطفا زودتر برید.

کیفمو گرفتم و از شرکت بیرون اومدم. مگه به جز کیفم چیزی داشتم. که با خودم از شرکت ببرم.

با گریه سوار ماشین شدم. و به صندوقی که یادگاریهای پدر به مادر بود.

نگاه کردم. با آه گفتم: متاسفم مامان نتوستم جلو بقیه از خودم و پدرم دفاع کنم. ببخشید.

استارت که زدم. پدر هم از شرکت بیرون اومد. وقتی منو دید به طرفم اومد و گفت : خانم ملکی این کار شما تمام حیثیت چندین سالمو جلوی خواهر زادم به باد داد.

نه اینطور نمی شد. بقول خاله مریم. شتر سواری دولادولا نمیشد.

مرگ یه بار شیون یه بار.

از فکر اومدم بیرون که پدر حرکت کرد. باید خودمو زودتر به خونه پدر میرسوندم.

پامو رو گاز گذاشتم و با سرعت زیاد روندم.

نیم ساعتی درب خونه منتظر شدم تا پدر اومد. سریع پیاده شدم و پشت درخت ایستادم.

درب حیاط که باز شد. پدر ماشینو داخل برد. منم از فرست استفاده کردم. و قبل از بستن درب وارد خونه شدم.

بدونه اینکه منتظر پیاده شدن پدر باشم. خودمو به ماشین رسوندم. دلم ریش شد.

پدر از ناراحتی سرشو روی فرمون گذاشته بود. و انگار که داشت گریه می کرد.
 چون وقتی گفتم: پدر جون. سریع چشماشو پاک کرد. با تعجب نگام کرد.
 با لبخند نگاهش کردم. با اخم نگام کرد.
 ابرو بالا انداختم. بله آقای راستین نمی خواین دخترتونو به خونتون دعوت کنید.
 اونم بعد از بیست و یک سال؟
 بیچاره بابا! اونقدر از دیدنم و حرفم جا خورده بود. که حتی توان اینکه لبهاشو
 تکون بده رو هم نداشت.
 خودم درب ماشین و باز کردم. و دستشو کشیدم. بیاین پایین.
 تعجب نکنید. واسه حرفام هم مدرک دارم. باور کنید.
 دیدم هنوز باور نکرده. چون می خواست دستشو از دستم بیرون بیاره.
 واسه همین گفتم: مگه خودتون از دایه نخواستین که اسمو
 بزاره پریا؟ خب اینو که قبول دارین. پس این اولین
 مدرک. حالا بیاین پایین دیگه. با چشمایی از اشک و تردید
 گفت: دختر تو کی هستی؟ راستشو بگو.

با خنده گفتم: منکه گفتم دختر تون هستم. آقای راستین. نه نه آقای پدر.

با اینکه به حرفم هنوز شک داشت. ولی از ماشین پیاده شد.

و جلوتر از من راه افتاد. ولی من دوباره دستشو گرفتم. و هم قدم شدم

باهاش. پدر انگار گیج بود.

واسه همین گفتم: من نمیدونم از کجا

باید وارد خونه بشیم. خودتون بگین از کدوم طرف باید برم.

با دست سمت راستو نشون داد.

با هم وارد خونه شدیم. پدر پالتوش و بیرون آورد. منم مانتو و شالمو به گیره آویزون کردم. و گیره موهامو باز کردم. و دستی تو موهام زدم. پدر داشت نگام می کرد.

ابرو بالا انداختم. نمیخواین بریم بشینیم. و مثل پدر و دختر با هم حرف بزنینم.

پدر جونم اینطوری نگام نکنید. اول بگین اجازه دارم برم تو

آشپز خونه یه قهوه درست کنم؟ بعد مفصل حرف بزنینم. هوم.

نظرتون چیه؟ بالاخره لب باز کرد. و گفت: لازم نیست چیزی

بیارین. بفرمایید بشینید.

خانم ملکی. خدا کنه کهمدرک قابل قبولی داشته باشین. که منو قانع کنید. در غیر این صورت از شما به عنوان مزاحمت شکایت می کنم.

دستمو به موهام کشیدم. هر چند دوست نداشتم این حرف و اول کاری بزنم ولی به نفس عمیق کشیدم و گفتم: باشه. ولی اگه حق با من بود. پس ناراحت نمیشین که من از اینکه از بار مسولیت و نگهداری من شونه خالی کردین! شکایت کنم.

بدونه حرف با صدای بلند گفت: لیلا

خانم بله آقا .

لیلا خانم دو قهوه برامون بیارین تو کتابخونه.

چشم آقا .

یه نگاه به خونه و زندگی پدرم انداختم. تازه متوجه اطرافم شده بودم.

خونه قشنگی داشت. از تمیزی برق میزد. بنظرم این خونه یه مرد بدونه زن نبود. البته پدربزرگ گفته بود. که پارسا بعداز مامان با هیچ زنی ازدواج نکرده. هر چند باورش با این خونه و این سلیقه یکم سخت بود. ولی خب حتما پدربزرگ تحقیق کرده دیگه.

اونقدر غرق افکارم بودم . که نفهمیدم کی لیلا خانم با سینی جلوم ایستاده. با سر تشکر کردم . و فنجان قهوه رو روی میز گذاشتم.

پدر رو به لیلا گفت: می خوام با مهمونم تنها باشم. واسه شام یه چیزی درست کن. فکر کنم مهمانم واسه شام اینجا باشن.

بعد از رفتن لیلا خانم. پدر گفت: خب خانم ملکی من منتظره حرفاتون هستم.

چشم. ولی اول بزارین من قهوه ای رو که لیلا خانم آوردن بخورم.

_آه مغذرت میخوام. بفرمایید.

یه قلوپ از قهوه رو خوردم.

پدر جان.....

_میشه اول حرفتونو ثابت کنید. بعد...

منظورشو فهمیدم. بله حتما. ولی بعدش اگه واسه کارتون نتونستین منو قانع کنید. من نخوام دختر شما باشم.

البته بخشید. پدر گفت. واقعا الان نمیدونم. چه حرفی درسته و چه حرفی رو دارم غلط میگم. خواهش می کنم شما هم حال منو درک کنید. دختر جان.

شما اومدین میگین من دختر شما هستم. خب نمی تونم بگم از این خبر خوشحال نیستم. که دخترمو پیدا کنم. خب منو درک کنید. اگه دخترم نبودید.

این منم که دوباره داغون میشم. درست نمی گم خانم ملکی؟

بله حق با شماست. و بی حرف اضافه صندوق مامانو باز کردم.

سر پایین بود. و هر کدوم از یادگاریها رو بیرون میاوردم. توضیحی

میدادم. که در چه زمان و چه مناسبتی بوده.

وقتی سرمو بلند کردم. پدر انگار تازه از حالت منگی بیرون اومد.

و زیر لب زمزه کرد. یعنی پری همه اینا رو نگهداری کرده! اینها رو دور نریخته؟

نه مامان هیچ وقت شما رو فراموش نکرد. که بخواد یادگاریهاتون دور بریزه. بابا. با

اینکه از اینکه اونو مخاطب قرار دادم. و گفتم: بابا چشمات اشکی شده بود. ولی

آب دهنشو قورت داد. و گفت: الان کجاست؟ من باید با پری حرف بزنم. باید برام تو

ضحیح بده. چرا بدونه حرف رفت! حتی یه خدا حافظی هم از من نکرد. واقعا می

خواین بدونید؟ آره این حق منه که بدونم. این سوالها بیست و یک ساله که همه

زندگی منو بهم ریخته. حتی بعد از پری دیگه نتونستم کسی رو جاگزین پری تو

زندگیم بیارم. باشه میگم. ولی اول یه قول کوچولو باید به من بدید. قول! چه قولی؟

اینکه تمام حرفایی که بین من و شما گفته میشه. یه راز بمونه بین منو شما. و گرنه

دوباره این جدایی بین من و شما پیش میاد. البته بر خلاف میل خودم. یعنی به

کسی نگم زنی که عاشقش بودم. و یه دختر از اون داشتم. تو این مدت چرا

خودشو گم کرد. و دخترمو هم بعد از رفتنش گم کردم. دلیلش چی بوده؟ اینکه من

دختر شما هستم چرا می تونید بگین. ولی در مورد پری اصلا نباید حرفی

بزنید. چون اول که گفتم این یه رازه بین من و شما. باشه حرفی نمی زنم. قول

میدم. خب از کجا بگم براتون؟ از هر جا که بفهمم دلیل رفتنش چی بوده؟ یکم از قهوه رو خوردم. با اینکه سرد بود. بعد شروع به حرف زدن کردم. از همه اتفاقاتی که بین اون و مامان بود. و یه جاهایی هم از پدر بزرگ گفتم. حتی تو حرفام یه گریزی به پریزاد بودن مامان گفتم. از طایفش از شورا. از تنبیه مامان. از زندانی بودن مامان تو این چند سال. از سمی که هر روز باید همراه غداش میخورد. وقتی حرفام تمام شد. بابا گفت: مگه نه گفتی پدرش رئیسه چند طایفه بزرگ بوده. یعنی نمی تونسته نذاره شورا اینتنبیه رو برا دخترش اجرا نکنند؟ دیدم پدرم اصلا متوجه حرفم نشده. خب حق داشت. اما من چند بار از پریزاد بودن اون گفته بودم. حتی یه بار گفتم که دختر شاه پریون بوده. دیدم اینطوری فایده نداره. بخاطر همین گفتم: بابا شما به حرفام دقت نکردین گفتم پری و پدرش چی بودن. یا کی بودن؟ بابا گفت: کی بودن یعنی چی. خب این حرف و واسه آدما به کار نمی برند. دختر. بابا فکر کنم متوجه حرفم نشدید! بذارین یه طوره دیگه بگم. پری خانم کسی که هر دو عاشق هم بودین و همینطور مادر دختر شما که من باشم. دختر شاه پریون بود. یا بهتر بگم. از ما بهترن بود. بابا گفت: چی بودن؟ یه بار دیگه بگو چی بود؟ بله آقای راستین. شما عاشق دختر شاه پریون بودی. و نزدیک به دو سال با یه پریزاد زندگی کردین. تمومش کن دختر این چرت و پرتا چیه که میگی! یعنی شما تو این دو سال به هیچ چیزی شک نکردین؟ مثلاً چرا پری خانم شما همیشه جوراب پاشونه؟ بابا گفت: خب اون می گفت به پرزای قالی حساسیت داره. ولی این چه ربطی به جن بودن اون داره؟ بابا تعجب نگاه من کرد و گفت: تو چی پریا تو هم مثل پری هستی؟ اومدی خودتو به

جای دخترم جا بزنی؟ نه من مثل شما یه آدم هستم. چون نود و هشت درصدم آدمیزاده. چطور بگم من جسما به شما رفتم. بابا گفت: و دو درصد دیگت چی؟ بینید بابا من فقط ذهنم و هوشه زیادیم به مامانم رفته. چون هر چیزی رو که فکرشو بکنید. من سریع یاد می گیرم. مثلاً می تونم زبونهای مختلف و تو چند ساعت یا چند روز یاد بگیرم.) خب نگفتم می تونم ذهن آدم رو بخونم. مامان پری گفت به هیچ کس نگم. حتی اگه یه روز بابارو دیدم. (بابا بعد از حرفام یکم ساکت بود. بعد شروع به گریه کرد. انگار که پری جلوش نشسته حرف میزد. کاش شوراتون منو به جای تو تنبیه می کرد. مثل کسی که تازه عزیزشو از دست داده باشه. واسه مامان پری گریه می کرد. انگار باورش نشده بود. یا هنوز عمق حرفمو نگرفته بود. که گفت: الان پری کجاست؟ می تونی منو ببری پیشش؟ _بابا جانم عزیزم. مامان پری دیگه نیست اون مرده. اون دیگه پیش ما بر نمی گرده. از گریه بابا دلم کباب شد. رفتم کنارش نشستم و پدرمو بغل کردم. انگار این زخم نبودن مامان و گریه های بابا داغ دلم روشن کرده بود. که با گریه گفتم: بابا اون تو بغل خودم مرد. رو تخت کنار خودم. صبح صداش کردم. اما بعد از نه ماه واسه اولین بار خواب مونده بود. من چه خوش خیال بودم. می خواستم غافل گیرش کنم. اما غافل از اینکه اونبا مرگش منو غافل گیر کرد. من هر شب تو بغلش می خوابیدم. سرمو میزاشتم رو دستش. اونم برام از عشقش به شما می گفت. از محبتی که بی دریغ نثارش می کردی. بابا با گریه گفت: ناراحت نبود که به خاطر من این همه غذاب کشیده بود. پشیمون نبود؟ نه بابا مامان می گفت: تو مدتی که با پارسا زندگی کردم. به اندازه ای خوشبخت بودم. که اگه پونصد سالی که قرار بود

زندگی کنم اینقدر خوشبختی و با تمام وجودم حس نمی کردم. اصلا از انتخابش ناراضی نبود. باور کنید. همیشه می گفت: آگه یه باره دیگه به دنیا بیاد باز شما روانتخاب می کنه. و از عشقی که نثارش می کردی. سیراب بشه. بابا منو بیشتر به خودش فشار داد. دخترم عزیز دلم منو ببخش. بد باهات حرف زدم. نفس پارسا. مغذرت میخوام پریای خودم. ای کاش زودتر پری رو هم می دیدم. وازش مغذرت خواهی می کردم. باورم نمیش بابا جونم. خودتونو ناراحت نکنید. مامان پری همه این حرفایی که زدین و می دونست. اون زنی هم که منو سپردین بهش. دایه مامان پری بود. که از نوزادی اونو بزرگ کرده بود. از منم خوب مواظبت کرد. هر چند وقتی می گفت: پدرت بعد از اینکه مادرت رفت. تو رو نخواست. و فقط ماهیانه به من حقوق میده که از تو نگهداری کنم. وقتی هم می پرسیدم می دونی پدرم کجاست؟ می گفت: من از پدرت خبر ندارم. وکیلش به حساب تو و من و دو خدمتکار دیگه پول واریزمی کنه. که البته بعدا فهمیدم. شما رو مقصر میدونه. و منو هم زیاد دوست نداره. فقط چون از پدر بزرگ می ترسید.

مواظب من بوده. میدونید. بابا مامان هر سال روز تولدم برام یه تیکه از سرویسه جواهراتش و می فرستاد. منم همه رو قایم می کردم. تا روزی که آخرین تیکه که یه نیم تاج الماس بود. به دستم رسید. اون موقع بود. که دیگه دایه رنگ نگاهش و محبتشو نشونم داد. تازه برادرزاده مامان هم به عنوان باغبان و راننده به خونم اومده بود. و شبانه روز از من مواظبت می کرد. اما وقتی برادر زادش منو برد پیش مامان. و همه چیزو فهمیدم. وقتی هم برگشتم دیگه اونا با من نیومدن. بابا گفت: یعنی الان تنها زندگی می کنی؟ نه یه زن و شوهر تازه استخدام کردم. اونا تو

خونه هستن. و کارای خونه و بیرون از خونه رو انجام میدن. راستش تو این چند سال من با خانواده عمو رضا که خیلی هم دوستشون دارم. رفت و آمد می کنم. البته اولش با دخترشون یاسی که الان زن حسام شده دوست بودم. فکر کنم فهمیده بودین که این حسام چش سفید فکر می کرد. که من دختر بدی هستم. و دارم و مخ شما کار می کنم. که شما رو به طرف خودم بکشونم. بد جوری داره واسم جلو خانواده عمو رضا و یاسی میزنه. البته اونا منو خوب می شناسن. و توجهی به حرفای حسام ندارن. ولی می خون که رفتارمو براشون تو ضیح بدم. که نمی شد حرفی بزنم. چون اول باید به شما ثابت می کردم. که دخترتون هستم. و اگه شما منو قبول نمی کردین. جلو عمو و خاله مریم و یاسی و همینطور اون حسام چش سفید بدجوری ضایع می شدم. نه از اینکه من دختر شما بودم. شک داشتم. نه از این می ترسیدم شما منو نخواین خرد می شدم. پس کسی خبر نداره که من و شما چه نسبتی با هم داریم؟ نه به هیچ کس نگفتم. حتی به یاسی. ولی واسش یه جوری تعریف کردم.

که می خوام متین و از خودم دور کنم. همین دیگه. بابا گفت: خودم امشب با متین حرف میزنم. و همه چیزو براش تعریف می کنم. متین حق نداره نسبتهای بدی به دخترم ببندد. نه بابا فعلا نه. بابا با تعجب گفت: چرا. مگه چیزی بین تو و متین هست؟ نه چیزی بین ما نیست. یعنی از طرف من نیست. از متین هم که خودتون یکم از حرفاشو شنیدین. خب راستش قبل از اینکه من اصلا در باره شما چیزی بدونم. دو ماه با متین همخونه بودم. بابا گفت: یعنی با یه پسر مجرد تنها تو یه خونه بودی؟ پریا. درست تعریف کن ببینم چی میگی؟ خب برداشت بد نکنید. میگم

براتون. شما میدونید که متین و حسام پلیس مخفی یا همون پلیس ویژه هستن. بابا گفت: معلومه که میدونم. اون دو تا پلیس هستن. ولی ربطشو به تو نمیدونم. خب من از طرف عمو رضا وارد گروه شدم. یعنی طعمه شدم. تا یه باند قاچاق مواد و فروش دخترایی که به شیخهای عرب می فروختن و دستگیر کنند. اون موقع من حتی نمیدونستم که اصلا ما مانم و یا شما کی هستین. این قضیه برا خیلی وقت پیشه. باور کنید من دو هفته کمتره که میدونم متین پسر عمه منه. سر این دو ماهی که با متین هم خونه بودم. اون منو خیلی با حرفاش اذیت کرد. یعنی دلمو خیلی سوزوند. بابا با لبخند نگام کرد. و گفت: آهان ای دختر چموش الآن می خوای متین و یکم اذیت کنی؟ اذیت که نه. اما میخوام یاد بگیره که بدونه فکر در باره کسی بد قضاوت نکنه. و به کسی تهمتزنه. تازه متین که کمه اون حسام چلغوز و هم باید تنبیه کنم. تا یکم دلم خنک بشه. درست نیست که اینقدر به آدمای اطرافشون اینقدر بدین باشه. حالا اومدیم و متین ازدواج کرد. یعنی می خواد زن بدبختش شبانه روز مواطب باشه نکنه. که مبادا حرفی یا کاری بکنه. متین برداشت بد در بارش نکنه. بابا با لبخند گفت: خب زن متین چه ربطی به تو می تونه داشته باشه؟ پریا بین تو و متین خبری هست؟ نه از طرف من که خبری نیست. اما فکر کنم تا قبل از اتفاق امروز یه خبری تو دل متین بوده. پس امروز واسه همین گفت اگه قراره تو اینجا بمونی. اون شراکتشو بهم میزنه. ولی پریا بابا متین پسر خوبیه. بابا میدونماز خوب که خوب هست. ولی من یه خواستگار دیگه دارم. و دارم درباره اون خواستگار فعلا فکر می کنم.

خب اون خواستگارت اسم نداره

بابا؟ چرا اسمش پوریاست.

پوریا کیه؟ چکارست؟

پوریا برادر زاده مامان پریه.

پس اونم از طایفه پریه دیگه؟

بله بابا.

اما

اما چی بابا؟

تو که گفتی شورا اگه کسی از طایفه اونا طرف آدما بیاد تنبیه میشه. اگه میخوای به پوریا جواب مثبت بدی. فکر نکم شورا شون اجازه بده. درست میگم پریا؟ از اجازه که اجازه میدین بابا.

پس این تنبیه فقط واسه پری عزیز من بود؟

نه بابا این تنبیه واسه همشون یکسانه.

پس پوریا هم در این مورد استثناء نیست درست پریا؟

تقریباً آره. ولی بخاطر دل جویی از پدر بزرگ که پادشاهشون هست.
و همینطور به خاطر من که نوه و همخون یکی از اونا
هستم. تنبیهی در کار نیست. البته هست ولی خیلی
کوچیکه.

یعنی چقدر کوچیکه پریا؟

بابا خواهش می کنم. فعلا در این مورد بحث نکنیم. البته بعدا سر فرصت به
همه سوالات شما جواب میدم.

باشه بعدا دربارش حرف میزنیم. ولی جواب متین و چی بدیم. اگه بیاد.

و تو رو اینجا ببینه حتما دیونه میشه. تازه اگه سهمشو از شرکت بیرون
بکشه. تقریباً شرکت ورشکسته میشه.

خب سهم متین و من میخرم.

چی میگی دختر. میدونی سهم متین چقدره؟

من تو این چند سال نتونستم بیشتر از سی درصد سهام شرکت و داشته باشم.
بیشتر سهام برا متین و پدرشه. این همه پول و از کجا میخوای بیاری. مگه کم

پولیه؟ تازه حسام چی. اگه متین سهمشو بکشه بیرون. حسام هم این کارو میکنه.

الته زاهد میمونه که اونم سهم زیادی تو شرکت نداره.

قبول بابا. ولی کلا بگین سهم این دو نفر چقدر میشه؟

پریا دخترم من که نمی تونم شراکتمو باهاشون بهم بزنم. تازه پس نسبت

فامیلی چی میشه؟ خب اگه اون بخواد سهمشو بفروش که دیگه دل بخواه

شما نیست.

فعلا هم نمی تونیم به متین نسبتمون و بگیم.

چرا؟ مگه چی میشه؟

ااا بابا من که گفتم میخوام اون دو تا رو سر جاشون بشونم.

پریا من میدونم این حرفا همش بهانست. ولی باشه. من تو رو تازه پیدا کردم. و به

هیچ قیمتی هم حاضر نیستم. دخترم از پیشم بره.

اصلا من خودم سهاممو می فروشم.

نه بابا ما سهم متین و میخریم.

دختر میدونی پولش چقدر میشه؟

فرض کنید. که سهام اون دوتا پنجاه هزار دلار میشه بابا بیشتر

که نیست؟ این همه پول و از کجا آوردی پریا؟

خب ارثیه مامان پریه که به من رسیده. پدر بزرگ از تمام ذخایریکه برای مامان بوده. همه رو به اسم من زده.

یعنی سهم پری چقدر بوده؟

شاید به اندازه طلاهای کل آسیا. یا بیشتر.

از کجا این همه طلا دارن؟

بابا یعنی واقعا نمی دونید. که جن و پریزادها از طلاهای کره زمین که زیر زمین هستن. مواظبت می کنند. که دست هیچ آدمی به اونها نرسه.

تازه بابا اونا اونقدر طلا دارن. که همه وسایلشون از طلا ساخته شده. حتی کره مغازه هاشون.

اونا از تمام کنجهایی که هزاران ساله زیر زمین

قرار دارن محافظت می کنند.

جدی می گی پریا؟

بله بابا جانم. بهتر یکم در مورد مامان پری و همجنساش تحقیق کنی. و البته مطالعه هم بد نیست.

ولی طوری که کسی رو به شک ندازین.

چون اگه کسیشک بکنه. سریع شما رو می کشن.

یعنی قبل از اینکه حرفی بزنین. اول من و بعد شما. هر دو میمیریم.

پریا تمام حرفات حقیقت داره؟

آره بابا جونم. تازه طایفه مامان مسلمون هستن.

ولی واسه تنبیه یا کشتن از یه طایفه هایی تو مجازات هستن استفاده می کنند.

بابا حالا که مجبور شدم بعضی حرفا رو به شما بزنم.

منو مامانو هنوز دوست داری؟

این چه حرفیه که میزنی. مگه میشه آدم عشقش و همینطور دخترشو دکست

نداشته باشه؟ دیگه نشنوم از این سوالها پرسی.

من شب و روزم پری بوده. درسته حالا یکم ترسیدم.

حتی از من بابا؟

نه تو که گفتی آدمیزاد هستی.

حتی اگه آدمیزاد هم نبودی. دخترم که

هستی؟ پریا همیشه بگی چرا پری همیشه

جوراب پاش بود؟

وای باورم نمی شد. اصلا بابا در مورد جن و پری هیچ اطلاعی نداشت!

بابا یعنی باور کنم شما اصلا در موردشون هیچی نمیدونی؟

آره والله. من همیشه از بحثهایی که در مورد این چیزا بوده دوری کردم.

باشه میگم براتون. اول اینکه اونا پاهاشون شبیه پاهای ما نیست. چطوری بگم. اونا سم دارن. مثل اسب. بز.

و اینکه می تونند الآن اینجا باشن و یه لحظه دیگه اون ور دنیا برن.

یعنی این قدر سریع حرکت می کنند.

آره. ولی بابا شما هم برا خودتون کم کسی نیستین! چطور پریا؟ خب شما داماد شاه پریون بودین.

و البته پدر نوه شاه پریون.

بابا یکم نگام کرد. و شروع به خنده کرد. آره واقعا درست میگی. چرا خودم بفکرم نرسید!

پس بابا یه چیز دیگه هم

بگم؟ چی پریا؟

اینکه اجازه دارین ازدواج کنید.

چی. اصلا حرفشو هم نزن.

هیچ زنی نمی تونه جای پری و برام پر کنه.

من هنوز با یاد پری هر روز چشمامو باز می کنم.

تازه یه دختر دارم. که اندازه تمام وجودم دوستش دارم. و نتیجه عشق من و پری هستش.

اینکه تو اومدی واسه من بهترین هدیه از طرف خداست.

دیگه از خدا چی بخوام. بهتر از اینکه دخترمو بهم برگردونده.

اونم دختری که مثل پنجه آفتاب میمونه. اون چال گونش وقتی می خنده. دنیایی برام ارزش داره. اون چشای سبزش و موهای طلایش برام همه چیزه تو این دنیا.

من اینها رو با تمام زندگیم عوض نمی کنم. و بخاطر سلامتی تو اصلا لال

میشم. ممنون بابا من تو این یک هفته فکرم همش این بود. که نکنه شما منو

نخواین. حالا که اینجام و شما منو قبول کردین. خیلی خوشحالم. ولی اگه اجازه

بدین من بعد شام برم. کجا بری؟ پریا از این به بعد اینجا خونیه ی تو. چه معنی میده دختر شب بیرون از خونه ی پدرش باشه! درضمن واسه متین هم ناراحت نباش. هر طور که دوست داره. باهش راه میام. اگه سهامشو می خواد بفروشه خودم یه فکری می کنم. تو اصلا تو فکر نباش. فردا هم میریم ثبت و همه سهام شرکت و به نامت میزنم. نه بابا من سهام شما رو می خوام چکار؟ تازه سهام اون دو تا رو هم به نام شما می خرم. ولی واسه رو کم کنی حرفی نیست. فردا میریم ثبت. ولی باید قبول کنید. که پول سهامو به حسابتون بریزم. نه پریا حرفت داره ناراحت می کنه. نه اگه قبول نکنید. اصلا بی خیال ثبت بشین. بابا. حالا تا فردا. نه

اول بگین باشه. که خیالم راحت باشه. باشه تو هم مثل مادرت لج بازی. حرفی نیست. دیگه خودت و متین میدونید. من می کشم کنار. حالا این شرکت و ول کن. امشب می مونی دیگه؟ فهمیدی خام خانما. باشه اما یه زن و شوهر و استخدام کردم. که خیلی دوستشون دارم. آدما خوبی هستن. اگه اجازه بدین. اونا هم بیان اینجا. چون تو این چند وقت که برگشتم خیلی زحمت کشیدن. حقش نیست که اونا رو از خودم دور کنم. مخصوصا که باعث ازدواج اونا من بودم. باشه حالا که تو قبولشون داری. بیان. من حرفی ندارم. ولی پریا اونا که آدمیزاد هستن دیگه؟ بابا من که گفتم: دایه و خواهر زادش و اخراج کردم. تازه پدر بزرگ قدغن کرده اونا از صد کیلو متری من نباید رد

بشن. اجازه بدین من امشب برم خونه. فردا صبح هر ساعتی که گفتین. من میام که بریم ثبت. تازه وسایلمو هم باید جمع کنم. و هم به اونا خبر بدم تا خودشون آماده کنند. راستی این لیلا خانم اینجا کار می کنه؟ لیلا قراره آخر همین ماه با

شوهرش از اینجا برن. جدی یعنی سه روز دیگه... آره... چرا؟ میگن دیگه نمی تونند تو خونه کسی کار کنند. قراره برن پیش دختر و پسرشون شهرستان. اتفاقا به چند نفر سپرده بودم. دوتا آدم مطمئن برام پیدا کنند. همش امروز و فردا می کردم. که فعلا نرن. تا کسی و پیدا کنم. بعدا برن. خیالتون راحت باشه این زن و شوهر آدمای مطمئنی هستن. همه خونه و زندگیم زیر دستشونه. چند باری هم امتحانشون کردم. صد درصد تأیید شده هستن. از طرف من. البته نه اینکه بخوام ثروتم و به رخ بکشم. ولی تمام جواهراتی که از مامان پری بهم رسیده البته اونایی که بهم یادگاری داده. و مقداری هم که پدر بزرگ بهم داده. همه تو اتاقم هستن. ولی اونا اصلا دست هم نمیزنند. باشه بابا جون. اگه تو اینقدر قبولشون داری. دیگه حرفی واسه گفتن نیست. ولی فقط همین امشب و حق داری که بری. بابا... جانم پریا. ولی اگه من پیام اینجا. متین ببینه. بد میشه. بزارین از لحاظه قانونی پدر و دختری من ثابت بشه بعد پیام اینجا بهتر نیست؟ چون من هیچ مدرکی بجز وسایل مامان و حرفام مدرکی ندارم. پریا. بابا من مدرک دارم. چه مدرکی بابا؟ برگه بیمارستانی که بعد از تولدت که تو خونه بود. تو و مادرت و بردم بیمارستان. پس دیگه مشکلی نیست. چون تو اداره ثبت چندتا دوست دارم. که سریع کارم و راه میندازن. البته قانونی.. باشه پس سریع دست به کار بشین. اول شناسنامه منو آماده کنید. بعد میریم واسه ثبت سهام شرکت که به نام من بزنید. اینطوری دیگه مشکلی پیش نمیاد. باشه من فردا صبح زنگ میزنم به یکی از دوستانم. شما هم دو تا عکس اگه داری با خودت بیار. میگم بابا پس خونه خودم چی میشه؟ من اونجا رو خیلی دوست دارم. مخصوصا اتاق خودمو. خونه سر جاش

می مونه. مگه قراره خونه رو بفروشی؟ اصلا حق نداری که خونتو بفروشی. میتونی وقتی ازدواج کردی. بری تو خونه ای که دوشش داری. اینطوری بهتر نیست. چرا اینم فکر خوبیه. آره یکی رو استخدام می کنم. که مواظب خونه باشه. میگم بابا حالا تا کارا ردیف بشه چطوری رفتار کنیم که متین شک نکنه؟ با خنده گفتم: من شما رو پارسا جونم صدا می کنم. شما هم منو. عزیزم صدا کنید. چطوره؟ بابا با لبخند گفت: ای دختر بد. بدجوری کمر بستنی! که خواهر زاده منو اذیت کنی. نه. اینطور نیست. ولی اگه شما پیشنهاد بهتری داری. من قبول می کنم. باشه فعلا همین پیشنهاد تو خوبه. ولی خواهشا زیاد طول نکشه. چون من متین و دوست دارم. در ضمن سریعتر در مورد پوریا نظر تو بگو. البته من دوست دارم که جوابت منفی باشه.

چرا متین بابا؟ خب دوست دارم عروس متین باشی. اااا. بابا. شما چه پدری هستین! که واسه دخترش خواستگار پیشنهاد میده. یه پدر خوب. حالا هم بهتره به لילה بگم. شام و حاضر کنه. شام مگه وقت شام شده؟ ساعت چنده؟ اوف. نگا ساعت یعنی نزدیک به هفت ساعته منو پدر داریم حرف میزنیم. میگم چرا فکم درد گرفته. بله خانم خانما شما یه ریز حرف زدی. و اصلا به فکر مغزه منه پیره مرد نبودى. خب دیگه حرف نمی زنم. تا بعد از شام. خوبه؟ خوبه. ولی بعد از شام باید هنوز برام حرف بزنی. پدر راست می گفت! آخه بیست و یک سال شوخی نبود. و حرف واسه گفتن زیاد بود. بعد از شام گفتم: بابا. اگه اجازه بدین. من برم. دیگه. یکم دست دست کردم. که بابا گفت: پریا چیزی میخوای بگی بابا؟ چیزی خاصی نیست. راستش میخواستم بگم اگه ممکن اجازه بدین فعلا تو خونه خودم بمونم. تا مدارک

شناسایی تکمیل بشه. چرا اگه بیادی اینجا ایرادش چیه؟ خب راستش از واکنش متین میترسم. مخصوصا اینکه قراره فعلا چیزی در باره نسبت ما ندونه. منم مثل قبل به سر کار پیام. باباگفت: نه پریا با این حرفی که زدی بهتر سر کار هم نیای. چرا؟ مگه قرار نشد. اول سهام و به نامت بزنم. اینطور دیگه دهن متین و بقیه بسته میشه. باشه هر چی شما بگین. پدر منو به آغوش کشید. و گفت: پریا خدا شاهده اگه امروز اجازه دادم تو بغلم بمونی. فقط دلیلش یه چیز بود. اونم اینکه بوی مادرت پری و می دادی. و گرنه من بعد از پری دستم بهمیچ زنی نخورده بود. خودم هم از کار امروزم متعجب بودم. که چطور سرت و نوازش می کردم. بعد بوسه ای طولانی به پیشونیم زد. و گفت: حالا هم برو.. اما قول بده. که مثل همیشه مواظب خودت باشی. چشم آقای پدر. پدر تا پای ماشین منو همراهی کرد. گفتم: بابا تو رو خدا برین داخل لباس زخمی نپوشید. می ترسم سرما بخوری. بابا گفت: باشه عزیزم تو رفتی میرم داخل. سوار ماشین شدم. و خدا حافظ کردم. و از خونه بابا بیرون اومدم. ماشین متین و دیدم. ای وای چرا متین اینجا اومده. اینکه نمیدونم. این ماشین من بوده! ای حسام آدم فروش. کارت به کجا رسیده. اماره منو به متین میدی. سریع شماره بابا رو گرفتم. و گفتم. که متین بیرون خونه تو ماشین نشسته. بابا اطمینان داد که مواظب. که متین چیزی نفهمه. وقتی رسیدم. نریمان و جمله به پیشوازم

اومدن. چقدر دوستشون داشتم. تا خودم حرفی نمیزدم. هیچ سوالی نمی کردن. ولی من دلم خواست امشب با جمله حرف بزنم. واسه همین با لبخند به لب گفتم: که پیش پدرم بودم. و اینکه دوست داره. با خودش زندگی کنم. و اینکه فرار

هر دو اونا هم با من به خونه پدری بیان. در مورد خالی موندن خونه هم قرار شد. نریمان شخص مطمئن رو برای مواظبت از خونه بعد از رفتن ما به اونجا بیارهبعد از شب بخیر گفتن به جمیله به اتاقم رفتم. امشب فقط میخوام به پدرم و مجتبی که نثارم کرد. فکر کنم. و به فکر رفتار متین و نگاه شماتت باره حسام نباشم. آره من چقدر امشب احساس خوبی دارم. درست مثل روز اولی که مامانمو دیدم. خدا تو رو به خداوندیت قسم دیگه بابامو ازم نگیر. نمیدونم کی خواب به چشمم اومد. وبعد از مدت‌ها با آسوده گی خیال به خواب رفتم.

فردای اون شب. طبق قرار با پدر به ثبت رفتیم. پدر با دو شاهد تمام کارهای اداری رو انجام داد. و حالا من با هویتی جدی به نام پریا راستین. شناخته میشم. خب برام مهم بود. که اسم پدرم. و مادرم هر دو یه جا و در کنار هم ثبت باشه. هر چند قبلا هم همین بود. ولی با فامیلی ملکی. تو چند روزی که بابا دنبال کارهای ثبت سهام به نام من بود. یه روز که رفتم. خونه عمو. خاله مریم گفت: زنگ بزنم. به یاسی بیاد اینجا. گفتم خودم تصمیم دارم. که به خونس برم. امروز مخصوص شما و عمو اومدم. بعد از نهار و کمی گپ زده با این زن و شوهر و شوخی با دو قلوها به خونه برگشتم. صبح تصمیمی که با پدر گرفته بودم. قرار بر این بود. که وقتی اسناد به دستم رسید. به شرکت برم. یه روز که خونه عمو گذشت. دیروز هم که تو خونه مونده بودم. و تو آشپز خونه با جمیله وقت گذروندم. شب هم با شامی که خودم درست کردم. با جمیله و نریمان گذشت. اصلا من نمی تونستم دو روز پشت سر هم تو خونه بمونم. حسابی بی حوصله شده بودم. تو یه تصمیم آنی، تصمیم گرفتم که بی خبر به خونه یاسی برم. کلا روزی جمعه کلافه میشم. دوستی هم که

نداشتم. که عصر جمعه رو با اونا بگذرونم. یه سرویس طلا از صندوقی که پدر بزرگ به عنوان هدیه به من داده بود. بعنوان کادو برای یاسی انتخاب کردم. و راهی خونه یاسی شدم. تو راه همش با خودم می گفتم خدا کنه از کادو خوشش بیاد یاسی! یه دسته گل هم خریدم. زنگ که زدم. یاسی از اینکه منو دیده بود. فقط با جیغ خفیفی که کشید. و بدونه اینکه حرفی بزنه. دکمه رو زده بود. با خنده سوار آسانسور شدم. همش به کار یاسی لبخند میزد. در آسانسور که باز شد. یاس و منتظر خودم دیدم. نگا این چه حاجبی زده. دخترم چه خانمی شده! پریا چرا خبر ندادی! لااقل یه گوسفندی یه مرغی جلوت می کشتیم. آه آه... زبون نیا یاسی. برو کنار میخوام پیام داخل. چه تعارفی هم برام تکیه پاره می کنه! خب دیوانه اینطور ی میان به فکر قلب من که نیستی. نمی گی من از خوشحالی سخته کنم! برو آعمو.. حالا اگه می گفتم. می خواستی اون حسام و بندازم بیرون. که منو اون دعوا مون نشه گلها و کادو رو دادم. دستش. بیا کوفت بشه. وای پریا چرا زحمت کشیدی؟ چه کنم. گفتم یه خواهر که بیشتر ندارم. وارد حال که شدم. از دیدن متین یکه خوردم. این اینجا چکار میکنه؟ چرا ماشینش و ندیم تو پارکینگ. از بس فکرم مشغول این حسام بود. حواسم به اصراف نبود. با بی میلی سلام کردم. حسام با خنده که داد میاد. از اینکه اومدم خونس راضی نیست. گفت: به به پریا خانم. از این طرفا. گفتم: چه کنم. از بس شما رو دیدم. دیگه دیدن یاسی و به لقاش بخشیدم. متین بلند شد. و دست حسام و گرفت. و رو به یاسی گفت: یاسی خانم، با اجازه دیگه من زحمت و کم کنم. آآآ. کجا آقا متین؟ اصلا نیاز برین. حسام به متین بگو اگه رفت خواهر و برادریمون دیگه تمام میشه. شما امشب شام مهمان ما

هستین. و تا شام نخوردن. حق رفتن ندارین پاتون از این خونه بیرون بزارین. حسام گفت: بشین متین. خانمم درست می گن. دیدم. موندنم اونم با متین و حسام یه جا. ممکن دعوا بشه. و من دوست نداشتم. جلو یاسی حرفی به اون دوتا بزنم. واسه همین گفتم: یاسی بیا عزیزم. من زیاد وقت ندارم. فقط اومدم. یه سر بزنم و برم. یاسی با لبخند حرص در رآری. گفت: بی خود پریا. همون حرفهایی که به آقا متین گفتم به تو هم میگم. بعد از شام هر که دوست داشت بره. بعد یواش در گوشم گفت: به تمرگ سرجات. بعد از تعارف میوه. یاسی کنارم نشست. حسام که دید از این سکوت داره جمع اذیت میشه. سر حرفو باز کرد. یاسی این کادو رو باز کن ببینیم خواهر زن برامون چی آورده. البته ببخشید نون زیر کباب. با حرص یه نیشخند زدم. و گفتم: اشکال نداره. تو هم قاشق نشسته راحت باش. یاسی با خنده گفت: آآآ پریا از دلت میاد به حسام اینطوری بگی؟ خب حالا. انگار گفتن: دو کلام هم مادر عروس حرف بزنه. ایش..... متین خودشو با پوست گرفتن یه پرتغال سر گرم کرده بود. یاسی با شوق گفت: وای پریا چقدر قشنگه، چرا زحمت کشیدی. وای حسام نگاه کن بین چقدر قشنگه. حسام گفت: پریا چرا خودتو به زحمت انداختی. ما راضی نبودیم. خواهش می کنم. قابل نداشت. از خوشحالی یاسی. زبون ریختن حسام. متین هم زیر چشمه نگاهی به سرویس طلا انداخت. بعد با تعجب طلا رو دقیقتر نگاه کرد. ویه پوزخند گوشه لبش نشست. این پوزخند واسه چیه؟ "آآآ نگا عمو بیچاره منو اغفال کرده. رفته اینارو خریده. دختره هرزه." حیف که دلم نمیخوای یاسی و اذیت کنم. خدا رو شکر که حسام. این فکر و نمی کرد. ولی اینکه با آقای راستین هستم از من دل چرکینه. ای بمیری متین که داری

در مورد من بی جا فکر می کنی، نمی شد حرفی بزنم. چون مهمان بودم. و بحث ما یاسی و حسام و ناراحت می کرد. واقعا موندن اونجا برام سخت بود. واسه همین. سریع تو ذهنم نریمان و گفتم: که یه زنگ به من بزنه. هنوز به یه دقیقه نکشید. نریمان زنگ زد. و قطع کرد. منم بلند شدم. و یکم از جمع فاصله گرفتم. واز عمد یکم صدامو بخاطر اینکه یعنی صدا نمیرسه. بلند کردم. جونم نریمان. کارم داری. جدی! یعنی الان در خونه منی! باشه از خودت پذیرایی کن منم زود میام. قربونت برم. منکه عاشقتم. دیونه. باشه. باشه. تا یکم به خودت بررسی. من اومدم. الکی خندیدم. و گفتم. دیونه. منم همینطور. یاسی گفت کی بود پریا؟ کی از دوستام. یاسی شرمنده باید برم. خب یکی از دوستام مثل خودم که بی خبر اومدم. اونم بی خبر رفته خونم. دیده من نیستم. زنگ زد. گفتم بمون. منم الان میام. پریا یعنی همش نیم ساعت سهم من بود. از اومدنت؟ شرمنده یاسی. اصلا اینو خط بزن. اون کادو و دسته گلو بده. من ببرم. دفعه دیگه پیام. هان چطوره؟ بی خود. کادو و گل دیگه پرید. اما فردا منتظرت هستم. واسه نهار. حتما خبر میدم.

ولی واسه فردا نه. قبلش حتما خبر میدم. که شما بتونی سر بعضی ها رو جلوم ببری. البته! حالا سرشون نشد. به زبونشون و هم راضی هستم. حسام گفت: چی کار به سر و زبون من داری؟ آخه بعضی دنیا و آخرتشان و تو سرشون می سوزونند. بعدبا زبونشون دل آدمو می شکنند. واسه همین به یاسی گفتم. چون به موقعش خودتون که جان دوست هستند. بعدا نمی تونند این کار انجام بدن. ولی یاسی به وقتش یه جلاد میشه! که رحم به آشنا و غریبه نمی کنه. مگه یاسی؟ یاسی با یه

چشم غره گفت: آره پریا درست می‌گه. منم با خنده گفتم: عزیزم فعلا خونسردی خودت و حفظ کن باشه. یاسی سرو گردن چرخاند و گفت: چشم پریا. ولی اجازه بدی الان هم می‌تونم جلاد بشم. نه حالا نمی‌خواد. به وقتش خواهری. آخه خودشون میان می‌گن: بزن این سر رو. تو هم دل نازک می‌گی، نه. من فردا نمی‌تونم به چشمیه قاتل مردم نگام کنند. ولی زبونشون می‌تونم ببرم. با این حرف متین و حسام به من چپ‌چپ نگاه می‌کردند. ولی از حرف و قیافه یاسی خوشونگرفت. منم گفتم: زنده باشی دخترم. من و از خودت ناامید نکن. بعد لند شدم. خب با اجازه. با یاسی رو بوسی کردم. وبا اون دو تا زیر لبی حدا حافظ کردم. و از اونجا زدم بیرون. دلم بدجور شکست. اگه می‌دونستم. متین اونجاست اصلا پا نمی‌ذاشتم. منه احمق و بگو. چرا وقتی یاسی و دیدم. یکم تو ذهنش کنجکاوی نکردم. تو که بلد بودی! *خب من حواسم رفت به خانمی و حجابش. تازه از برق چشماش خوشحال شدم * به آرامی به طرف خونه راندم. آخه خجالت می‌کشیدم برم خونه بابا. چون گفته بودم. که شام پیش یاسی می‌مونم. حالا گرسنه. و با قیافه بوق کرده برم اونجا اونم ناراحت می‌شد. بزار به وقتش. فردا هم روز خداست.

با دلی شکسته از خونه یاسی اومدم بیرون. بدجور دلم شکسته بود.

اگه میدونستم متین اونجاست عمرا پا می‌ذاشتم خونه یاسی.

به آرامی تو خیابون می‌گشتم. آخه خجالت می‌کشیدم. که پیش بابا

برم. چون گفته بودم. میرم اونجا و شام هم پیش یاسی می‌مونم.

حالا با شکم گرسنه و قیافه داغون برم پیش بابا چی بگم.
اونم از حال زارم ناراحت میشه.

شنبه صبح یه دل سیر صبحونه خوردم. و به طرف شرکت راندم.
ویه راست به دفتر بابا رفتم. آخه بابا با نگهبان شرکت و منشی که تازه از
قسمت دیگه شرکت اومده بود. هماهنگ کرده بود.
هرچند بابا اول راضی نبود. که تنهایی به شرکت برم. اما
اینقده اصرار کردم تا رضایت داده بود.

و حالا من تو دفتر بابا بودم. و رو صندلی چرخون داشتم تاپ میخوردم.
فقط منتظر اون دو تا بودم. و دیدن قیافه های وا رفتنشون وای که باید به نریمان
می گفتم. از قیافه هاشون برام فیلم بگیره. متین تو یه هفته ای که من به شرکت
نرفته بودم. از فروش سهامش پشیمون شده بود.
ولی فکر کنم. امروز با دیدن من به مرز انفجار برسه.
بلاخره اومدن. صدای حسام و متین میومد. حسام من برم به دایی یه سلامی
بکنم. و پیام. حسام هم گفت: صبر با هم بریم.

هر دو با ضربه ای به در نیمه باز دفتر زدن. و منتظر جواب نمودند. آخه قیافه هاشون و ببین.

صدای متین بلند شد. تو اینجا چکار می کنی؟

برا چی اینجا نشستستی؟ مگه تو اخراج نشدی؟ با اجازه کی اومدی

تو شرکت؟ اصلا به چه حقی اومدی تو دفتر آقای راستین! بلند

شو ببینم.

نکته بلایی سر داییم آوردی؟

حسام یه زنگ بزن خونه ببین دایی حالش خوبه!

پشت سر هم منو به رگبار گرفته بود. منم گذاشتم خودش و تخلیه کنه.

وقتی یکم ساکت شد. با علامت سوال نگام کرد.

صبر کن حسام. بعد با نیش خند گفتم: اولاً با اجازه پارسا جونم اومدم اینجا.

چون این سندلی و این شرکت حق منه.

چی؟ حق تو! کی گفته؟

دوباره گفتم: پارسا جونم

گفته.

متین و حسام از حرفی که زدم. یه لحظه نگاه همدیگر کردن.

بعد متین مثل ببر زخمی به طرفم اومد. و تا اومدم عکس عملی نشون

بدم. موهامو تو چنگ گرفت. اومدم با پا وسط پاش بزنم. که جا خالی داد.

دیدم دیر بجنبم یه کتک مفصل از این روانی خوردم. فقط تو ذهنم نریمان و صدا کردم.

هنوز داشتم تقلا می کردم. که نریمان اومد.

هی چی کار می کنی؟ ولش کن ببینم. خجالت نمی کشی دست رو یه زن بلند می کنی؟

و با یه ضرب شدید متین و به طرف دیگه هل داد. البته حسام هم متین و گرفت. که دیگه طرفم نیاد. و اون به طرف بیرون می کشید.

دیدم اگه امروز حرفامو نزنم. از شدت عصبانیت حتما تا شب خبر مرگم به گوش پدرم میرسه.

نریمان اون دو نفر بزار بمونند. فکرم دیگه وقتشه یه چیز آیی و بدونند
نریمان گفت پریا الان عصبانی هستی بزار واسه یه وقت دیگه. نه همین
الان گفتم.

به طرف کیفم رفتم. و اول شناسنامه و بعد برگه های واگذاری سهام و بیرون
آوردم.

نریمان آقایونو راهنمایی کن بشینند. خانم! تمومش کن نریمان همینکه گفتم.
شما هم می تونند برید. همسرتون منتظر تون هستن.

چشم پریا خانم. یه کم اخم شد. وگفت: با اجازه.

با این حرف من و رفتار نریمان فکر کنم. متین یکم آرومتر شد.

ولی هنوز از چشمان خون می بارید. البته حسام هم دست کمی از متین نداشت.
تنها فرقی این بود. که دست روم بلند نکرده بود.

و سعی کرده بود. متین و از من جدا کنه.

خب آقای راستین که گفتی: با اجازه کی اومدم تو شرکت؟

با اجازه خودم. مگه شما که سهامدار این شرکتی. وقتی میای تو شرکت از کسی اجازه می گیری؟ در مورد حق گفتی: برگه هارو به طرفش گرفتم. و گفتم: با این حق. که منم یکی از سهامداران این شرکتم. و آقای راستین تمام سهام شون و به نام من زدن.

متین و حسام با تعجب به برگهها نگاه می کردن.

متین بلند شد. و برگهها رو به طرفم پرت کرد.

و گفت: به خاطر این برگهها خودت و به داییم فروختی. و سرشو

کلاه گذاشتی؟ بعد به طرف در راه افتاد. حسام هم مثل نوچهها

دنبالش راه افتاد.

صبر کن. آقای راستین.

اگه پدری به دخترش بخاطر چندین سال دوری یه مقداری سهام به نامش

بزنه! گناه کبیره کرده؟ و باید به چشم بدکاره و کلاه بردار نگاهش کنید؟ و

داییت و هوس باز ببینید؟ صبر کن تند نرو. چی میگی؟ کی گفته داییم

ازدواج کرده. که یه دختر هم داشته باشه؟ متاسفانه و با تاسف باید بگم که

اشتباه می کنی. پسر عمه!

چون این شناسنامه منه. که میگه. آقای راستین پدرم هستن. می تونی نگاه کنید.

و شناسنامه رو به طرفش انداختم.

و گفتم: من شرعا و قانون دختر آقای راستین هستم.

حسام با سر درگمی داشت شناسنامه رو نگاه می کرد.

و بعد اونو به دست متین داد.

متین یه نگاه به برگه اولش انداخت.

بعد گفت این یعنی چی؟ اینم بازی جدید دیگه!

آره پریا؟ پریا نه. خانم راستین.

حسام که حقیقت و از کلام و چشمام خونده بود. با معذرت خواهی از دفتر بیرون رفت.

خب آقای راستین. فکر نکنم دیگه حرفی برای گفتن باقی مونده باشه.

آهان فقط یه چیزه دیگه. اینکه یا سهم خودتو بفروش به من. یا سهم منو بخر.

چون میخوام یه چند وقتی برم. مسافرت. میخوام اگه شرکت برا خودمه نریمان و به شرکت بیارم. که به کار ای شرکت رسیدگی بکنه در نبود من. در ضمن بیست و چهار ساعت وقت دارین که اعلام کنید. که خریداری. یا فروشنده هستی.

بعد کیفم و به دست گرفتم. و گفتم امروز استثناها می توانید امروز پشت

این میز بشینید بعد مدارک و از رو میز جمع کردم. و به طرف در رفتم.

تو دلم داشتم به این حس که نمیدونستم چه حسیه که به متین دارم. به خودم فحش میدادم.

وگر نه با یه اشاره من پدر بزرگ نشونت میاد. که دست رو نوه شاه

پریان بلند کردن یعنی چی.

صدای متین اومد. که گفت: پریا من من.

ساکت متین. هیچی نگو. بذار یادم بمونه که معنی دوست داشتن تو یعنی چی؟ و با عصبانیت دست تو موهام کردم. و مقداری از موهامو که متین کشیده بود. تو دستم اومد.

موهامو جلوش گرفتم. و گفتم. دوست داشتنت یعنی این. پسر عمه.

پریا اگه تو میدونستی چرا زودتر منو از

ابهام در نیوردی؟ یعنی فقط تو این

مورد به من شک داشتی؟ نگو آره. که

فکت و میرم پایین.

پریا من معذرت می خوام.

برو بابا. و یه قدم دیگه برداشتم.

ولی تو یه لحظه متین دستمو کشید. و تو بغل متین افتادم.

ولم کن متین. بد کردی. هم تو و هم اون حسام چش سفید.

از این به بعد منو تو فقط به احترام فامیلی و در حد سلامی با هم حرف میزنیم.

حالا هم منو ول کن. اومدم که خودمو از بغلش بیرون بکشم.

که لبشو رو لبم گذاشت. از کار متین هنگ کرده بودم. هر کاری می

کردم. نمی تونستم خودمو ازش جدا کنم. باورم نمی شد. این متین باشه. اون

داشت منو به زور می بوسید. و من از تماس لباس به لبم داشتم خفه می شدم. واقعا نفس کم او رده بودم.

متین وقتی دید که من دست از تقلا برداشتم. یکم ازم فاصله گرفت. از صورتم انگار آتیش بیرون میومد. چند نفس عمیق کشیدم. بعد یه سیلی محکم به صورت

متین زدم. و اون به عقب هل دادم. و به طرف آسانسور دیویدم. لعنتی آسانسور پایین بود. با عجله از پله ها رفتم پایین. متین چند لحظه بعد به دنبالم راه افتاده بود. اینو از صدای پاش که تو راه پله میومد. می شنیدم. داشت با التماس صدام می کرد.

پریا صبر کن خواهش می کنم.

اما من بدون توجه به اون به طرف پارکینگ رفتم. و سوار ماشین شدم. ماشین و که روشن کردم. متین هم رسید. که من قفل مرکزی و زدم. و از اونجا زدم بیرون.

نمیدونم. کجا هستم. اصلا حواسم نیست دارم کجا میرم. فقط یه پارک دیدم. و سریع پا رو ترمز زدم.

وبه طرف پارک دویدم. چشمم به شلنگ آب افتاد. مثل دیوانه ها آب و به لبام میرفتم. و با شدت دست می کشیدم رو لبام. بی جون خودمو رو صندلی پارگ انداختم.

بی اختیار اشکام میریخت.

پریا... پریا. خوبی؟

بدونه اینکه نگاش بکنم. گفتم: چرا دنبالم راه افتادی؟ وجدان درد گرفتی؟

_آره اینو بخور. بعد هر چی خواستی حرف بارم کن.

با اعصابنیت زدم زیر دستش. برو گمشو. دیگه هرگز هرگز آقای به ظاهر

محترم سر راه من نیا. فهمیدی، و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت

دیدی. درضمن فکر نکن چون پلیسی ازت می ترسم. خودت خوب میدانی

بارها ملاحظه کردم. اما دیگه نه. دیگه نه می فهمی؟ و راه افتادم. فکر کرده

اگه از همه اشتباهاتش بگذرم. از این بدبینی و شکاک بودنش گذشت می

کنم. مگه دیوانم. از یه همچین آدمی خوشم بیاد. اصلا من غلط می کنم.

که این آدم روانی که دست بزن داره رو دوست داشته باشم.

آخه مگه خرم!

بره گمشه. مرتیکه زنجیری. منو میزنه. بعد پررو کرده می بوسه.

چقدر مو از سرم کنده.

سوار ماشین شدم. از آینه ماشین نگاه کردم. چه عجب دنبالم راه نیوفتاده

بود. وبه خونه رفتم. و بی حوصله

فقط به جمیله گفتم: نهار آماده شد. صدام کن.

رو تخت دراز کشیدم. نمی دونم چرا همه احساسی که به متین

داشتم. همش دود شده و به هوا رفته بود.

این نفرت اینم تو چند ساعت برام عجیب بود. باور نمی کردم. مرز بین عشق و

نفرت

فقط به اندازه یه تار مو باشه.

اما انگار واسه من به باور رسیده بود. دیگه از حسی که به متین داشتم. خبری نبود.

حتی از بردن اسمش هم یه حال بدی پیدا می کردم.

راستش من دختری نبودم. که کور کورانه عاشق کسی بشم. شاید
 حساسیت پوریا به متین باعث شده بود. که منم به احساسم اجازه
 جولان بدهم.

یا شاید. حرفهای یاسی در مورد متین تو مدتی که نبودم. باعث بوجود
 اومدن حسی به اون شده بود. واقعا حالا که فکر می کنم. من حسی به
 متین نداشتم. وهمش تلقین بود.

و خدا رو شکر می کردم. که این حس یه حس زود گذر بوده.
 با پاک کردن اسم متین تو ذهنم. احساس آرامش می کردم. یه حس سبک شدن.
 و آنقدر سریع بخواب رفتم که اصلا فکرش هم نمی کردم.

متین**

-متین کجایی؟

-حسام دست از سرم بردار.

-چکار کردی؟ تونستم با پریا حرف بزنی؟

-چی داشتم که به حسام بگم،

-پسر جواب منو بده.

-نه حسام اجازه نداد باهاش حرف بزنم.

_حقته .چقدر گفتم.متین ، پریا اونطور که نشون میده

نیست.بزار مطمئن که شدی. بعدا فرصت داری که اونو با

حرفاش به رگبار ببندی،

-حسام فعلا دست از سرم بردار.خودم داغونم.

-فعلا بیا شرکت.پای این برگها رو امضا بزن.تا بعدا یه فکری می کنیم.

-حسام حوصله شرکت و ندارم.خودت یه کاری کن.

-چکار کنم.هم من امضا زدم. هم آقای راستین.نمیشه که من جای تو امضا

بزنم.باید خودت بیای.حالا یاسی و می دارم باهاش حرف بزنه.

-حسام بلند شو .برو خودتون .منم پیام.خودم با خانمت حرف بزنم.

-متین دیوانه شدی.یاسی که خونه خودمون نیست. رفته.خونه حاجی.

-خب بریم خونه حاجی.

- فعلا بیا شرکت. حالا یه کاریش می کنیم.

_متین که دید. حسام حرف حسام درسته. فعلا بره

شرکت. همونجا هم یه فکری می کنند. از پارک بیرون

اومد.

تو راه همش خودشو سرزنش می کرد. متین اشتباه کردی.

یادش اومد. از وقتی که پریا رو دیده بود. دیگه یه لحظه هم از فکرش بیرون نیومده بود.

تو بیمارستان واسه اولین بار بهش گفته بود. که دوستش داره.

اما پریا فقط نگاهش کرده بود. ویه لبخند قشنگ تحویلش داده بود.

به همین لبخند دلشو خوش کرده. ولی دیگه پریا رو ندیده بود.

چون درگیر یه پرونده دیگه بود.

همه امیدش به جشن نامزدی حسام بود. که پریا رو دوباره ببینه.

اون حسام نامرد هم تا تونسته بود. ازش کار کشیده بود.

پیش خودش می گفت. شاید تو این رفت و اومدنا پریا رو
خونه حاجی ببینه. چقدر بی قرار بود. نه که نخواد کمک
حسام کنه. چرا. اما اگه خاطر پریا نبود. حتما اونقدر غر
بجونه حسام زده بود.

همش از حسام سراغشو گرفته بود. طوری که حسام هم
فهمیده بود. که عاشق پریا شده. حسام از یاسی پرس
پریا کجاست؟

حسام هم بهش گفته بود. اگه از یاسی پرس. یاسی فکری ناجور دربارش می
کنه. بعد بهم میگه. سر سفر عقد سراغ دختر دیگه ای رو از من میگیری!
حسام چون اون یاسی پرس دیگه.

-باشه می پرسم. اما واسه پرپر کردن تو.

-حسام داری منو کلافه می کنی. باشه منو لو بده.

وقتی حسام گفته بود. پریا یه نشونه از مادرش پیدا کرده. که میگن

ممکنه تو شمال باشه. حالا هم رفته شمال. انگاری خستگی این چند روز که واسه دیدن پریا حس نکرده بود. همه یکجا روی شونه هاش سنگینی کرده. و دو زانو خم شده بود.

چقدر به خودش امیدواری داده بود. بهتر. بزار لااقل

مادرش و پیدا کنه. که اگه خواست با خانواده به

خواستگاری بره اونا ایراد نگین که این دختر بی کس و

کاره.

با این حرف قوت قلب می گرفت. ولی هر روز از حسام می پرسید.

چه خبر از پریا.. حسام می گفت: خبری نیست. چون یاسی هم خیلی نگرانه نیومدن پریاست.

حتی یاسی به حاجی هم گفته. که دل نگران پریاست.

کم کم روزها از پی هم گذشته بودن. ولی خبری از پریا نبود.

دیگه حاجی هم به تکاپو پیدا کردن پریا شده بود.

روزی که حسام گفته: بود یه بنز سیا تو جاده شما پیدا کردن. که تو دره سقوط کرده. دیوونه شده. و تازه فهمیده. این اتفاق چند هفته پیش افتاده. و تازه ماشین هم سوخته پیدا شده.

حتی حاجی که زنگ زده بود. و شماره پلاک و پرسیده

بود. حسام و خودش هم اونجا بودن. باورش نمی شد. که

ماشین پریا اونم سوخته پیدا بشه. وقتی گریه حاجی رو

دیده بود. مطمئن شده که حقیقت داره. ولی باز امید داشت

که پریا زنده باشه.

با حسام و حاجی رفته بود. و تا با چشمان خودش ماشین

سوخته رو ندیده بود. باور نکرده. دیگه براش مهم نبود. که

جلو حاجی و حسام

گریه کنه. دیگه مهم نبود. حتی اگه حاجی می فهمید. چه احساسی به پریا

داره. بذار هم بدونند. که متین پریا شو از دست داده.

تو چند روزی که شمال مونده بود. و جب به وجب اطراف و گشته بود. تا شاید. نشونی پیدا کنه. اما نبود. هیچی. از پیرایش پیدا نکرده بود. و جسد سوخته ای که چیزه زیادی ازش باقی نمونده بود. و پیدا کرده بودن. اوایل مثل دیوانه ها شده بود. کم کم خوانوادش هم نگرانش شده بودن. حتی داییش هم اون نصیحت می کرد. مادرش چند جا رفته بود. خواستگاری. شاید از فکر پریا بیرون بیاد. اما متین گفته بود. دیگه قصد ازدواج نداره. و هیچ کس جای پریا رو براش نمی گیره.

تو دومین سالگرد که برای پریا خوانواده حاجی گرفته بودن. دیگه مطمئن شده بود. که محاله کسی بتونه حالا حالاها پریا رو فراموش کنه. و واسه آروم کردن خودش اونقدر غرق کار شده بود. که دیگه کسی اونو ماه ها هم نمی دید. دیگه شرکت هم تماما به دست داییش سپرده بود. حتی حق امضا شو هم به حسام داده بود. اون که ماموریتی خارج از کشور نمی رفت. حالا با جون و دل می پذیرفت. که به جای بقیه هم به ماموریت بره. مثل ماشین از جسمش کار کشیده بود. ولی باز زره ای هم نتونسته بود. پریا رو فراموش کنه.

دوباره یاد شبی افتاده بود. که مثل بچه ها. راه میرفت. و به یاد گذشته. از کارها و حرفهای پریا یک لحظه لبخند میزد. شبی که برای بار اول به مهمانی رفته بودند. یاد کارهای اتروباتیک پریا که چطور او و حساب و زده بود. ویا روزهایی که در یک خونه با پریا بود. چشمهایش پر اشک می شد. یاد حرف آخر پریا افتاد. که یاسی به حسام گفته بود. و حسام به او رسانده بود. *من اول باید خودمو پیدا کنم* پریا حالا خودت و پیدا کردی؟ اما من خودمو بعد از تو گم کردم. دختر تو با من چکار کردی! با صدای زنگ گوشی بخود آمده بود. آه از دست حسام، بابا شبا رو بذار واسه خودم باشم حسام. "بی خود اگه یه خبر خوش بدم. مزدگانی چی بهم میدی؟ بس کن حسام من امشب حوصله خودمو هم ندارم. ""باشه از خیر مژدگانی گذشتم. بلند شو بیا که یارت برگشته،، یارم کیه حسام! درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ مگه بجز پریا یار دیگه ای هم داری؟ ""دروغ نگو حسام. اونقد خاک بر سرم شده. که تو هم منو دست میندازی؟ باشه عیبی نداره. ""دروغم چیه، دیوانه. باور کن. پریا برگشته. داره با یاسی حرف میزنه. باور نمی کنم. حسام. ""باشه گوشی و خاموش نمی کنم. تا صدا شو بشنوی. وقتی صدای یاسی را شنیده بود. که به حسام می گفت: یادت که نرفته. چطور اون موقع ها برام ظرف می شستی؟ و غذا درست می کردی؟ حالا هم مثل بچه ی خوب ظرفا رو بشور. آره اون صدای پریا ی خودش بود. آآ حسام دیوانه گوشی و واسه چی قطع کردی؟ از خوشحالی تا نیمه های شب راه رفته بود. که دوباره صدای زنگ گوشی بلند شد. حسام جان متین اذیتم نکن. فقط بگو. حالش خوبه؟ همه جای بدنش سالمه. ""دیوونه. مگه من دکترم! ولی وقتی از زبون نیوفتاده. بدون که حالش

خوبه. حالا سازده کی میای؟ فردا با فرمانده حرف میزنم. ببینم می تونم برگردم. یانه. بلاخره بعد از یک هفته. به عشق دیدن پریا یه راست به شرکت رفته بود. حسام تمام گزارشات پریا رو به او داده بود. گفته بود. که پریا تو شرکت مشغول به کار شده. و خیلی خانم و با وقار جلو پرسنل رفتار می کنه. ولی بدجور تو نخ داییش رفته. ولی با این حال وقتی دایی و پریا رو تو آغوش هم دیده بود. باز شوک شده بود. و تا مرز سخته رفته بود. یا تمام حرفهای زشتی که به پریا زده بود. خودش و سرزنش می کرد. ولی ضربه آخر و امروز بد خورده بود. اونهم با گفتن حقیقت از طرف پریا. او با تمام این تفاسیر وقتی پریا گفته بود. از طرف پارسا جونم. رو با منظور گفته. با تفاسیری که حسام گفته بود و خودش دیده بود. باز به خاطر علاقه زیاد به پریا همه رو بخشیده بود. اما با حرف پریا همه دود شده و به هوا رفته بود. و نتونسته بود. خودشو کنترل کنه. و اینطور وحشیانه به پریا حمله کرده بود. و موهای طلایی و نرم او را به چنگ کشیده بود. ولی باز در نگاه پریا دوست داشتن رو دیده بود. و به خاطر همین دیگه تحمل دوری از پریا براش سخت و نفس گیر شده بود. و بی اراده او را با تمام وجود بوسیده بود. باورش برای متین سخت بود. که این اولین تجربه پریا باشه. این را به جرات قسم میخورد. چون پریا به نفس نفس افتاده بود. تقلاهای پریا باعث شده بود. که از ادامه بوسه ای که مثل عسل به او مزه داده بود. دست بکشد. وقتی صورت کبود شده پریا رو دیده بود. انگار دنیا رو به او داده بودن. جیغ پریا. سیلی که به صورتش زده

بود. برایش از هزاران نوازش شیرینتر آمده بود. وقتی دست به صورتش کشید. از سیلی که پریا به او زده بود. غرق لذت میشد. ولی توی پارک. و دیدن رنگ نگاه

پریا تمام این خوشی از سرش پریده بود. چون در نگاه پریا نفرت زبانه می کشید. با این فکر سر شو روی فرمان ماشین گذاشت. و مثل بچه ها های گریه می کرد. مطمئن بود. که رنگ نگاه پریا به او عوض شده. لعنت به من. آگه دیگه منو نخواد چکار کنم؟ دوماه تو یه خونه با هم بودیم. و خودمو کنترل کرده بودم. که مبادا پریا از من فاصله بگیرد. ولی حالا با کار احمقانه امروزش. همه امیدش و از دست داده بود. با عصبانیت مشتیی به فرمان زد. متین نیستم. آگه پریا رو دوباره مال خودم نکنم.

حالا دیگه خوانواده هم از من و خواستم حمایت می کنند.

راضی می کنم. پریا. تو همه زندگیمی. متین بدونه تو می میره دختر.

با این امید به طرف شرکت راند.

متین خوبی؟

-ولم کن حسام. برگه ها رو بده امضا کنم. به یاسی زنگ زدی؟

-آره. قبول کرد. با پریا حرف بزنه.

-شماره یاسی خانم و بگیر خودم با هاش حرف بزنم.

شاید آگه خواهش کنم. یاسی پریا رو زودتر راضی کنه.

-بین متین. یاسی و پریا اخلاقشون تقریبا کپی هم دیگه اند.

فکر کنم. بتونی از طریق یاسی پریا رو راضی کنی!

-یعنی خانمت اینقدر کله خرابه؟

-آره.

پس باید به حالت گریه کرد. مرد حسابی.

-باشه متین هر چی میخوای بگو. اما من قربون خانم گلم هم میرم.

من که تونستم یه قل رو راضی کنم. ببینم تو می تونی اون قل و

راضی کنی!

-حسام. میشه سر کوفت نزن. بالا غیرتا.

-باشه. ولی متین جدا می خوام چکار

کنی؟ یاسی خبر نداره. از حرفا و کتک

کاری تو با پریا.

پریا حرفی نزده. به یاسی. از اون طرف هم یاسی میگه. من که نمیدونم. بین این

دوتا چه اتفاقی افتاده. ولی از حالا بگم که هیچ قولی نمیدم.

-متین این و خوب میدونست که حتی اگه با یاسی حرف بزنه. نمی تونه بگه که پریا رو بوسیده. یا اونو زده. اینم میدونستی که حسام هم از کتک خوردن پریا حرفی به یاسی نزده.

تازه حسام که خبر نداشت. که امروز به زور پریا رو بوسیده.

حالا هم اگه تمام اتفاقات امروز و به یاسی می گفت. جواب یاسی رو جلو جلو میدونست. که چیه.

-متین زنگ بزnm به یاسی؟

نه حسام یاسی هم نمی تونه کاری برام انجام بده.

خودش میدونستی کجایی کارش و خراب کرده. و الان هم باید خودش اقدام کنه.

-میگم. متین آخر هفته مهمانی آقای راستین. می تونی اون موقع باهاش حرف بزنی.

-حسام. تو که نمی دونم کجا کار و به خطا رفتم.

-بچه نشو متین. من حتی وقتی که پریا رو زده باز فهمیدم. هنوز دوست داره.

-آره من احمق خراب کردم.

-مگه چکار کردی متین؟

-هیچ حسام اینقدر رو اعصابم راه نرو.

-جان حسام چکار کردی؟

نکنه اونو نا غافل بوسیدی.متین؟

-ای بمیری حسام تو از کجا فهمیدی؟

-متین جواب منو بده؟

نگو آره که الان با مشت میزنم.دندونات وتو دهنهت خرد می کنم.

-خب فرض کن.آره.

-چرا این کار کردی.دیونه یاسی که اون زمان نامزدم بود. من این کار و کردم. تا

چند روز باهام قهر بود.

اون وقت تو که با پریا محرم هم نیستی.این کار و

کردی؟ واقعا موندم.تو عقل تو کلت هست.یا نه!

حالا هم برو دعا کن.تا چند سال باید خاک زیر پاشو سرمه بکشی.

-حسام میشه.دیگه خفه شی؟

آخه من موندم. کی وقت کردی. همچین غلطی بکنی! مگه

رفتن من وتنها موندن تو چقدر طول کشید.

-بس کن میگم. حسام. اینقدر آیه نحس نخون. هی تو دلمو خالی نکن.

-باشه. متین من ساکت میشم. ولی این و بدون هر کاری می کنی.

تا تو مهمانی پدرش وقت داری. و گرنه پریا رو از دست داده بدون.

-حالا تو چرا شلوغش کردی؟ مگه گناه کبیره کردم؟

-حسام با خنده گفت: نه. ولی من که اون موقع خیلی شکر خوری کردم. بعد هم با

هزار منت که اگه می بخشه. منو. ولی اگه آینه

که همه فامیل میدونید. ما نامزد هستیم. و بهم زدن این نامزدی باعث آبروریزی

پدر و مادرم میشه.

-دروغ نگو حسام. چون از تو جلب این حرفا بر نمی یاد.

به جان متین دروغ نمی گم. اگه می بینی دارم. جلاز ولز می کنم.

برات چون یاسی اون بار که کشتم. برام گفته پریا هم مثل اونه.

برو بابا میدونی چیه. اصلا من کی گفتم پریا رو بوسیدم. چرا حرف تو دهنم میزاری!
 بیا این برگها. من دارم میرم خونه دایی. امروز قراره پریا بیاد. و از حالا اونجا زندگی
 بکنه.

حسام سرشو خوارند. و با خنده گفت: برو که گاو

زاییده. اونم چند قلو.

خفه حسام پیشینه خودت هم همچین پیش پریا خوب نیست.

پس واسه من لا لایی نخون.

باشه. برو ببینم چه غلطی می کنی، اما من شرط می بندم. پریا برنامه ها داره برات.

-می خوام ببینم تو طرف منی؟ یا پریا.

-من داورم.

-حسام و خوب می شناخت. میدونست. کی شوخی می کنه. و کی جدیده. وقتی

داره شوخی و جدی و قاطی می کنه. یعنی واقعا

کارش سخت شده. و خوب میدونست حسام پر بیراه

نمیگه خودش خندش گرفت. یعنی تو اوج اعصابانیت

به پریا می گفت اجازه میدین شما رو ببوسم.

واقعا این چه حساسیتی بود. که پریا داشت. خوبت شد. متین حالا هم برو شکر

خوری. پیش دایی. تا بعدا که پریا رو ببینی.

متین توی راه از حرف ای حسام قهقهه زد.

همه نوع حساسیت دیده بود. الا اینجور شو.

قبل از اینکه زنگ در و بزنه. از بالای دیوار خونه دایی رو نگاه کرد.

ببینه ماشین پریا اونجاست یا نه. اما ماشین پریا نبود.

پس رفته خونه خودش. دختره کله شق.

زنگ و زد. که صدای لیلا خانم اومد.

کیه؟ منم متین لیلا خانم در و باز

کنید.

بفرمایید. آقا متین.

متین یادش اومد. که امروز لیلا خانم و شوهرش از اینجا میرن.

-سلام. دایی خونست.

-بله آقا تو اتاقشون هستن.

-به در اتاق که رسید. چند ضربه به در زد.

-بفرما.

-سلام دایی جان.

-سلام متین جان. چه عجب از این طرفا. راه گم کردی؟ دایی جان.

-نه دایی جان هم اومدم معذرت خواهی. وهم تبریک بخاطر پیدا کردن. دخترتون.

-ممنون متین.

-راستش دایی اومدم. شما واسطه بشین که پریا منو ببخشه.

فکر کنم. تو این مدت با حرفام کم پریا رو اذیت نکردم.

-دایی با صدای بلند شروع به خنده کرد. و گفت: ایرادی نداره.

پریا دلش پا که. کینه ای نیست. حتما تو رو می ببخشه. دایی جان.

تو که جای خود داری.

پارسا با این حرف می خواست عمره مستقیم به متین چراغ سبز نشان بده. اما از اتفاقات امروز بی خبر بود.

فقط خوشحال بود. که متین قراره داماد آینده او بشود.

و گل پسرها فامیل را برای پریا می خواست.

تازه می فهمید. بی قرارهای گذشته متین برای پریا ی او بوده.

واز علاقه زیاد متین به پریا خبر داشت.

-متین آخر هفته که میای برای مهمونی؟

-آره دایی حتما.

-متین کسی از اومدن پریا خبر نداره. به کسی فعلا که نگفتی؟

-نه دایی منم حرفی به کسی نزدم. چون خودم هم چند

ساعت یه که فهمیدم.

راستش فکر می کردم. این مهمانی مناسبت دیگه ای داره.

-میدونم چی می گی. اگه حرفی نزدم. به خاطر خود پریا بوده.

چون بین دو نفر باید یکی رو انتخاب می کرد. فکر کنم .به اون یکی جواب رد داده باشه. که به تو گفته چه نسبتی با تو داره.

-یعنی پریا از علاقتش به متین برای دایی گفته!

پس جای امیدواری هنوز وجود داره. میتونه. پریا رو راضی کنه .

که اونو ببخشه.

-راستی حسام هم نسبت منو پریا رو فهمیده؟

-آره امروز فهمید.

-به حسام می گفتی به کسی حرفی نزنه. فعلا.

-چشم الان بهش خبر میدم.

-پس تا خبر میدی. من به لیلا بگم. نهار و بکشه. توهم نهار بمون. چون پریا

امروز وسایل شو میاره. توهم بمون کمک کن.

نمیدونم متین چقدر خوشحالم که بعد از سالها دخترم قراره با پدرش که من باشم زندگی بکنه. از خوشحالی دارم . لحظه شماری می کنم. که آخر هفته چطور

دخترمو به همه معرفی بکنم.

-تبریک می گم. دایی. واقعا براتون خیلی خوشحالم.

-ممنونم متین.

- بعد از خبر دادن به حسام. با لذت مشغول غذا خوردن شد.
- دایی قراره پریا چه ساعتی بیاد؟
- احتمالا نزدیکی چهار.
- پس اگه اجازه بدین. من برم یکم تو اتاق مهمان استراحت بکنم.
- آره دایی. برو استراحت کن. که بتونی وسایل پریا رو جابجا کنی.
- نریمان و همسرش هم امروز میان همراه پریا.
- مگه قراره اونا هم اینجا زندگی کنند؟
- آره. پریا خیلی دوستشون داره. میگه بانی ازدواجشون هم بوده.
- قراره به جای لیلا و شوهرش اینجا کار کنند.
- خب خدا رو شکر. دیگه مشکلی واسه استخدام کارگر جدید ندارید.
- دایی جان.
- بله دایی جان.
- هیچ دایی ایشالله یه وقت مناسبتر حرف میزنم.
- پس فعلا دایی جان.

-برو دایی استراحت کن. هر وقت که هم خواستی من به حرف ات گوش میدم.
ممنون دایی جان.

متین به اتاق مهمان رفت و روی تخت دراز کشید.

پس دختر دایی. دیگه میتونم. هر روز ببینمت وای خدا شکر ت.

با یادآوری اینکه پریا گفته بود. قراره چند روزی به مسافرت برود.

سیخ روی تخت نشست.

نه دیگه این بی انصافی بود. در حق متین.

چرا هر دفعه که فکر می کرد. به پریا میرسد! یه برنامه ای پیش میومد. و همه
آرزوهای متین و به هم میزد.

اصلا از خیر خوابیدن گذشت. و دوباره از اتاق خارج شد. و

از پله ها پایین رفت. صدای دایی از سالن شنیده می شد.

که داشت با لیلا و شوهرش خدا حافظی می کرد. همون

بالا منتظر موند. تا زن و شوهر از خونه بیرون رفتن. و بعد

به طبقه پایین رفت.

۱۱ متین قرار بود! بری استراحت کنی. دایی جان.

-راستش دایی گفتم: حالا که خوابم نمیاد. یکم با شما حرف بزنم.

-متین حرفت و بزن. خوب میدونستم دوباره بر می گردی. پایین.

-جدی دایی! پس شما منو بهتر از خودم می شناسین.

-آره دایی من مثل بچه خودم تو رو بزرگ کردم.

هر چند من دایی خوش اخلاقی نبودم. بعد از رفتن مادر پریا.

دیگه دل و دماغی برام نمونده بود. خب بگذریم. خواهر زادم چی

می خواد. بگه؟ -دایی قراره پریا جایی بره؟

-قراره یه مدت بره مسافرت. احتمالاً شمال نزد خانواده مادرش.

-میشه خواهش کنم. یکاری بکنید. که پریا این مسافرت و

چند وقت عقب بندازه.

-چرا متین؟

-ببخشید دایی که من رک حرف میزنم. اما خواهش می کنم. کمکم

کنید. تا پریا دخترتون منو ببخشه. وهم در مورد خواستگاری من از او فکر کنه.

-باشه من باهش حرف میزنم. ولی در مورد خواستگاری حرف آخر و پریا میزنه. ولی تنهایی میخوای بیای. خواستگاری؟ یا خوانواده هم در جریان هستن؟

-موافقت خوانواده که صد درصده. ولی دوست دارم. که اول رضایت پریا بگیرم. وقتی همراه خوانواده اومدم. زودتر همه کارا ردیف بشه.

-آهان از اون نظر میگی!

-دایی پس مسافرت پریا رو عقب میندازید؟

-پارسا با خنده گفت: پسر چقدر عجله داری! باشه سعی خودم و می کنم. شاید قسمت بود. که تو مسافرت هردو با هم باشین.

-متین ایشالله گفت.

-ای پدر صلواتی. حالا اونقدر روت زیاد شده، که جلو

خودم ابراز علاقه می کنی. به دخترم!

-دایی به من حق بدین. راستش قبلا منو پریا تو یه

ماموریت با هم همخونه بودیم. یعنی تو یه گروه کار می

کردیم. و اخلاق اونو می شناسم.

-ببین متین من پریا و تو رو به یک اندازه دوست دارم.

وسعی می کنم. طرف هر دوی شما باشم.

-دایی اگه میشه فعلا طرف منو بگیریم. خواهشا.

چون کارم خیلی گیر داره. واگه شما طرف منو

بگیرید. شانسم برای راضی کردن. پریا بیشتر میشه.

-متین یعنی تو متین پلیس اخمو و جدی اینجا روبروم نشستی و اینطور مثل

بچه ها داری واسه داشتن دخترم اینطور خودتو به در و دیوار میزنی!

-دایی خودتون فکر کنم قبلا عاشق شدین. پس دیگ منو دست ندازید.

-با اینکه میدونست جواب پریا به متین چیه.و می

تونست متین و امیدوار کنه.ول نمی خواست دخترش و

کوچیک کنه.

و از بی قراریهای متین ناراحت بود.ولی سعی

کرد.که اونو ناامید نکنه.و به دخترش اجازه تصمیم

گیری بدهد.

-ساعت چهار شد.چرا پریا هنوز نیومده؟

-خب دایی زنگ بزنیید.مگه قرار نبود.ساعت چهار اینجا باشه؟

-چرا.بذار ببینم.الو پریا.سلام. بابا داری بد قول میشی دختر.

میدونی که من چند روزه منتظر همچین روزی بودم.بابا.

میدونی از کی قصاب منتشره که تو بیای.تا سر گوسفند و ببره.

-چشم بابا.تا نیم ساعت دیگه اونجاییم.

-زنده باشی دخترم.زودتر بیا.

-باشه عزیزم.فعلا.

-چی گفت:دایی؟-گفت الان میان.

-متین کلافه بود.اگه پریا جلو دایی به او بی محلی می کرد.اونوقت چکاری از دستش برمیومد نه متین پریا همچین دختری نیست.که بخواد همچین کاری بکنه.

با صدای زنگ حیاط.دایی زودتر به طرف آیفون تصویری رفت.و بدون اینکه حرفی بزند.دکمه رو فشار داد.متین بیا بریم تو حیاط دخترم اومد.

-متین بسم الله ی گفت وبه همراه دایی به حیاط رفت.

-پریا با پارسا رو بوسی کرد.و خیلی رسمی و سرد با متین سلامی گفت.

-بعد از سر بردن گوسفند.متین به کمک نریمان و

جمیله وسایل و به داخل بردن.پریا انگار فقط پدر و اون

دو نفر و میدید

متین چند بار سعی کرد.کهبا پریا هم کلام شود.ولی هر بار به در بسته میخورد.پارسا هم چند بار سعی کرد. که میانه رو بگیره.اما نتیجه ای نرسید.

-متین با خودش گفت: انگار حرف حسام درست در اومده. حالا من با این دختر چه کنم. بدبختی اینجاست که وقت زیادی هم ندارم.

یعنی اگر مهمانی آخر هفته نبود. شاید کم کم سعی می

کردم پریا رو با بخشیدن خودش وادار کنه.

چون پسر ای فامیل و خوب می شناخت. و مطمئن بود. از چنین لعنتی دست نمی کشن. سیا پسر داییش و خوب می شناخت.

و رقیب سر سختی برای متین به حساب میومد.

و واقع هم هیچ ایرادی از ا نمی تونست بگیرد.

ولی سابقه بدی پیش پریا داشت. مثلما. اگه پای انتخاب وسط می افتاد. سینا شانس بیشتری نسبت به او داشت.

متین پیش خودش گفت. بد اخلاق که هستم. تازه چقدر حرف و توهین به پریا گفتم. از همه بدتر چند بار اونو زدم.

نکنه پریا به طرف سینا کشش پیدا کنه. نه من حتما

میمیرم. خدا اون روز و نداره. خدا خودت کمکم

کن.دیگه بدونه پریا روزا برام سخت و غذا آور

شدن.یکاری کن دوباره مهرم به دلش بیوفت

متین با یه بی فکری چطور تو گل گیر کردی؟ حتی اگه پریا رو هم از دست
یدی.حقته.

بلاخره جابجایی وسایل تمام شد.و بعد جمیله به آشپزخانه رفت.و غذایی رو
که متین از بیرون سفارش داده بود رو آماده کرد.

و همه رو صدا زد.ولی پریا گفت:که خیلی خسته شده.واینکه فعلا اشتها ندارد.و
از پدر و بقیه بطور دسته جمعی معذرت خواهی کرد.
و به اتاق خودش برگشت.

-بیا متین .حتی حاضر نشد.عذایی رو که تو گرفتی بخوره.بلند شو برو خونت که
این دختر بدجور روی دنده لج افتاده.و با شناختی که از پریا داشت.مطمعن
بود.حتی نهار هم نخورده.

-کمی با عذاش بازی کرد.و چند قاشق به زور دوغ پایین فرستاد.

رو به داییش کرد و گفت:دایی اگه اجازه بدین می خوام با پریا حرف بزنم.

-پارسا اول می خواست که به او بگوید نه.اما وقتی التماس و تو چشمای متین
دید.قبول کرد.

-متین دخترم و اذیت نکنی. امروز خیلی خسته شده.

-چشم دایی.

-به در اتاق پریا که رسید. چند نفس عمیق کشید. و به در اتاق چند ضربه آرام زد. و منتظر اجازه پریا موند.

ولی خبری از پریا نبود. متین خیلی آرام با پریا حرف زد. و از او معذرت خواهی کرد. که پریا جواب او را بدهد. بی فایده بود.

-پریا می خوام پیام تو اتاق پس بهتره خودت در و باز کنی.

از سکوت پریا کلافه شده بود.

درو باز کرد. پریا خیلی آرام روی صندلی ننویی نشسته بود. و خودشو تکون میداد.

-پریا من...

-چرا بودن اجازه به اتاقم اومدی؟ شما مهمان بی ادبی هستین.

-پریا ببین من بخاطر کار امروزم ازت معذرت میخوام.

دیگه اینکه تو از احساس من به خودت خوب خبر

داری.ومیدونی که خیلی دوست دارم. و حالا که اینجا می

خوام ازت خواستگاری کنم.

و بگم که با من ازدواج کنی. فقط خواهش می کنم.که زودتر جواب منو

بدی.چون دیگه نمی تونم.بدونه تو ادامه بدم.

-حرفاتون و زدید.منم شنیدم.لطفا برید.بیرون.

-ببین پریا .به پیشنهادم فکر کن.و قول بده که جوابت مثبت باشه.

-احتیاجی به فکر کردن نیست.پسر عمه.جواب من منفیه.

شما هم خودتون و کوچیک نکنید.آخهبرام جای تعجب داره.که یه پلیس مغرور و

بد اخلاق اینطور ی جلوم بایسته و التماس بکنه! واقعا براتون

متأسف شدم.برید بیرون.ودیگه هیچ وقت سعی

نکنید.که بخواین از طریق پدرم ویا نسبت فامیلی به من

نزدیک بشین. بفرمایید.

-پریا یعنی اون دختر مهربون و آروم تویی؟ باورم نمیشه!

چکار کردم؟ که تا این حد از من متنفر شدی؟

پریا من که معذرت خواهی کردم. اگه بگم. غلط کردم. چی؟ باز

کوتاه نمیای؟ - نه آقای راستین.

- اگه بگم شکر خوردم چی؟

که جناب سرهنگ براتون افت داره. این کار نکنید. - متین تیر آخرو زد. و گفت: باشه پریا تا کی میخوای لج کنی؟ تا هر موقع ای که باشه من منتظر می مونم.

- نه اینو نگین. پسر عمه. چون من اول کسی هستم که

دوست دارم به جشن عروسیتون بیام. حالا هم بفرمایید.

- باشه میرم. اما خیلی نامردی! خیلی.

متین کمی پشت به پریا ایستاد. اشک چشمهاش و پاک کرد. و از اتاق بیرون

رفت. و با خدا حافظی کوتاهی از دایی از خونه بیرون اومد.

و به طرف ماشین رفت. و سوار شد. و درو محکم بهم کوبید.

کمی فکر کرد. اگه پریا رو حرفش بمونه چی؟

ولی نه کمی لحن زدنش اون آخرش نرم بود. دیونه شدی متین!

اول تا آخر حرفاش کنایه بود.

شماره حسام و گرفت.

-الو حسام.

-به آقا متین. بلاخره به یاد ما افتادی؟

-حسام کجایی؟

-کجا میخوای باشم. خب خونم دیگه. پیش خانمم.

-حسام لودگی نکن. دارم میام خونتون.

-نگو متین.

-چرا؟ قراره جایی برین؟

-نه. خب من چیره. میدونی جناب سرهنگ،

-خفه حسام. خودم تا آخرشو خوندم. یعنی اونجا هم امیدی نیست؟

-نه.

-حتی به راهنمایی کوچیک؟

-بزار ببینم.

- یاسی جونم.متین میگه محتاج یه راهنمایی کوچیک هستم.میخوام پیام خونتون. چی بگم عزیزم؟
- ای بمیری زن ذلیل.
- پس خودت چی متین.افتادی به غلط کردن.
- از حرفی که به حسام زد.پشیمون شد.
- چی شد حسام....قطع کردی....الو حسام.....
- چیه دارم با خانم گلم حرف میزنم.
- چی شد.پیام اونجا؟
- یله بیاین. یاسی خانم اجازه دادن.که تعریف بیارین. پسر خاله.
- ای خدا خفت نکنه.پسر که دیگه خاک تو سر من شده.و محتاج تو و خانمت شدم.
- متین هنوز دیر نشده.اگه قراره حرف مفت بزنی.فکر کنم.نیای سنگینتر باشی.
- حسام.میام اونجا جلو خانمت خفت می کنم.
- باشه بابا بیا.یاسی داره به جفتمون می خنده.

-از بس مثل بچه ها خودتو لوس کردی.مرد گنده.

-هی متین حالا من شدم بچه!

-فعلا خفه شو حسام تا پیام اونجا.

سلام یاسی خانم.شرمنده که مزاحم شدم.

-سلام آقا متین . دشمنتون شرمنده .خوش اومدین.

-بخشید.متین منم اینجام.اگه یه سلام بکنی.بد نیست.میگم هان!

-بخشید حسام با رکن ، دیگه حواسم به خودم هم نیست.

-بخشیدمت بیا بشین که یاسی هم خیلی از وضعی که

بین تو پوریا پیش اومده ،ناراحته.مگه نه خانممی؟

-بسه حسام حوصله زبون بازی ندارم.آقا متین بفرمایی میوه میل کنید.

-ممنون .یاسی خانم.فکر کنم، حسام همه چیو براتون

تعریف کرده، دیگه من حرف نزنم ، بهتر باشه.شما باید ، با

این دوست لج بازتون چه کنم؟

-وا دلتون میاد ، به پریا این نسبت و بدین؟

-نه خب ، اما دیگه کلافم کرده.بخدا نمی دوری امشب چکار کرده.

امشب خونه دایی باهش حرف زدم.اما اون همش با

کنایه جواب داد.باور کنید ، حتی به شکر خوردن منو

انداخت.

-یاسی با حرف متین به خنده افتاد، و گفت:خب اشتباه کردی.

دیگه چرا یهودیی وارد عمل شدین؟

حالا هم حوصله کن.اگه پریا علاقه ای به شما داشته باشه.که مطمئنم که داره.جور

دیگه ای با شما رفتار می کرد.

کمی خوله کنید.همه چیز حل میشه.

-نه ،دیگه جای صبر و حوصله نیست، یاسی خانم.

-چرا مگه اتفاقی افتاده؟

-خب سینا.....

-آهان پسر عمه تون و می گین.

- آره خب شما حق دارین. اما شما هم کم امتیاز پیش پریا ندارید.
- پرا دختری نیست، که بخواد حتی اگه شما رو فراموش کنه. سریع یکی رو جای
گزینه شما وارد زندگیش بکنه.
- واقعا درست میگین؟
- آره مطمئن باشید.
- حسام گفت: پس هنوز جای امیدواری هست ، متین جان. مگه نه خانم گل؟
- آره حسام، پس متین بزودی قاطی مرغا میشه. دیگه؟
- صبر کن. حسام تند نرو. پریا یکمی لجباز هم این وسط می کنه.
- فقط آقا متین شما فعلا نشین. اونجا. شب مهمانی هم از پریا فاصله بگیرین.
وجدی باشین.
- یعنی یه طوری رفتار کنید. که شما تصمیم گیری رو به
- عهد اون گذاشتین. بعد چه اشکالی داره. بدارین یکم
- سینا به پریا نزدیک بشه.
- نه، یاسی خانم. سینا نه.

- چرا؟

- چون اگه سینا به پریا نزدیک بشه. سریع از اون

خواستگاری می کنه. می ترسم، پریا لجوج بازی به

اون جواب مثبت بده.

و من عمرا طاقت بیارم. این قضیه رو.

- واقعا، این که خوبه.

- کجاش خوبه، یاسی خانم؟

- اینکه ببینه شما اعصابنیتونو کنترل می کنید.

- حسام گفت: متین تو امروز چقدر بچه شدی؟ پریا علاوه بر کاری که صبح

کردی. از دست گند دماغی های تو هم ناراحته، و همین طور

از نوازش هایی که با خشونت انجام دادی. چه در گذشته. چه امروز.

- چی میگی حسام، واسه خودت؟

- دیونه، منظورم کتک کاری هاته دیگه.

-خب درست بگو.من الان گیجم.درست متوجه

نمیشم.توهم هی از اوضاع آشفته من سوء استفاده بکن.

-یاسی عزیزم.اگه میشه.یه باره دیگه حرفاتون براش

تکرار کنید تا ایشون خوب شیرفهم بشن.

-حسام.....باشه من دیگه حرف نمیزنم.

-حسام...چکار شوهر خواهرم داری؟ از الان می خوام.

با جناب بازی دربیاری؟

-متین از کلمه شوهر خواهر گفتن یاسی چنان قهقهه ای زد.که اون دوتا رو هم به

خنده انداخت.بعد با خیال راحت مشغول میوه خوردن

شد.چون نه نهار درست خورده بود.و نه شام.چون با رفتن

پریا اون از شام خوردن انداخته بود.

فردا پریا به یاسی زنگ زده بود.و از او خواسته بود.که روز مهمانی از صبح پیش

او برود.اما یاسی به خاطر رفتن خونه پدرش از او معذرت خواهی کرده بود.و

همینطور از طرف حاجی و مریم خانم.

چون دوقلوها و پدرش شدی سرما خورده بودن. البته تما این حرفا رو حسام به متین گفته بود.

*

*

شب همه مهمانها توی سالن جمع بودن. دیگه کسی نمونه بود. که نیومده باشه. پارسا با ذوق در اتاق پریا رو زده بود. و منتظر بود. تا پریا همراه او به سالن برود.

متین تمام وقت چشم از پله ها نگرفته بود. و منتظر پایین اومدن

پریا و دایی بود. بلاخره اومدن. می تونست قسم بخوره این دختر یک فرشته به تمام عیار است. اونقدر زیبا و فریبنده شده بود. که دهن متین و همه مهمانها رو باز مانده بود.

متین، پیش خودش گفت، یعنی میشه یه روز دست پریا رو

به عنوان همسرش در دست خودش ببینه.

دایی اول با صدای بلند پریا رو به عنوان دخترش معرفی کرد.

و بعد مهمان هارو یکی یکی به پریا معرفی کرد.

پدر بزرگ و مادر بزرگ اونو به آغوش گرفته و گریه کرده بودند.

بعد دایی و مادرش اونا هم دسته کمی از اون دو نفر نداشتن.

ولی پریا خیلی رسمی با برگهای فامیل بر خورد کرده بود.

خب پریا حق داشت. اونا یه زمانی باعث جدایی پدر و مادرش بودن.

البته جوانترها خبر از داشتن دایی که دختری داره. و اون گم کرده نداشتن. مادرش و دید که با شوق پریا رو در بل گرفته. و مدام با او نجوا می کنه.

عزیزم دل عمه عمه فدات بشه. این همه سال کجا بودی. نمی دینی پارسا عزیزم چقدر از دوری تو رنج کشید. البته ماهم دست کمی از اون نداشتیم. عزیزم. ما رو ببخش. قربونت برم.

دلش میخواست بره و اونو از بل مادرش بیرون بکشم. درسته

پریا لبخندی به لب داشت. ولی نگاهش چقدر بی تفافت بود. انگار داشت تاتر نگاه می کرد. محیا خواهرش و روجا دختر داییش و سینا همه دور پریا رو گرفته بودن.

کاش می تونست اونم بره و با هاش گرم بگیره. نه اینکه اونقدر رسمی با پریا برخورد کنه. البته پریا به خاطر مهمانها اونو خیلی رسمی تحویل گرفته بود. ولی با بقیه جوانترها بهتر برخورد کرده بود. بعد از معارفه و ابراز خوشحال مجلس از حالت رسمی بیرون اومده بود. که روجا به طرف پریا رفته و اونو به طرف جوابهایی

که مشغول رقص بودن کشیده بود. پریا اول یکمی رودربایستی کرد بود. ولی در نهایت این روجا بود. که اونو به رقص وا داشته بود.

متین چند باری رقص پریا رو دیده بود. اما الان با ظرافت و

خیلی نرم می رقصید. و دل همه پسران مجلس به طپش

انداخته بود.

اگه دست متین بود. به جلو می رفت و اونو وادار به نشستن میکرد.

ولی به قولی که به یاسی داده بود. فکر کرد. اون باید تو رفتارش یه تجدید نظری می کرد. تا دوباره بتواند ، دل پریا رو به دست بیاورد. خیلی براش سخت بود. دلش میخواست به یه بهانه ای تمام پسر ای مجلس به جرم نگاه کردن به پریا بازداشت بکنه. از این فکر خودش نیز به خنده افتاده بود. چه مرگش بود.

با نشتن پریا نفس آسوده ای کشید. اما با پا جلو

گذاشتن سینا آه از نهادش بلند شد. خدا یا پریا جواب

رد برای رقصیدن به

سینا بده. ولی در کمال تعجب دید. که پریا درخواست سینا رو قبول کرد. و این دیگه در توان متین نبود.

حسام که دید متین از اعصابانیت داره رنگ به رنگ میشه. خودشو به

متین رسوند. و اون حرف میزد. تا مشغول کنه. اما متین همش به حسام غر

میزد. که این چه پیشنهادی بود. که دادین. آخه لامصب

می گی امشب طرف پریا نرو. بیا نرفتم. که جا واسه سینا باز بشه.

-چته متین. یکم آروم باش.

-نمی تونم حسام. دارم دق میکنم. با این احمق بازی که در

آوردم ببین چطوری پریا رو دو دستی به سینا ی فرصت

طلب تقدیم کردم،

-مگه قراره همین امشب اون و به عقد خودش در بیاره! باور کن سینا در برابر

پریا تو زرد در میاد.

-یعنی چی حسام؟

-خب مگه اونو نمی شناسی؟ اون می خواد هر طور شده. یه بوسی هر چند کوچولو

از پریا ببره.

-غلط کرده. دندوناشو تو دهنش میریزم.

-حسام نکنه این کار بکنه؟

-این کار و می خواد انجام بده.اما پریا رو هم دسته کم گرفتی!

چون پریا قبل از این کار سینا ببین چطور حال اون می گیره.

-تو از کجا میدونی حسام؟

-خب دیگه یاسی جونم و دست کم گرفتی.این اتفاقات و

از خانمم قبلا که از پریا می گفت میدونم.

-خدا کنه، حق با تو باشه.

بعد از تمام شدن رقص سینا همون کاری رو که حسام گفته بود.

می خواست انجام بده.اما پریا خیلی زیرکانه با پاشنه کفشش

چنان فشاری روی پای سینا وارد کرد.که صورت سینا از درد به کبودی

میزد.و صدای آخرو تو سینه خفه کرد.

و بعد پریا با یه معذرت خواهی کوچیک از سینا جدا شده بود.

-دیدى متین.به حرفم رسیدی.حالا!

حالا آهو بدو.سینا بدو.

-متین از حرف حسام خنده ای رو لبش اومد.پس پریا می تونست اون روز اونو نا

کت کنه.ولی چون دوستش داره فقط یه سیلی نه چندان محکم به او زده

بود.دیگه متین با خیال راحت با حسام تا آخر مهمانی به شوخی و خنده گذرونده بود.

بلاخره مهمانی تمام شد.و موقع خداحافظی رسید.همه به

نوبت دعوت می گرفتن، که پریا و دایی رو به منزلشان

دعوت کنند.اولین مهمانی از طرف پدربزرگ بود.بعد

عمو.و بعد مادر متین.نوبت متین رسید، که دایی دست

داد.متین تو دلش همش قربون صدقه پریا می

رفت.دورت بگردم.فرشته کوچولو تو تاج سر متینی.

خودم تا آخر عمر نوکترم. نمیزدم دست کسی به گل پاک

زندگیم بخوره.

یه لحظه لبخندی عمیق روی لبهای پریا نشست.متین از خنده پریا

فکر کرد.نکنه، حرفاشو بلند گفته! اما وقتی از زیر چشم همه رو نگاه کرد.دلش

آروم شد.بعد آروم دست پریا رو فشار داد.و خیلی خونسرد از پریا خداحافظی

کرد.

هنوز پریا از موضعش پایین نیامده بود. و سرد با او رفتار کرد.
 ولی دیگه رفتار پریا اون و ناراحت نمی کرد. چون یه حسی به اون
 می گفت پریا مال خودته. یکم خودت تو و رفتارت و اصلاح کن. تا از طرف پریا
 ترد نشی، با خیال راحت روی تخت افتاد.، وبه روزهای
 آینده کرد. که چقدر خوشبخت خواهد شد. اگر پریا همسر او می شد. ولی
 متین از آینده خبر نداشت. کی باور می کرد. روزی مسیر زندگی این دو نفر
 از هم جدا می شود.

پریا***

*

*

همه چیز آماده برای رفتن به خانه پدر بود.

جمیله دیگه چیزی مونده؟

-نه خانم.

-پس تو با من بیا. نریمان هم با وانت بره.

-نریمان شرمنده تو با وانت بیا.

-چشم خانم.

-وقتی به خونه پدر رسیده بود.متین و هم اونجا دید.همه خشم و نفرت ور فراموش کرد.اما با این حال نمی تونست به راحتی از کار متین چشم پوشی کنه.و خیلی رسمی به خوشامدگویی متین جواب داده بود.

-اینکه اومده روبروم نشسته، چطوری داره با پدر حرف میزنه.

پس اینطور، متین خان تو و پدر دست به یکی کردین.

حالت و می گیرم متین.

-وای خوبه من همش نشسته بودم، وکاری انجام ندادم.نهار که نخورده بودم.کاش کارا زودتر تمام بشه.شام بخوریم.

-بهتر برم به جمیله تو اتاق ، وسیله ها رو کمکش جا بجا بکنم.تا موقع شام.

چقدر خندیدم، وقتی جمیله گفت:پریا خانم درو ببندید ، تا من از هنر خدا دایم

استفاده کنم.خسته شدم ازبس جلو بقیه خم و راست شدم.

-باشه فقط زودتر دارم هلاک میشم از گرسنگی.

-چشم، در عرض چند ثانیه اتاق تمیز و مرتب چیده شد.

-پریا خانم ، چطوره خوبه.خوشتون اومد.

-آره خوب شد. دست درد نكنه. بيا بریم پايين ببينيم واسه شام چی ميشه سريع حاضر کرد.

-نريمان گفت: متين شام سفارش داده.

-جدی، ولی جميله من نمی خوام جلو متين غذا بخورم.

-پس چكار كنم خانم. غذاتون و بيارم بالا؟

-آره. نريمان و بگو بيا بالا.

-هنوز حرفم تمام نشده در اتاق و نريمان زد. -بعد از

گرفتن غذا، جميله گفت: پريا خانم، اگه ميشه ديگه

نخواین جلو کسی از این کارا انجام بدیم. چون نبايد کسی

مخصوصا پدرتون نمیخوايم به منو نريمان شك كنه.

-راست می گی هان. من خودم این قرار رو گذاشته بودم. خودم هم اول کاری

زیرش زدم. -باشه از این به بعد جلو هيچکس این کار انجام نشين. حتی اگه من از

شما خواستم.

-جمیله لبخندی زد.و گفت:ببخشید، پریا خانم شما دستور

بدین، باید انجام بدیم.بی چون و چرا.

-آره حق با شماست .پس اگه من فراموش کردم شما یادآوری کنید.

حالا هم برید، پایین.جمیله شام و بیار.

منم اینجا غذا مو میخورم.میام پایین.

-چشم خانم، ولی پریا خانم آقا متین گناه داره، زیاد اذیتش نکنید.

۱-جمیله! تو به این کارا کار نداشته باش.

-چشم ببخشید.

-با رفتن جمیله غذا رو باز کردم. ای متین تو هنوز یادته ، که من کباب

برگ و کباب کوبیده علاقه دارم.نگاه دو تا آب پرتغال هم گرفته.پس میدونی

من چی دوست دارم.

ولی باید تنبیه بشی، تا دیگه به خودت همچین اجازه ای ندی، که

بخواد منو ببوسی، حالا دارم برات .ولی فعلا این غذا رو عشقه،

بعد از خوردن شام، صدای جمیله اومد، که منو صدا کرد. که شام حاضره، رفتم پایین.

-بابا گفت: بیا بشین عزیزم. متین زحمت کشیدن، غذا گرفتن.

-نه بابا من گرسنه نیستم. راستش خیلی خسته هستم. اگه اجازه بدین، من برم بخوابم.

-سریع ذهن بابا رو مشغول کردم. تا اصرار نکنه. قیافه متین تو هم رفت. ولی من که سیر

بودم. و دیگه جایی برای دوباره خوردن نداشتم. با اجازه ای گفتم، و برگشتم به اتاقم.

جمیله خبر داد، که متین قصد داره بیاد بالا و با هام حرف بزنه.

به نریمان گفتم یکم اون و مشغول حرف زدن با پدر کنه. تا من جمیله بیاد و سینی غذا رو ببره، بعد یکم از عطری که مامان پری داده بود، زدم.

متین پشت در اول خواهش کرد. ولی بعد تهدید کرد. دلم می خواست یکم التماس کنه.

بقول یاسی مریض بودم. دلم نمی خواست اون خودشو کوچیک کنه. چه مرگم بود.

خودم هم نمی دونستم. اونقدر پشت در خواهش و تهدید کرد. که در رو باز کردم.

متین غزشو جذب کرده بود. که حتما امشب حرفا شو بزنه. اومد و حرفاشو گفت.
دلم ریش شد. بعد از اینکه اشک و تو چشماش دیدم. و پشتشو به من کرد. باورم
نمی شد.

اگه یکم دیگه ایستاده بود. خودم به التماس میوفتادم. ولی متین دیگه نه ایستاد. و
نگام نکرد.

خودمو دلداری دادم. پریا یکم با متین راه بیا. بزار ببین شب مهمانی چکار می کنه.

*

به یاسی زنگ زدم، که زودتر پیشم بیاد. که هر دو با هم آماده بشیم. ولی یاسی
بخاطر سرما خوردگی دوقلوها و حاجی گفت که باید بره خونه پدرش. و تازه از
طرف حاجی و مریم خانم هم عذر خواهی کرد. و گفت پدر و مادرش قول دادن. در
اسرع وقت به دیدن من و پدرم بیان.

بعد از صبحانه بابا گفت: پریا تو در باره خانواده چی میدونی؟

-بابا من هیچ ازش ون نمیدونم. فقط در باره شما میدونم. که اونم از مامان
پری و بعد هم از پدر بزرگ فهمیدم.

-میدونی که پدر و مادرم زنده هستن؟

-جدی می گین؟ ولی فکر کنم که خیلی پیر شده باشن!

- پیر که هستن. اما ظاهرشان چند سال جوانتر نشون میده.

- چه جالب!

- آره دیگه، اینکه یه بردار دارم، که دو بچه داره. روجا و سینا. روجا یک

ساله که ازدواج کرده، ولی پسرش سینا هنوز مجرده. اون استاد

دانشگاه، و خیلی جوان فهمیده ایه.

ولی من متین و بیشتر دوست دارم.

- پس فرق میزاری بینشون؟

- نه قرص فرق گذاشتن نیست. ولی اخلاق متین و بیشتر دوست دارم.

خواهرم زیبا مادر متین. پدرش هم اسمش زاهد راستین. البته پسر عموم هم میشه.

وبه جز متین یه دختر دارن، که اسمش محیا ست. خیلی با محبته. کلا من این خواهر و برادر خیلی دوست دارم. محیا هم ازدواج کرده.

ولی امشب بجز خانواده از بقیه فامیل هم دعوت کردم. دلم می خواد

طوری رفتار کنی، که گل سر سبد خانواده راستین باشی.

-چشم بابا .ولی بگم از حالا بابا جونم.من وقتی همه مهمانها اومدن میام پایین.

البته خودتون بیان دنبالم.که با هم باشیم.بعد هم که معرفی کنید. چون برام
سخته هی به همه بگم من کی هستم.

-باشه اینطوری هم بهتره.

البته ببخشید که اینو از شما می خوام.

-اتفاقا پیشنهاد خوبی دادی عزیزم.اینطوری وقت بیشتری داری که با همه آشنا
بشی.

بعد از رفتن بابا به اتاقم برگشتم.و یه حموم اساسی کردم.

لباسی رو که برای امشب آماده کرده بودم.سبز یشمی بود.که روی سینه

تمام نگین های زمرد و الماس کار شده بود.البته اگه خودم چیزی نمی

گفتم ، که اصل هستن کسی متوجه نمیشد.این لباس و مادرم پاچه رو

خریده بود.و همون جا هم به دست خیاط سپرده بود.البته طرحی که خودم

داده بودم.که مامان خیلی خوشش اومد.و همونو هم به خیاط سفارش کرده

بودیم.

همه چیز آماده بود. بابا چند کارگر زن و مرد هم گرفته بود. که دیگه نریمان و جمیله تو پذیرایی از مهمونا دخالت نکنند. فقط مواظب باشن که درست از مهمونا پذیرایی بشه. بعد از نهار به جمیله گفتم که ساعت چند آماده بشم بهتره؟

- پریا خانم اگه دوست دارین که مثل همیشه ساده و زیبا باشین. فعلا یکم زوده.

جمیله میدونست از آرایش غلیظ و موی شلوغ بدم میاد. و اینکه هر چه ساده تر باشه راحتترم.

- خانم آرایش ساده به صورت تون بهتر میاد. فقط موهاتون و یکم از جلو حالت داشته باشن.

خوبه. می خوام موهام یکم دختری فامیل و دق بدم. چطوره؟

- با خنده گفت: خوبه. اگه اینطوری دوست داشته باشین. هنوز چند ساعت وقت دارین.

- پس برم یکم استراحت کنم. که شب خسته نباشم. خوبه؟

- خیلی هم خوبه. اما زیاد نخوابین، که زیر چشمتون پف نکنه.

- باشه. راستی جمیله بابام کجاست؟

- آقا رفتن یکم استراحت کنند.

- پس منم رفتم. هر ساعتی که خودت میدونی صدام کن.

بعد از کمی استراحت جمیله صدام کرد. یه نگاهی به جمیله انداختم. و گفتم:

پس خودت چی؟

خانم منم آماده میشم. کار زیادی ندارم. فقط یه کت و دامنه، و یه

شال که رو سرم میندازم.

- چرا؟ یعنی یکم نمی خواهی آرایش کنی!

- نه خانم نریمان میگه همینطوری خوبی، احتیاج به آرایش نداری.

- آهان، حالا من می خوام آرایش کنم، زشتم.

- نه بخدا، شما خیلی هم قشنگه. ولی خب نریمان، چون دوست

نداره من آرش کنم. اینطوری میگه.

- عجب! نه بابا، نریمان هم غیرتیه!

- اوه جور هم.

- باشه حالا پز شوهرت و نده، که داداش خودمه.

جمیله با این حرف خنده ای کرد.و گفت: چشم.

جمیله موهامو درست کرد.وبعد مشغول آرایش صورت تم شد.و آخر از

همه لباس و پوشیدم.و چرخی جلو ی جمیله زدم.چطور شدم

جمیله؟

-خیلی خوشگل شدین خانم.یادم باشه به آقا بگم صدقه هزاره براتون کنار.

-ممنون عزیزم.جمیله برو یه نگاه بکن.ببین متین اومده،

--بله اومده.

-تو که نرفتی جمیله؟

-با تعجب گفت:پریا خانم؟

-وای یادم نبود.ببخشید.از بس این شوهرت میگه پریا خانم مواظب

باشید .پدرتون و بقیه بهمون شک نکنند.

-جمیله با لبخند گفت:حالا بی حواسم تو نو رو شوهره من نندازید.

-نگاه چه طرفداری شوهرشو هم می کنه.

- ایشالله خودتون که ازدواج کردین.اون وقت شما رو هم می بینم.
- جمیله کاش اون روز با متین اینقدر تند حرف نمیزدم.
- پریا خانم.راستش من نمیدونم، به آقا متین چی گفتین! ولی اگه می
- خوان تنباهش کنید.که دیگه دست روتون بلند نکنه.زود کوتاه نیاین.
- چون فکر نکنم پدر بزرگتان و دایتون این دفعه کوتاه بیاین.
- نریمان که حرفی به پدربزرگ و دایی نزده؟
- نه خانم.خیالتون راحت باشه.
- جمیله راستی باور کنم.که حرف ای من و متین نفهمیدی؟
- پریا خانم من اجازه ندارم.به حرف ای شما گوش بدم.نه من نه نریمان.
- فقط به حرف ای من؟
- افراد این خونه تا زمانی که کاری به شما نداشته باشن.ما هم کاری به حرفا و
- فکرشان نداریم.
- اونوقت از کجا می فهمید.که اون نقشه ی بدی واسه من نداره؟
- چون ما از رنگ صورت و همینطور طرز حرف زدنشون می فهمیم.

-چقدر قبل تر اینو می فهمین؟

-خیلی قبل تر که نیست.وقتی می خوان وارد خونه بشن.ما می فهمیم.

-آهان و اگه بیرون از خونه بود چی؟

-خب اگه من یا نریمان همراهت باشیم.که براتون گفتم.ولی اگه

نباشیم.شما که کار برد ذهنتون و بلدین. همینکه صدا بزنید یا من یا

نریمان میآیم.

-پس دیگه وقتی از خونه بیرون میرم باید مواظب خودم باشم،

-بله خانم.البته قبلا که نمیدونستین همیشه یکی مامور بود که مواظب شما باشه.

ولی الان دیگه فقط منو نریمان هستیم.

خب شد برام توضیح دادی.

فکر کنم دیگه مهمانها کم کم دارن میان؟

-بله خانم.نریمان گفت دو سه خانواده دیگه مونده که بیان.

-باشه تو هم برو،

-خانم بزارین کفشتان و آماده کنم.

-میگم جمیله یه سرویس ساده هم رنگ لباسم و بیار بندازم گردنم.

-بخشی خانم حرف زدم فراموشم شد.

-این سرویس برلیان سفیده به لباسم بهتر میاد. تازه جلب توجهش هم کمتر.

توی آینه نگاهی به خودم انداختم. خب خودم خوشکله. ولی خدایش

کار جمیله هم حرف نداره.

چقدر دلم می خواد وقتی متین منو دید. ببینم تو نگاهش و ذهنش چی میگذره.

با صدای در اتاق و بعد صدای بابا که گفت پریا عزیزم آماده ای. بیرون رفتم.

بابا با تحسین نگام کرد. و بعد سرمو بوسید. و گفت: امشب دخترم

مثل ستاره میدرخشی.

-جدی بابا؟

-بله خان خانما. دختر خودم دیگه. و بعد دست انداختم زیر بغل بابا و همراهش

از پله ها پایین رفتم.

-ای متین بدجنس ایستاده روبروی پله ها که اول کسی باشه که منو می بینه.

بعد ببینه چی پوشیدم.

آره گفتم: چه ذوقی کرده

*دیونه خب واقعا من یه پری هستم تو خبر نداری. چون از یه مادر

آدمیزاد بدنیا میومد اینقدر باعث تحسین جنابعالی و بقیه نبودم.*

بابا رو باش چه ژستی گرفته! بمیرم برایش اونم از دوریم خیلی

زجر کشیده و خودشو اذیت کرده. چشماشو ببین پر اشک شده.

از پله ها که پایین اومدم. اول به طرف پدربزرگ و مادربزرگ رفتم. چقدر منو

تحویل گرفتن. منم با یه لبخند رو بلم بود. ولی زیاد حسی به اونها نداشتم. نمی

دونم شاید دلیلش برخوردهای اون زمان اونها با پدرم بود.

بعد نوبت عمو پدرام رسید. اونم از دیدنم اظهار خوشحالی کرد. دو بچه داشت.

روجا و سینا. زن عمو مهسا هم معلوم بود. زن خوش اخلاقیه.

بعد عمه زیبا و شوهرش عمو زاهد و دخترشون محیا و آشنا شدم. معلوم

بود. عمه از ته دلش خوشحال که من پیدا شدم. و با شوق و ذوق نگام می کرد.

و هی قربون صدقه می رفت. بعد متین اومد جلو و خیلی رسمی اظهار

خوشحالی کرد. و به پدر و من تبریک گفت.

خلاصه با هم فامیل دور و نزدیک آشنا شدم. تو جمع بزرگترها نشسته بودم. که روجا دختر عمو پدرام اومد و با یه معذرت خواهی منو از جمع بزرگترها جدا کرد.

و بعد به جمع جوانها که در حال رقص بودند کشوند.

خب منم بدم نیومد. بلاخره بهتر از جمع بزرگترها بود. که سوال های ربط وبی ربط نجات داده بود. ممنونش بودم.

بعد از کمی رقص به طرف یاسی رفتم. که از اول دیده بودمش. ولی فرصت نبود که پیشش برم.

واسه همین از پشت سر خم شدم و صورتش و بوسیدم.

وای که اونم مثل خودم حساس بود. واز اعصابانیت صورتش قرمز شده بود.

- پریا

- خب حالا انگار گوشتش و کندم.

- حیف که اینجا همیشه حالتو بگیرم. پریا و گرنه خودت خوب میدونی چه بلایی سر میووردم.

- باشه بابا به تلافی اون روز که منو غافل گیر کردی. مگه چی شده حالا؟

-جدی ، یعنی حالا باید تلافی می کردی؟ دیونه.

-با اومدن محیا خواهر متین یاسی هم دیگه هیچ نگفت. ولی هی صورتش پاک می کرد.

-با خنده گفتم: یاسی جون عزیزم دلم برات تنگ شده بود. دوست

دارم از صورت خوشکل و ملوست یه بوس ببرم.

-بی خود کردی.

۱- یاسی خواهش می کنم. وبعد تند جای بوس قبلی رو بوسیدم.

آخرش بچم داشت از اعصابانیت منفجر می شد. اگه اونو نمی

بوسیدم. حتما امشب حسام بدبخت باید تقاص منو پس میداد.

خب دیگه هر دو دیونه بودیم. که می دونستم . پاد زهر این کار چیه.

خیلی زودتر از اونچه فکرش و می کردم. با محیا خواهر متین ارتباط بر قرار کردم.

البته این وسط یاسی هم بی تاثیر نبود. چون محیا و یاسی بعد از

ازدواج با حسام یه دوستی خوبی با محیا بر قرار کرده بود.

از اینکه محیا از نقطه ضعف ما دو تا بویی نبره. یاسی همش کبود و قرمز میشد.
و اگه این کار نمی کردم. محیا فکر می کرد. که حسام اونو به زور به
این مهمانی آورده.

- تو هینه حرف زدن با یاسی و محیا بودم. که چندتا از پسر های چاپلوس که از
فامیلها ی دور پدر بودند. اومدن و تقاضای رقص کردن. که خیلی محترمانه جواب
رد دادم.

اینقده از این پسرا بدم میومد. که واسه خودنمایی بیان از یه دختر
تقاضای رقص بکنند. والله.

با این حرفم محیا از خنده ریسه رفت. یاسی عادی لبخندی میزد.

گفت: صد دفعه گفتم جلو کسی چاله میدونی حرف نزن. ولی که گوش شنوا.

- مگه چی گفتم یاسی جونم.

- خفه. حالا این دختره فکر می کنه. قرار یه دختر خل و چل بشه عروسشون.

- وا حالا کی می خواد عروس اینا بشه.

- بسه. فعلا اون گاله رو ببند.

- خب حالا هی بزن تو سر مال توهم.
- یکم بعد شوهر محیا اون و صدا کرد.بعد از رفتن محیا.
- گفتم بمیری یاسی با این حرف زدنت.نمی شد جوابتو بدم.
- پس چی اگه جلو تو رو نگیرم همین متین و هم خواهرش برات می پرونه.
- خب بپره مگه مهمه؟
- غلط کردی.شوهر خواهر من فقط متینه.
- برو بابا تو هم چه دل خجسته ای داری.چه نشسته واسه خودش بریده و دوخته.
- تو چونه زدن بودیم که سینا پسر عمو پدرام اومد طرفم. یه سقلمه
- به یاسی زدم و گفتم:جان پریا این چی؟ همیشه اینو شوهر خواهرت
- قبول کنی؟ -عمرا.
- ولی داره میاد که تقاضا رقص بکنه.
- تو غلط می کنی با این پسره برقصی.
- می رقصم حالا ببین.
- دیگه سینا به ما رسید.و یاسی نتونست جوابمو بده.و یا منصرفم بکنه.

*آخه نازی بچم چه با ادب. *منم زود قبول کردم. و همراهش رفتم.
داشتیم می رقصیدیم، که چشمم به حسام افتاد، که داشت با متین حرف میزد.
ای وای واقعا سینا همینطور که حسام می گفت: می خواد آخر رقص منو ببوسه.
غلط کرده. تا بزارم پریا رو این چلغوز ببوسه. وای پریا این کجاش
چلغوزه؟ خب نیست. ولی بی ادب که هست. نگاه متین چه حرصی
میخورم. اون از کجا میدونه.

سریع برگشتم و ذهن سینا رو خوندم. آهان پس اینطور آقا نقشه هم کشیده.
تا رقص تمام شد. یعنی تعادولم بهم خورد. و با پاشنه کفشم رو پاش فشاره اوردم.
بیچاره فکر کنم. حتی یادش رفت اسمش چیه، چه برسه که بخواد منو ببوسه.
هنوز کلش نیمه راه صورتم بود. که با یه معذرت خواهی کوچیک ازش فاصله
گرفتم.

وبه طرف بابا رفتم. بلاخره مهمونی تمام شد. و هر کدام از خانواده بابا قرار مهمونی آخر هفته رو از بابا و من می گرفتند. که اولین مهمانی هم خونه پدر بزرگ بود. خلاصه همه داشتن خدا حافظی می کردن. و می رفتن. یکی یکی بعد از خدا حافظی نوبت عمو عمه رسید. متین از همون اول که مهمانها می رفتن هی تو دلش قربون صدقه من میرفت.

وای یکی بیاد اینو جمع کنه. از حرفاش یه لب خنده پت و پهن صورتم و پوشوند. متین هم اومد جلو و خیلی رسمی خدا حافظی کردم. ولی کمی ملایم تر از قبل. بسته متین خان می ترسم رو دل کنی.

دو سه روز از مهمانی گذشته بود. که به بابا گفتم: می خوام برم خونه یاسی. بابا گفت: برو ولی زود بیا. فکر من پیره مرد و هم بکن.

بابا یه طوری میگین پیره مرد. انگار چند سالتونه. باور کنید. بار اول

که دیدمتون پیش خودم گفتم. چه بابا ی جونی دارم. چهقدر

خوشی و خوشکله، تاز من میخوام زنتون بدم کجا کارید.

واقعا واسه خودم متاسفم که یه بابا دارم که احساس پیری می کنه.

اول اینکه لازم نکرده برام من زن بگیری. شما بفکر خودت باش. جواب خواستگاری خواهر زاده منو بده.

-باشه جواب میدم. به شرطی که شما هم اجازه بدین یه خانم خوشکل و خوب واستون بگیرم.

-برو پدر صلواتی واسه من شرط میزاری؟

-بله شرط میزارم. اگه شما ازدواج نکنید البته با انتخاب من و

خودتون. منم ازدواج نمی کنم. و وردل شما می شینم.

حالا هم خود دانید. خوب فکراتون و بکنید. و جواب بدین. چون فکر کنم

خواهر زاده تون زیاد صبور نیستن. و از خونه زدم بیرون.

واقعا خودم هم نمیدونستم. با خودم چند چند هستم. متین و دوست داشتم. ولی

برای ازدواج اگه با خودم صادق می بودم. حسی به اون نداشتم. خودم هم نمی

دونستم چه مرگم شده.

*

*

شماره یاسی رو گرفتم. الو یاسی....

-سلام پریا.

-کجایی؟

-خونم. چرا؟

-هیچی دارم میام پیشت. چیزی نمی خوام؟

-چرا. یه چندتا گوسفند و یه مرغداری و یه چند تا صندوق میوه با خودت بیار.

-اوه چه خبره!

-دیونه . زود بیا.خونه مامان اینا که همیشه برم. حوصلم سر رفته.

-چرا؟

-آخه هنوز با و دوقلوها خوب نشدن. مامان میگه نیای. دیگه حوصله پرستاری از تو و شوهرت و ندارم.

-باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام.

چند کیلو گوشت چرخ کرده و خورشت و همینطور مرغ و برنج و روغن و میوه گرفتم. و رفتم خونه یاسی. با کمک نگهبان همه رو بردم بالا. و پشت در آپارتمان اونا گذاشتم. و چند اسکناس درشت به دست نگهبان دادم. و درو زدم.

یاسی که درو باز کرد. با چشم های از حدقه بیرون زده نگام می کرد.

-اینا چیه پریا؟

-جیره غذامه. آخه اومدم. قهر.

-مگه تو بیابان اومدی؟ خجالت نکشیدی؟ سریع برو اینا رو بزار خونه بیا. و خواست درو ببنده.

-گفتم: دیونه اگه بدونه جیره بیام که شما ورشکسته میشین. حالا هم برو کنار ببینم.

سرمو که بلند کردم. دیدم حسام و متین دارن نگام می کنند.

ای وای ببخشید. سلام. آقا حسام مگه شما سر کار نرفتین هنوز؟

-سلام. امروز قراره بریم ماموریت. یاسی اینا چی هستن؟

-چه میدونم حسام. میگه اومدم قهر. اینا هم جیره مه که اوردم.

-پریا خانم این چه کاریه. مگه اینجا چیزی واسه خوردن پیدا نمیشه؟

-چرا پیدا میشه. اما شما که نمیدونید خانمتون روز دورهم آب و برام جیره بندی میکنه.

-||| پریا کی من این کار و کردم؟ که حالا بار دوم باشه؟

-خب چون دست پرورده خودم اینو گفتم.

- آهان پس خودتون اخلاقتون اینجوریه!

- آره. مخصوصا اگه بخوام طرف و فراری بدم. وای چقدر آدمو سوال پیچ می کنید.

آقا متین اینا گیجن. شما بیاین کمک.

با این حرفم متیناومد. جلو و گفت: چشم. شما امر بفرمایید.

- حالا شما هم دیگه پررو نشین. لطفا.

- باشه من غلط بکنم پررو بازی در بیارم.

البته اینو یواش گفت. که حسام و یاسی نفهمیدن. حسام و یاسی وقتی دیدن کاری به اونا ندارم. و دارم. کار خودمو انجام میدم. اومدن کمک کردن و همه رو بردن تو آشپزخونه. بعد حسام به متین گفت: میگم. متین اگه نهار بخوریم. یه ساعت چهار پنج بریم به نظرت ایرادی داره؟ متین هم که از خدا خواسته بود. گفت: نه. ما که فردا صبح باید اونجا باشیم.

- یاسی گفت: حالا که خونه هستین. خودتون هم ترتیب نهار و

بدین. چون منو پریا تو اتاق قراره با هم کنفرانس بذاریم.

-با خنده گفتم:وای آقا حسام به دادم برسید من با این تو اتاق نمیرم. تو

رو خدا من حاضرم نهار که هیچ شام هم درست کنم.فقط من و تنها با این

تو اتاق نذارین ببره.

-حسام با خنده گفت:یاسی بزار پریا نهار درست کنه.بعدا که ما رفتیم تا هر

ساعتی که خواستی کنفرانس بگیرین. ولی بیا خودم خودت بریم تو اتاق

کنفرانس بگیریم.

هان چی میگی عزیزم؟

-حسام خجالت بکش جلو آقا متین.

-خجالت چیه یاسی خانم.متین و پریا از خودمون هستن.

-باشه.ولی حالا که پریا نهار درست می کنه.بهتره آقا متین هم کمکش کنه.تا ما

بریم بیرون یکم قدم بزنیم.چطوره حسام؟

-بریم خانم.ولی من اتاق و بیشتر دوست داشتم.ولی حالا که شما امر

کردین.حرفی نیست.تازه فکرش و که می کنم وقتی بیایم خونه نهار

آماده بیشتر لذت می برم.

- یاسی گفت: پریا اون کلید واگن و بده .بریم .یکم کلاس بزاریم .
- ماشینم عمرا که دست تو کلید بدم .من جونم به ماشینم بستس .
- من که رانندگی نمی خوام بکنم .حسام میرونه .
- باشه حالا شد .بعد کلید و به دست حسام دادم .و با خنده گفتم حالا خودتون نیومدین عیبی نداره .اما ماشینمو سالم بفرستین .بیاد چون باید زود برگردم .خونه .
- بی خود .کردی ، آقایون دارن میرن ماموریت و تو هم باید پیش من بمونی .
- حالا بعدا میگم چرا باید زود برگردم خونه . فعلا باید . که زودتر برگردین . به خاله و عمو رضا سلام برسانید .
- دیدی گفتم این خبیث حس ششمه قوی داره! هی بگین نه .
- وقتی هر دو رفتن . بلند گفتم خب حالا چی درست کنیم .
- من کباب شامی دوست دارم
- جدی؟ خوبه چون منو یاسی هم دوست داریم .فقط می مونه این پسر
- خالت یا همون حسام چشم سفید .که اونم فکر کنم .سنگ باشه ولی
- مفت باشه می خوره .

- خب شما این سیب زمینی ها رو پاک کنید.منم یه شربتتی درست کنم.
- زن و شوهره اصلا بلد نیستن از مهمونشون پذیرایی بکنند.
- دیدی، حتی یه لیوان آب هم دستم ندادن.
- واقعا درست میگی.خدا درو تخته رو خوب بهم زده.هردو مثل همدیگن.
- خیر اون دوست چلغوزت آدم بی خیالیه.
- نه اینکه دوست شما خیلی حواسش به شما بود!
- بخشید.حالا شما چکار به خواهر و شوهر خواهر من دارین.کارتون و انجام بدین.
- متین دیگه حرفی نزد، ولی لبخند هم یه لحظه از رو لباش کنار نمیرفت.
- پریا.....پریا...
- بله.مگه گم شدم.ایستادم جلوت هی صدام می کنی؟
- خب شما گفتین نهار درست می کنم.نه من.
- حالا هم خودم درست می کنم.
- ولی شما رسما دارین از من بیگاری می کشین.

- ||| دوتا سیب زمینی و یه پیاز پاک کردن بیگاری شد حالا!
- میگم پریا یادت وقتی همخونه بودیم ، چقدر از من بیچاره کار می کشیدی؟
- نگو که تو هم بدونه غر زدن انجام میدادی؟ بعدش من قبلا از تو کار می کشیدم.نگو اینقدر زجر آور بوده که با یادآوریش داری گریه می کنی؟
- با صدای بلند شروع به خنده کرد وگفت:خدا خفت نکنه دختر.من چطوری از پس زبون تو بر پیام.
- پریا میشه خواهش کنم یکم دوستم داشته باشی؟ یعنی یه روز میاد.که بینم کنار هم هستیم؟ پریا من دارم میرم .ماموریت.ولی خواهشا رو پیشنهادم فکر کن.
- دلتم میخواد.که جوابت مثبت باشه.
- تو جوابت مثبت باشه.بیشتر مراقب خودم هستم.
- این چه حرفی متین! تو باید همیشه چه ماموریت بری.چه نری .باید مواظب خودت باشی، دیگه هیچ وقت این حرف و نزن.
- پس همین حالا جوابمو بده.پریا.
- بین متین یه مدت بهم فرصت بده.بزار با خودم کنار پیام.
- ||| چیکار می کنی! چرا سیب زمینی و پاک نکرده داری رنده می کنی؟

- حواسم نبود. فکر کردم این و هم پاک کردم. خب باقی حرفت و بزن. گوش میدم. اینا رو هم بعدا رنده می کنم.

- خب من یه کارایی دارم. اول باید اونا رو انجام بدم. بعد ببینم چی میشه.

- قرار چه کاری انجام بدی؟

- راستش می خوام بابا رو زن بدم.

- چی دایی رو زن بدی؟ امکان نداره دایی قبول کنه.

- چرا؟

- چون همه فامیل خیلی سعی کردن. که ازدواج بکنه. ولی زیر بار نرفته.

- ولی این دفعه مجبوره که زن بگیره. چون من براش شرط گذاشتم.

- چه شرطی؟

- حالا بماند. این شرط بین من و بابامه.

- باشه کاری به شرط خودت و پدرت ندارم.

خب این از کار اولت بعدی؟

- فعلا نخواه که برات توضیح بدم. به موقعش اول باید باهات حرف بزنم. بعد تصمیم آخر رو می گیرم.

- چه حرفی پریا؟

- خب چی می گفتم. دلم می خواست همه چیز و بهش بگم. ولی اول باید با پدر بزرگ حرف میزدم. چون پدر بزرگ گفته بود. خیلی چیزا رو نگم. واسه همین سوالش و پیوندم.

- میدونی می خوام یه چند روزی برم مسافرت.

- مسافرت کجا؟

- شمال.

- شمال نه. من دوست ندارم تنها بری شمال.

- چرا بابام اجازه داده. تو چکار منی. فقط پسر عمه هستی.

- فعلا آره پسر عمه هستم. ولی قراره با هم ازدواج کنیم. غیر از اینه؟

- اون موضع جای خودش. ولی تو به من شک داری هنوز. مگه نه؟

- نه شک ندارم. یعنی راستش خیلی وقته که مطمئنم دختری پاکتر از تو. تو

زندگیم نیست. ولی دفعه قبل هم رفتی شمال و سه سال منو حیران و

سرگشته کردی. - آهان این و بگو. ولی سعی می کنم زود برگردم.

- حالا واسه چی می خوای بری؟

- گفتم که بعدا میگم.

- حالا واجبه که بری؟

- آره حتما واجبه که دارم میرم.

- کی قراره بری؟

- آخر هفته.

- همیشه خواهش کنم. بمونی. وقتی اومدم با هم بریم؟

- آگه همون روز که اومدی. آره. ولی آگه نه. که من میرم.

- یعنی امکانش نیست که نری.

- ای وای متین. خب حتما کار دارم دیگه.

- لااقل بگو چه کاریه؟

- ای بابا! می خوام واسه پدرم که دایی شماست زن بگیرم. و باید برم. ویه کاری دیگه دارم. که تو لازم نیست فعلا بدون.

- باشه. خانم لج باز. ولی قول بده. گوشیت در دسترس باشه. و خاموش نباشه.

- متین من کی گوشی خاموش بوده؟

- نه منظورم آینه که وقتی زنگ زدم. گوشیتو جواب بدی.

- باشه. من گوشی مو جواب میدم. ولی گفته باشم روز حرکت خبر میدم. ول تو به من زنگ

نمیزنی. چون می خوام به پیشنهادات فکر کنم. و اگه هی زنگ بزنی. و نذاری خوب فکر بکنم. مجبورم به اون یکی خواستگارم جواب مثبت بدم.

- متین با صورتی کبود نگام کرد و گفت: ببین پریا سر هر موضعی می خوای با من شوخی کن. الا سر خواستگار رو این حرفا. فهمیدی. یا جور دیگه حالت کنم؟

- بله متوجه شدم. انگار شما فقط یه جواب از من می خوای. که اونم جواب مثبته.

- آی قربون آدم چیز فهم.

- حالا یکی از اون کباب شامی ها رو بده بخورم ببینم. چه مزست.

- دست نزن. فعلا برو از سوپری سر کوچه دوغ و ترشی بگیر بیار.

این یاسی فقط تو خونش نوشابه گازدار پیدا میشه. که من دوست ندارم.

در ضمن آب پرتغال یادت نره.

- خوب فکر کن. ببین چیزه دیگه ای نمی خوای.

- نه همین که گفتم بخر.

- پریا من موندم این آب پرتغال اشتها تو کور نمی کنه؟

- نه اتفاقا اشتهام باز میشه.

- پریا.

- دیگه چیه متین. اگه نمی خوای بری. هی پریا پریا نکن. بگو خودم میرم.

- نه بابا خودم میرم. فقط جان متین راستشو بگو. منو بیشتر دوست داری، یا آب

پرتغالو؟

- خب دیونه این چه سوالیه که می پرسی. معلوم که آب پرتغالو بیشتر دوست دارم.

- خیلی بی معرفتی، بخدا.

-دیگه دیگه آقا متین. فکر کردی خیلی زرنگی. که هنوز جوابی به

خواستگاری ندادم می خوام از زیر زبونم حرف بکشی، فعلا شما باید برید

.ماموریت. وقتی برگشتی

و رسماً خواستگاری اومدین. اون وقت شاید جوابم مثبت بود. به شما می گم. چه حسی دارم. ولی فعلاً برو شما برید این خریدار رو انجام بدین. تا بعداً خدا چی بخواد.

-باشه رفتم. به این دو تا مفتخور بگو بیان نهار آماده شده.

-تو برو. من الان زنگ میزنم.

-بعد از رفتن متین. جمیله رو صدا کردم.

-بله خانم.

-می تونی بیای خونه یاسی. یه مقدار خرید کردم. ولی بلد نیستم اونارو بسته بندی کنم؟

-شرمنده خانم همیشه پیام.

-چرا اتفاقی افتاده؟

- نه نگران نباشید. فقط پدرتون منو نریمان و تو حیاط گیر انداخته و

داره از خاطرات گذشته تعریف می کنه.

- خب به بهانه کار آشپزخونه بیا دیگه.

- پریا خانم صلاح نیست من الان پیام. شما که قولتون و فراموش نکردین؟

- باشه یادم نبود. مهم نیست خودم و یاسی درستشون می کنیم.

خوبه جمیله یادآوری کرد. حالا اون دوتا هیچی. متین و چه جوابی داشتم که بدم.

بگم چطوری همه مواد و بسته بندی کردم.

رفتن و اومدن متین خیلی طول نکشید. بفرمایید این ترشی و این هم آب پرتغال شما.

- ممنون.

- به حسام و یاسی خانم زنگ زدی؟

- آره گفتن تو راهن. چند دقیقه دیگه میرسند.

- بعد زیر لب گفت: چه زود دارن برای گردن! *فرصت نشد من بیشتر با پریا حرف

بزنم*

""پریا قرار بود.دیگه کاری به فکر اطرافیان نداشته باشی.""

یاسی و حسام اومدن.و دور هم نهار خوردیم.و یکم با هم شوخی کردیم.ولی

خدایی متین هم اهل شوخی کردن بود.ولی تا حالا جلو من اینطور شوخی نکرده

بود. حسام و متین حسابی آتیش سوزوندن. و مجالی به منو یاسی ندادن. تقریبا

نزدیکی ساعت چهار بود.که هردو آماده رفتن شدن.یاسی گفت:میگم زود نیست

که برین؟ نه یکم زودتر بریم.که یه دو ساعتی بخوابیم.

-میگم حسام قراره کجا برین؟

-چرا می پرسی؟ نکنه توهم می خوای بیای؟

-من غلط بکم..همون یه بار بسه هفت پشتم بود.

-دلت میاد.منو متین که برات غذا خریدیم.ظرف شستیم.

-نه که با خواهرم خواهرم و با محبت بهم می گفتین غذا بخور،

-حسام با خنده گفت:ای خواهر مگه تو امون میدادی! که کسی بهت محبت کنه.

همش در حال چرزوندن من و متین بودی.

- حسام خدا و کیلی راستشو بگو چند بار خواستی منو بزنی؟
- باور کن از همون لحظه که تو ماشین نشستی دلم می خواست بزنت.
- یاسی گفت: چرا حسام چطور دلت میومد؟
- یاسی باورت میشه، یه آدامس گذاشته بود تو دهنش اندازه کله متین.
- متین با خنده گفت: حسام دیگه پررو نشو. بلند شو که اگه تو رو بزارم بینی به حرف زدن. فکر نکنم اصلا به کار مون برسیم.
- چیه متین عجله داری، نکنه پریا زده تو پرت؟
- حسام حرف مفت نزن. زودتر راه بیوفت بریم.
- باشه. یاسی میگم اون لباس آبی رو تو ساک گذاشتی برام؟
- آره گذاشتم.
- حسام با خنده گفت: کوفت و بله، خب بگو نه دیگه.
- چرا حسام؟
- ای خدا من با خانم به این خنگی چکار کنم؟
- حسام کی خنگه؟

-با خنده گفتم:بابا یاسی حالا تو برو تو اتاق دنبال نخود سیاه که حسام بیاد کمکت اون نخود و پیدا کنه.

-یاسی که جلو متین صورتش از خجالت قرمز شده بود. تازه فهمید حسام تو اتاق چکارش داره. من موندم این دختر هفت ماهه خیر سرش ازدواج کرده. ولی هنوز این چیزا رو نمیدونه! خب بچم حواسش نبوده.

-متین سری از تاسف برا حسام تکون داد. و گفت:پریا یه لیوان از اون

آب پرتغال برام میاری؟

-باشه. و رفتم تو آشپزخونه .که متین هم دنبالم اومد. صدای حسام هم میومد. که می گفت:بابا کیف پولمو کجا گذاشتی؟ بیا برام پیدا کن. بیچاره یاسی تو باغ نبود.

بعد از چند دقیقه حسام و یاسی از اتاق خارج شدن. ولی لبهای

یاسی از قرمز بود. ما هم اصلا به رو خودمون نیوردیم. به قول

معرف شتر دیدی ندیدیم.

بعد یاسی با یه کاسه آب و قرآن هر دوی اونا رو از زیر قرآن رد کرد. و کاسه آب و پشت سرشون ریخت تو راه پله. و بعد اومدم داخل.

بعد از رفتن حسام . یاسی پکر شده بود. منم زدم تو فاز شوخی.

یاسی؟ -

هوم.

- هوم و درد. چند بار بگم بگو بله؟

- چیه حرفت و بزن حوصله ندارم.

- چیه و کوفت. تا نمی بله هی حرف بارت می کنم.

- خب بله.

- میگم تو واقعا خنگی یا خود تو زدی به خنگی؟

- یعنی چی پریا. این چه طرز حرف زدنه. اونم با یه خانم متاهله؟

- واقعا راست میگی، نباید با یه خانم متاهل اینطوری حرف زد. باید با کتک

اونو حالی کرد. که اون شوهر بدبختش داره واسه چند روز میره مسافرت

هی داره حالیش می کنه. که ببرتش تو اتاق ویه بوس آبدار از لبهای

خوشکلیش بگیره. اما خب دخترم خنگ اصلا نمی گرفت. اون حسام چلغوز

چی میگه.

- آآآ پریا اولاً چلغوز اون متین پسر عمته. دوما حواسم نبودم. سوماً پس شما دوتا

سرخر رو چکار می کردم؟

- آهان بگو از اول فهمیدی درد حسام چیه. ولی از منو متین خجالت کشیدی.

- دقیقاً پریا خانم.

- عجب پررو هستی. وقتی من اومدم. متین دوست شوهرت چترش اینجا باز کرده

بود. که؟

- اون می خواست بره. ولی به خاطر تو موند. بعدش من باید شما دوتا رو

دنبال نخود سیاه می فرستادم برید بیرون. و خودمو شوهرم میموندیم

خونه.

- برو گم شو. حالا رو بدی. میگه اصلا نباید راهتونو می دادم تو خونم.

- آره این بهترین راه بود. چرا منو حسام یادمون نبود!
- ای بمیری یاسی اصلا به خودت و شوهرت خوبی نیومده.
- غلط کردی. پس به تو و اون گند دماغ خوبی اومده؟
- بله. اونم از نوع خفنش.
- بی خود شما دوتا امروز همه برنامه های منو شوهرمو خراب کردین.
- اگه میدونی زنگ بزنم. بیان من بجای حسام برم ماموریت؟
- وای راست میگی پریا؟
- خفه شی یاسی که قبلا یکم حرف کم میوردی. ولی این حسام
- چش سفید تو رو هم از راه بدر کرده.
- بلند شو بریم تو آشپزخونه این چیزا رو بذار فریز خراب نشن.
- پریا واسه چی این همه خرید کردی؟ باره آخرت باشه از این
- کارا می کنی، بخدا هم من و هم حسام ناراحت میشیم.
- باشه دیگه از این خریدا نمی کنم. خوبه؟ اما باور کن بی منظور خرید کردم.

-میدونم دیونه .اگه با منظور بود.که اصلا رات نمیدادم تو

خونم.ولی خواهشا دیگه تکرار نشه.

-چشم خواهری.

-چشمت بی بلا خواهر.

تا غروب منو یاسی از متین و تصمیمی که قرار بود بگیرم حرف زدیم.

ولی یاسی بیشتر شنونده بود.فقط گفت هر تصمیمی بگیری واسه من عزیزی.

-میدونم خانمی.یاسی بلند شو تو رو هم ببرم خونه عمو

رضا.باید برم خونه.

-بمون اینجا امشب و فردا با هم میریم.

-نه قربونت به بابا گفتم میام.گناه داره.اونم چشم براه منه.

بعد از رسوندن یاسی به خونه برگشتم.بابا انگار چند روزه منو ندیده.مثل

بچه ها ذوق کرده بود.باورم نمی شد.توی این مدت کم منو بابا این قدر به

هم وابسته بشیم.بعد از شام یکم دور هم نشستیم. و بعد بابا به اتاقش

رفت.

من یه شب بخیر به جمیله و نریمان گفتم و به اتاقم رفتم. اوف تازه ساعت ده ونیمه.

شده بودیم مثل مرغا که غروب که میشه میرن لونه. یه مدتی سر یال مورد علاقه نمی بینم. بهتره به نریمان بگم. ماهواره رو درست کنه.

با فکر کردن به متین هی غلت خوردم. تا بلاخره نمیدونم کی خوابم برد.

دو روز بعد خاله مریم و یاسی به دیدنم اومدن. و به اصرار واسه

شام نگهشونداشتم. و به خاله مریم گفتم که تصمیم دارم واسه بابا

یه زن خوب پیدا کنم.

شما اگه کسی رو سراغ دارین. بهم بگین.

خاله مریم هم گفت: اتفاقا دو نفر رو می شناسه.

منم آدرس و شماره تلفن و فامیلی شونو گرفتم.

-ولی خاله قبلش می خوام خودم اونا رو ببینم.

-خاله مریم گفت: هر موقع دوست داشتی بگو با هم بریم.

بعد از بدرقه خاله ویا سی. رفتم تو آشپزخونه و جمیله و نریمان و صدا زدم. و

گفتم: این دو آدرس تو منطقه خودمون هستن. ولی قبل از اینکه با خاله مریم

برم. می خوام خوب در بارشون تحقیق کنید. بعد یه قرار میزارم که با خاله مریم برم. ولی کاش می شد اول یه جور اونا رو میدیم.

-نریمان گفت: با جمیله برو.

-جمیله گفت: باشه هر موقع که خواستی من باهاتون میام. و طوری هم میریم تو خونشون که متوجه هم نشن.

-یعنی دستمو می گیری که منو نبینند؟

-خوبه. پس اول خوب تحقیق کنید.

-نریمان گفت: یه چند روزی یکی از خودمونو میزارم تو خونشون تا

اونا رو زیر نظر بگیرن.

-نریمان ولی نفهمن.

-پریا خانم اون دو خانم اصلا کسی رو نمی بینند. که بخوان متوجه بشن.

خوبه جمیله فردا با هم بریم اول قیافه هاشون و ببینم. اگه خوشم اومد. میگم. که

دیگه خودتون بقیه کارا رو انجام بدین.

فردا منو جمیله با هم رفتیم.. هر دو خانمهای خوبی بودن. اولی ازدواج نکرده بود.

ولی دومی از شوهرش جدا شده بود. از نظر قیافه اون که از شوهرش جدا شده بود. بهتر بود. ولی خب قیافه تنها ملاک من نبود. اخلاق و خانم بودنش بیشتر برام مهم بود. دلم می خواست حالا که قرار بود بابا رو مجبور به ازدواج کردم.

یه زن ناسازگار یا بدجنس که اونو اذیت بکنه گیرش نیاد.

دوست داشتم با همسرش احساس آرامش بکنه. و تلافی این چند سال فراق از مامان برایش جبران بشه.

خدارو چه دیدی. منم این وسط صاحب خواهری برادری هم شدم.

کم کم روز تولدم نزدیک می شد. که با پیغام دایی که زودتر از موعد به اونجا باید برم. سریع آمده شدم. بابا می خواست به بدرقه بیاد که گفتم: دایی پیمان بیرون خونه منتظرم و لازم نیست بیاد. بیرون دایی دستمو گرفت و عرض چند ثانیه پشت در خونه پدر بزرگ بودیم. همش فکر می کردم چه اتفاقی افتاده که زودتر به اونجا خونده شدم. دل واپس بودم. چون یه چیزهایی غیر عادی بود. همراه دایی به تالار بزرگ رفتیم. دیدم همه یه جوری انگار استرس دارن.

سلام مامان بزرگ خوبین. آقا پوریا شما هم که اینجایین خوبین. پس

پدر بزرگ کجان؟ - سلام عزیزم. خوبی دخترم. شرمنده که مجبور شدیم

.تو رو زودتر بیاریم اینجا.

-نگین تو رو خدا. اتفاقا خوب شد. که دو روز بیشتر اینجا باشم.

ولی چرا احساس می کنم. حالتون زیاد خوب نیست؟ چیزی شده؟ پس

پدر بزرگ کجا هستن؟ - مادر بزرگ گفت: درست فهمیدی عزیزم. یکم اوضاع

کشورمون خوب نیست. پدر بزرگ هم با فرمانده های چند طایفه هستن.

-پوریا تو بگو چی شده؟

-قراره امشب جنگ بین ما و چند طایفه دیگه پیش بیاد.

-پس چرا اینقدر خونسردین شما؟ بعد اگه قراره جنگ بشه. من اینجا چکار می

کنم.

من نمی خوام یه بار اضافه برا شما باشم.

-پوریا گفت: تو باید اینجا میومدی چون نوه عزیز پادشاهمون هستین.

-خب این یعنی چی؟

-مادربزرگ گفت: پریا دخترم بیا اینجا. با هر دوی شما هستم. با حرف ای بی خود پریا رو نترسونید.

-مادربزرگ شما بگین چه خبره؟

-میگم عزیزم. بزار به خاتون بگم یه چیزی بیاره تا گلومونو تر کنیم.

-خوب بگین دیگه مادربزرگ؟

-ببین پریا پوریا که گفتن. جنگ بین خوبها و بداست. و اینکه واسه اینکه تو

اینجایی واسه اینکه جاسوسه ها خبر دادن. که بدها می خوان با دزدیدن تو

پدربزرگ تو به زانو دربیارن. واسه همین هم امشب قراره حمله کنند.

-چرا امشب؟

- چون میدونند تو امشب اینجایی.

-ببین پریا اونا فکر می کردن امشب با نریمان میای. و می توند. تو رو از نریمان

تو راه بدزدن. ولی من اومدم. و با چند محافظ تو رو اوردم. و حالا هم منتظر

هستیم تا پدر بیان. و ببینیم چه تصمیمی باید بگیریم.

- پس دایی ایمان و دایی احسان کجا هستن؟ اصلا زن و بچه هاشون و خاله هام کجان؟

- ایمان و احسان تو جلسه هستن. بقیه هم جاشون امنه.

- خب منو هم می بردید پیش اونا.

- نمی شد.

- چرا؟

- چون تو بوی آدمیزاد میدی و بقیه هم لو می رفتن.

- پس من الان کجا باید برم؟

- یکم طاقت کن. پریا الان دیگه پدر میان. نگران هم نباش. نمیزاریم

برات اتفاقی بیوفته.

- باشه دایی من به پدر بزرگ و شما اطمینان دارم. ولی کاش می شد. پیش پدرم

میموندم. لااقل شما هم تو دردسر نمی افتادین.

- پریا حواست کجاست. اونجا برات خطرش بیشتر بود. نریمان به تنهایی کاری از

دستش بر نمیاد.

بعد هم اگه گیر بیوفتن دست اونا. یه اسیر با ارزش هستی.

-عجیب پوریا فقط چند جمله باهام حرف زده بود. و بقیش تو فکر بود.
بلاخره پدربزرگ اومد. و این اول مشکلات من بود.

پدربزرگ اومد. بعد از بوسیدم. و حال و احوال کردن. دایی پیمان گفت
چی شد پدر؟ یه تصمیماتی گرفته شده. ایمان و احسان، قراره فرمانده
گی جنگ و به عهده بگیرن.

خودم هم قراره با یه تیپ از شهر محافظت کنیم. و تو پیمان قراره
مسئول محافظت از زنان و بچه ها باشی.

پوریا، تو هم فقط از پریا مواظبت می کنی. به هر طریقی که شده نمی خوام
دست اونا به پریا برسه. متوجه هستی که چی میگم؟ اگه شده از جونت هم
باید بگذری.

و پریا رو سالم تحویل من بدی.

-چشم پدربزرگ.

-خوبه حالا هم برید. تا جاسوسا متوجه اومدن پریا نشدن.

- پدربزرگ گفت: پریا برو لباسهاتو عوض کن. ممکنه این جنگ چندین شب ادامه داشته باشه. دخترم لباس گرم بپوش.

- با مادربزرگ خداحافظی کردم. چون زودتر با دایی پیمان باید راه میوفتاد. سریع لباس گرم پوشیدم. و اومدم پایین. پدربزرگ من آمادم.
- پوریا دیگه شماره نکنم.

- چشم پدربزرگ. از چشمام بیشتر مواظبش هستم.

تو بغل پدربزرگ رفتی. اونم سرمو بوسید. و گفت: ما پیروز میشیم. پریا و دوباره همه دورهم جمع میشیم عزیزم. برو به امید خدا.

- پریا دست تو بده به من.

مجبوری دستمو گذاشتی تو دستش ویه جایی که انگار توی دیوار بود ایستادیم.

- پوریا اینجا چقدر تنگ و تاریکه؟

- آره. ولی باید یه مدت اینجا باشیم.

- یعنی چقدر؟

-نمیدونم، پریا.

-اما اینجا همیشه اصلا تکون خورد.

-چرا می تونیم دراز بکشیم. و یا بخوابیم.

-پوریا چرا مواظبت از منو به عهد تو گذاشتن؟

-بعدا می فهمی.

-چیو پوریا؟

-پریا چقدر سوال می پرسی دختر!

-خب جوابت مشکوک بود. خو حالا بگو چرا؟

-چه میدونم پدربزرگ فکر می کنه. که من هنوز تو رو دوست دارم. واسه

همین تو رو سپرد دست من.

-نمیدونم چرا از حرف پوریا دلم گرفت. یعنی به عنوان دختر عمش هم دوستم

نداشت.

واسه اینکه متوجه گرفتگیم نشه. بحث و عوض کردم.

-میگم غذا چی بخوریم؟ اینجا نه میشه درست نشت. غذایی هم که با خودمون نیوردیم.

-ای شکمو. فکر غذا نباش. سر وقت غذا میارن برامون.

-میگم .. چیزه... خواستیم بریم. چیز ..

-پریا بهت نمیداد این قدر خجالتی باشی؟ تو فکر دستشویی نباش. مگه یادت

نیست که مادربزرگ قبل از رفتن به جوشانده بهمون داد. یا بقول تو معجون

خوردیم.

فعلا احتیاجی به دستشویی پیدا نمی کنیم.

-آهان خوب از اول می گفتی. که من هی چیز چیز نکنم.

-یکم که گذشت هی سر جام وول می خوردم. خو از یه جا نشستن خسته شده

بودم.

-پوریا که چشماشو بسته بود. گفت: پریا چته دختر ، چرا اینقده وول می خوری؟

-چکار کنم. پوریا خسته شدم.

-خدا به داد من برسه. هنوز سه روز بیشتر نیست که اینجاایم.

-چی می گی پوریا؟ سه روز! ما که یه ساعت بیشتر نیست که اومدیم، اینجا!

-بله از نظر تو بله. ولی از نظر من سه روزه گذشته.

-می گم پوریا چرا گرسنمون ... !! چکار می کنه. این پارچه چیه رو

من منو خودش انداخته!

اومدم بگم این پارچه چیه؟ که پوریا گفت: هیس حرف نزن.

-تو یه لحظه تمام عصبهای بدنم بی حس شده بود.

حتی چشم هامو هم نمی تونستم باز کنم. اما به محیط اطراف واقف بودم. تمام

رفتارهای پوریا رو می فهمیدم. فقط توان واکنش نداشتم.

لباش و رو لبام گذاشته بود. نه اینکه منو ببوسه. نه، ولی انگاری داشت کمک می

کرد. که که با نفسهای او نفس بکشم. اما چرا این کار می کرد!

خودم هم مونده بودم. نه زبون داشتم که اعتراض کنم. ونه بپرسم این

چه کاریه؟ صداهای مهمی میومد. انگار بوی آدمیزاد میاد قربان!

تو یه لحظه پوریا دستاش هم بکار افتاد. خدایا پوریا داره با من

چکار می کنه؟ نذار آبروم پیش پدرم و متین بره.

حسم می گفت که خطر رفع شده. ولی پوریا داشت باهم عشق بازی می کرد.

چون صداشو شنیدم که گفت: فقط همین یه بار. معذرت می خوام پریا.

خدا کمکم کن. نذار جلوتر از این بره.

انگار پوریا فقط با بالا تنه من کار داشت. ولی وقتی خطر رفع شده ، نباید

این کار و می کرد. دلم می خواست همون جا بمیرم. ولی فقط شوهر آینده

دستش به این شکل بدنم و لمس می کرد.

حالا این پوریا بخاطر چی این کار و می کرد! نمیدونم چقدر گذشت. ولی

تازه درک کردم، کار پوریا رواون داشت بوی منو با بوی بدنش آغشته

می کرد. که بوی منو نفهمند.

باز صداها بلند شد. قربان چند روز داریم می گردیم. اما خبری از نوه امیر عباس نیست. به نرم و قتمون و اینجا تلف کردیم. آگه با لشکر بودیم. امکان پیروزیمون بیشتر بود.

- دستو پادشاه بود. که اون دختر رو می خواست،

بریم. که توی این مدت نه غنیمتی گیرمان اومد. نه خبری از اون دختر.

- بلاخره رفتن. ولی پوریا هنوز داشت به کارش ادامه میداد. روزها از دستم رفته بودن.

چه مدت منو پوریا تو اون دخمه بودیم و نمی دونم.

پوریا دست آخر یه بوس طولانی از لبام گرفت. و بعد خودشو

کنار کشید. و پارچه یا بهتر بگم پوسته حیوان که روی ما بود رو

برداشت.

صدای دایی پیمان به گوشم رسید. بعد پوریا منو به آغوش کشید. و

آرام روی تخت خواب اتاقی که خونه پدربزرگ برای من

بود. گذاشت. هنوز بی حس بودم.

و چشمام بسته بود. که پوریا به دایی پیمان گفت: خدا کنه متوجه نشده باشه. اگه این کار و نمی کردم. معلوم نبود. دست اونا میوفتاد ، چه اتفاقهایی در انتظارش بود.

-دایی پیمان گفت: منم به اینا فکر می کردم. که تونستم خودمو قانع کنم. حالا هم بیا بریم. یکم استراحت کن. پریا هم تا دو سه روز دیگه حالش خوب میشه. خاتون براش معجون آماده کرده. اونو بخوره کم کم هوشیاری بیشتر میشه. نمیدونم چقدر گذشت که احساس کردم. که کسی داره با قاشق یه مایع شیرین تو دهنم میریزه. کم کم چشمام باز شد. و اولین ملاقاتی هایی که بالا سرم اومدن.

پدربزرگ و مادربزرگ بودن. و بعد دایی و خاله ها. و بچه هاشون. فکر کنم پیش بینی دایی پیمان درست بود. چون حالام خوب بود. ولی روحی خراب بودم. اونم از کاری که پوریا باهام کرده بود.

با کمک خاتون و یه ندیمه دیگه به حمام رفتیم. و بعد به تالار رفتیم. و یه شکم سیر بعد از مدتها غذا خوردیم.

هر چند نصف بیشتر غذامو خوردیم. چون معدم گشادم فکر کنم، کوچیک شده بود. ولی من با اینکه حالت تهوع گرفته بودم. باز به روی مبارک نیوردم. و تا آخر غذامو خوردیم. آخیش، چقدر گرسنگی بده، من چه مدت غذا نتونستم بخورم؟ - پدر بزرگ با خنده گفت: تقریبا یک ماه،

- نه باورم نمیشه، من یک ماه اینجام! بدونه اینکه پدرم از من خبر داشته باشه!
*پس متین چی حتما اونم از عیبت دوباره من قاطی کرده.

هی می گفت: پریا دوست ندارم دیگه تنهایی بری شمال، انگار احساسش بهش دروغ نگفته بود. * - پریا، با صدای پدر بزرگ به خودم اومدم.

بله پدر بزرگ،

- به چی فکر می کنی؟

- راستش نمیدونم عیبت این یک ماه و چطوری به پدر توضیح بدم.

راستی از جمیله و نریمان چه خبر؟ -اونا پیش پدرت هستن.

-پس مشکلی ندارن؟

-نه هم پدرت و هم اونا جاشون امن بوده.

-پدربزرگ چرا به سراغ پدرم نرفتن؟

-چون میدونستن بودن و نبودن پارسا برام فرقی نمیکنه.

-واقعا پدربزرگ؟

-آره پریا مهم تو هستی،

-از حرف پدربزرگ که در مورد بابا گفت دلم گرفت. واسه همین حرفمو عوض کردم.

میگم دایی پیمان کجاست؟

دلم میخواد ببینمش.

-اون و خبر کردم الان دیگه پیدا میشه،

پدر بزرگ چرا پوریا باید از من مواظبت می

کرد؟

-چون به پوریا مطمئن بودم، وهستم،

-پس اینطور ، پدر بزرگ هم میدونست،

ای پوریا! چی بگم، هیچی نمی تونستم بگم ، چون خودم

شنیده بودم که به دایی پیمان می گفت: که عذاب وجدان

دارم،

باید بخاطر نجات جونم ازش تشکر کنم. ولی واقعا خجالت می کشیدم. پس باید به

دایی پیمان بگم از طرف من ازش تشکر کنه.

و در ضمن به دایی میگم ، همچین نظرش در مورد پوریا

درست نبوده، ولی اگه به پوریا بگه چی!

خب به اون تاکید می کنم به پوریا نگه.

- به به عروسک دایی . چیه خانمی ساکت نشستی؟

- پدربزرگ گفت: سیر شده ، زبونش کوتاه شده،

- پدربزرگ منو دست میندازی؟ چون خیلی دوستون دارم . و خوشکله چیزی

نمیگم . چه کنم ، پدربزرگ و مادربزرگ خوشکل در دسر داره . که وقتی حرف بارت

می کنند . به احترامشون باید سر تعظیم بزارم .

- مادربزرگ گفت: خوشکل چه ربطی به جواب ندادن داره پریا؟

- خب وقتی دوتا خوشکل جلوم نشستند زبونم بند میاد .

- دایی پیمان گفت: بیا بریم بیرون . انگار حالت خوب نیست . داری هذیون میگی .

براش پشت چشم نازک کردم . و گفتم: باز که حسود شدی! آقا خوش تیپ اونم به

پدر مادرت؟ با دایی از خونه زدیم بیرون .

- پریا بریم باغ گیلان؟ اونجا راحت می تونیم با هم حرف بزنیم .

- باشه بریم . و بعد دستمو گرفت و تو باغ گیلان بودیم .

- پریا بریم رو تخت بشینیم .

- دایه نیست؟

-نه.

-کجا رفته؟

-پدر بر اش خونه گرفته دیگه یه زندگی عادی داره. و واسه خودشه.

-یعنی دیگه واسه شما کار نمی کنه؟

-نه ما ونه هیچ کس دیگه.

-چرا؟

-اگه خبر دایه نبود.ممکنه بود ما بازنده این جنگ باشیم.و از همه مهمتر تو رو از دست بدیم.

-عجب! چطور این خبر به دایه رسیده بود؟

-پریا تو کاری به این کارا نداشته باش.قرار بود تو حرف بزنی.

مشکل چیه پریا که امروز ساکتی، و همش تو فکری؟

-بخشید دایی شما احیانا زن و بچه نداری! که همش دنبال من

راه افتادی؟

-چرا اتفاقا، تذکر زیاد داشتم که بار آخره که داری ما رو تنها میزاری. و راه افتادی دنبال یه دختر ناز نازی،

-با خنده گفتم:اا دایی لوس نشو، واقعا زن دایی هیچی به شما نمیگه، آخه همش شمارو می بینم، و از دایی ایمان و احسان خبری نیست؟ حتی از خاله ها،

-دایی با خنده گفت:این مغزه نخودی رو کار بندازی

می فهمی، واقعا؟ -بله،

-اما شما که میدونید من زیاد از مغزم کار نمی کشم.شما بگین؟

-ای دختر لوس، واقعا پریا متوجه نشدی؟

-چرا دایی ، اما دوست دارم شما برام حرف بزنی،

-آهان از اون لحاظ میگی، ولی بعدش باید حرف بزنی.

تو دختر پری هستی، یعنی بهتره بگم دختر قل منی، پس مواظبت از تو به عهده منه.

-پس چرا منو دست پوریا سپردی؟

-پریا منظورت چیه؟

-دایی من توی اون وضعیت همه چیز و می فهمیدم. فقط نمی تونستم تکون بخورم. شما چطور اینقدر مطمئن بودین که من متوجه نمیشم؟

-چی میگی پریا؟ امکان نداره،

دختر این در صورتی امکان داره که تو پری زاده

کامل باشی، ولی تو که آدمیزادی، پس تو کارای

پوریا رو می فهمیدی؟ -نمیدونم دایی. ولی همشو

می فهمیدم. و میدونم باید از پوریا

تشکر کنم. ولی یاد کارا که میوفتم. نمی تونم رو در رو ازش تشکر بکنم. می

ترسم پوریا بفهمه که با من هم چی رو میدونم.

-پریا الان هم نباید بزاری که پوریا بفهمه، می فهمی پریا،

-چشم دایی. ولی چرا اینقدر تایید می کنی؟

-راستش از وقتی که از پیش تو برگشته. خبر داده که با دختر ایمان ازدواج نمی

کنه. و الان اگه بفهمه تو ظاهره آدمیزادیه دیگه

دست از سرت بر نمیداره، و شورا هم اجازه ازدواج و بهش میده،

-دایی خبر نداشت که خودم هم یه حسی به پوریا پیدا کردم.حسی که اصلا مثل حسی نیست که به متین دارم.

-و ممکنه دست به کاری بزنه که تو مجبور بشی باهاش ازدواج کنی.

-دایی داری منو با حرف ات می ترسونی،

-پریا تو خودت هم ن میدونی چه حسی به پوریا داری،

اگه اونو دوست داری که هیچ.اگه نه ، هیچ وقت چیزی به

روی خودت نیاری حتی اگه ازدواج کردی، کلا از ذهنت

این ماجرا رو پاک کن.

درسته که پوریا نمی تونه ذهن تو رو بخونه.ولی فراموش کنی بهتره.

-باشه دایی ولی الان خودم هم نمی دونم چه حسی به پوریا دارم.

-اما پریا با این توصیفی که کردی، دیگه می تونی هر

موقع که خواستی می تونی بیای اینجا.

-دایی شما می گین پوریا نفهمه، بعد خودت میگی هر موقع خواستی بیای اینجا!

- نه دختر خوب، انگار تو حواست بهتر از من سر جاشه،

درست گفתי نباید پوریا شک کنه. همون سالی یکی دوبار

بیای کافیه،

- چشم منتظر دستور شما بودم.

بسه پریا حالا می خوای در مورد پوریا چکار کنی؟

- راستش خودم هم هنوز نمی دونم چکار کنم. از یه طرف بابا متین

و برام انتخاب می کنه. از طرف دیگه خودم دلم هم با پوریا ست و هم نیست. یعنی

تو کار خودم موندم.

- متوجه نمی شم. پریا منظورت چیه؟

- خب دلم می خواد با آدما یه زندگی آروم داشته باشم. ولی

اگه پوریا رو انتخاب کنم. باید قید یه زندگی عادی رو بزنم.

- فعلا ذهن تو در گیر نکن. حالا وقت واسه تصمیم گیری زیاد

داری، حالا بیا بریم که همه منتظرت هستن شمعها رو خاموش

کنی.

- وای بعد از یک ماه ، چه کاریه آخه.

- پدر گفتن این جشن و برات راه بندازن. ولی پریا اگه می

خوای خودت هم از پوریا یه تشکری بکن، ویه کوچولو هم

واسه رفتن بی قراری کن. که دلت برا متین تنگ شده.

- ولی من خجالت می کشم. جلو بقیه اسم متین و بیارم.

- پس پوریا رو انتخاب کن ، ما رو خلاص کن دختر.

- نه نه همین که گفتین واسه متین بی قراری می کنم.

دایی....

- بله دختر دیگه چی می خوای بررسی؟

- به متین چی بگم واسه غیبت یک ماه؟

-حقیقت و بگو ،

-یعنی بگم که مادرم کی بوده، و توی این مدت کجا بودم،

-آره.

-اگه خواست شاهد بیارم واسه حرفام چی؟

-خب بگو واسه عروسی ما رو می بینه.ولی نه تو خونه پدرت تو

خونه خودت.متین همه ما رو می تونه ببینه.

-دایی یه سوال دیگه بپرسم؟

-بگو ولی این آخرین باشه،

-خب من می خوام واسه بابا زن بگیرم.یعنی مجبورش می کنم.

-خب بگیر.

-یعنی پدربزرگ و مادربزرگ ناراحت نمیشن؟

-نه چرا ناراحت بشن! تازه عزاداری واسه پارسا بسه،

-من قربونت برم دایی جانم.

-حالا پارسا خودش خبر داره؟

-آره ، هر چند هنوز زیر بار نمیره. ولی من کارم و بldم.

-پریا ولی از پدر اجازه بگیر،

-چشم.خودم هم همین قصد و داشتم.

-باشه دیگه دست تو بده بریم دیگه.اگه بزارم به حاله خودت معلوم نیست

تا کی باید اینجا بمونم و به سؤالات تو جواب بدم.

به خونه پدربزرگ که رسیدیم همه تو تالار جمع بودن.باورم

نمیشد.چقدر شلوغ بود.انگار همه شهر رو دعوت کرده بودن!

وای میز و ببین! چقدر کادو روش گذاشتن، من اینا رو چطوری با خودم ببرم.

اون شب تا دیر وقت همه رقص و پای کوبی کردن.منم کم نداشتم اونقدر

رقصیده بودم، که پاهام دیگه تاول زده بود.

بلاخره جشن تمام شد، منم همونجا گفتم:که می خوام

برگردم، -دایی پیمان چشمکی زد و گفت:چرا پریا ؟

حالا بودی دیگه.

نگاه سنگین پوریا رو احساس می کردم.

-دایی ادامه داد. بمون پدرت که میدونه اینجایی و حالت خوبه.

-نه دایی راستش دلم واسه متین تنگ شده، حالا دل

نگران منه، دوست دارم زودتر از نگرانی بیرون بیاد.

با این حرف دیگه پوریا نگام نکرد. و خودشو به حرف زدن با دایی ایمان مشغول کرد.

پریا بگیره که خودش هم نمی دونه چی میخواد

-نه دیگه من میرم آماده بشم. کی منو می بره؟ نریمان میاد؟

-خیر برو آماده شو تا بقیه نرفتن از شون خدا حافظی بکنی.

زود رفتم بالا و لباسامو عوض کردم، و اومدم پایین. با همه رو بوسی کردم. نوبت

پدر بزرگ رسید، خم شدم و دستشو ببوسم.

که پدر بزرگ نداشت و خودش دستمو بوسید، و

گفت: هیچ وقت اینکار و نکن. و بعد سرمو هم بوسید. و

گفت: پیمان دخترمو ببر و

صحيح وسالم تحويل پدرش بده، و يادآوري كن كه ما امانت نگهداريم، حتى اگه جان خودمونو از دست بديم. واينكه هيچ وقت دست از حمايت پريا برنميداريم.
-چشم پدر.

از در حياط كه بيرون اومديم. گفتم: دايي شما به پدر خبر

داده بوديد؟ -آره، همون موقع كه با پوريا رفتي،

-بابا شما رو ديد؟ -نه از پشت آيفن با پارسا حرف زدم،

پريا تو چقدر كنجكاوي دختر؟ امروز همش منو استمتاع

كردى!

-چشم دايي جان من ديگه هيچى نمى پرسم،

ولى دايي خوب ميزنى تو برجكم هان! دارم

ناراحت ميشم، -جدى يعنى الان تو ناراحتى؟

-آره

-ای جان دایی، قربونت برم. بیا دست تو بده که دیگه

بری خونت منم برم پیش زن و بچم.

-با خنده گفتم: شما ناراحت خانمتون نباشید. من اجازه شما رو از زن دایی

گرفتم. بعد هم گفتن

:بهتره که پیمان خونه نباشه. سعی کن همیشه بیای این جا. تا ما هم از دست

پیمان یه نفس راحت بکشیم.

-جدی! براش دارم،

-وای دایی من شوخی کردم. زن دایی که پرسیدم گفت: اصلان ناراحت نمی

شم. ولی دایی خدایش پرستو خیلی زن فهمیده ایه،

-خودم میدونم. بهترین زنه دنیااست خانمم.

وقتی رسیدیم پشت در خونه پدر گفتم: دایی

بفرمایید، -نه عزیزم باید برم،

تو همین حین نریمان درو باز کرد. و سلام کرد. و جلو

دایی پیمان هم تعظیم کرد.

-دایی پیمان گفت:نریمان مواظب دخترمون باش.

-نریمان گفت:چشم سرورم.

-صورت دایی رو بوسیدم و با نریمان وارد خونه شدم.

چند نفس عمیق کشیدم.بریم نریمان ، دلم واسه بابام خیلی تنگ شده.

حالش خوبه؟

-حالشون خوبه خانم، فقط دل تنگ شما بودن.

-جمیله چطوره.اون خوبه؟

-اونم خوبه خانم.

-نریمان چند روز از خونه دور بودم؟

-خانم نزدیک به چهل و پنج روز،

باورم نمی شد.این همه مدت از خونه دور بودم.

پدر تو هال نشسته بود.که با وارد شدنم ، به سرعت بلند

شد، و به طرفم اومد.

- پریا عزیزم حالت خوبه؟ و بعد منو به آغوش کشید. و

گفت: دیگه نباید بری، و اینقدر اونجا بمونی فهمیدی؟

- چشم بابا دیگه هیچ وقت از یه روز بیشتر نمی مونم،

- بیا بریم بالا ببینم تا حالا چکار کردی، و چرا اومدنت اینقدر طول کشید؟ قبل از

اینکه بیای یه نفر اومد و پیغام پدر بزرگ تو به من داد.

- جدی! کی بابا؟

- پنج دقیقه قبل از اینکه تو بیای،

- دایی پیمان عجب زرنگی بود. وقتی من با نریمان

بودم. دایی پیغام پدر بزرگ و به پدر رسونده بود.

- پریا تعریف کن، قرار بود، یه روزه بری و برگردی؟

- نشد بابا. یه اتفاقی افتاد که مجبور شدم بیشتر بمونم.

- چه اتفاقی پریا؟

منم همه اتفاقاتی که تو این مدت افتاده بود رو تعریف کردم.

بعد از حرفام پدر گفت: پریا اگه یه بار دیگه جنگی چیزی پیش اومد باز جون تو تو خطر میوفته؟

- نه باب. دیگه خطری واسه من پیش نمیاد.

- چطور با این اطمینا این حرف و میزنی؟

- چون یه معجونى به من دادن. که بوی اونا رو میدم. و هیچ خطری منو تهدید نمی کنه.

- خدا کنه بابا ، چون اگه اتفاقی برات بیوفته منم باهات میمیرم.

- خدا نکنه. بابا، ایشالله همیشه سایتون بالا سرم باشه.

- بابا ، اجازه میدین برم یکم بخوابم. راستش من خیلی خستم.

فردا هم از طرف متین باز جویی میشم.

- ای پدر صلواتی ، خوب یه دفع بگو متین حالش چطوره؟

- شما که بدتون نمیاد از خواهر زادتوند حرف بزنید.

- نه اتفاقا خوشحال هم میشم. بعدش هم حالش خوبه. ولی از درون داغونه.

-چرا؟

-خب هر روز صبح میاد ، بالا سرم دایی از پریا چه خبر؟ منم میگم خوبه، دیشب زنگ زد، سلام رسوند.باورت میشه پریا یه بار اومد دو روز بست نشت پای تلفن ،

گوشی منو هم گذاشت جفتش، که اگه زنگ زدی اون جواب بده.باور کن از

نیومدنت خودم هم ناراحت بودم.اما من میدونستم کجایی. ولی اون بیچاره که

خبر نداشت.حالا هم برو بخواب که فردا پشت در اتاق کت ایستاده، تا

با چشماش تو رو نبینه حرفمو باور نمی کنه.

-باشه .پس شب بخیر بابا جونم.

باز دست پدربزرگ درد نکنه.وگرنه معلوم نبود، که پدر به این سادگی دست از سرم برداره.وقتی به اتاقم رفتم، از اون همه کادوی که روی هم چیده شده بود، لبخند به لبام اومد. پس همه رو برام فرستادن،

کادو ها رو نگاه کردم.چشمم افتاد به کادوی پوریا ، بازش

کردم، یه انگشتر که پر از نگین های برلیان کار

شده. خواستم اونو تو انگشتم بزارم، ولی یه حسی بهم می

گفت فعلا دست نگهدارم. تا بعد.

لباس عوض کردم. و رو تخت خوابیدم. آخیش چقدر خوبه که

اتاق خوابم نزدیک اتاق خواب بابا بود. که بهم آرامش میداد. با

خیال راحت خوابیدم.

اونم راحت که تلافی این مدت عذاب و که تو خواب و

بیداری گذرونده بودم بر طرف بشه.

فکر کنم، اونقدر خوابیدم، که دیگه دلم داره از گرسنگی ضعف

میره. وای کاش آدم گرسنه نمیشد، که تا هر زمانی که بخواد بخوابه.

نه بابا همیشه اینطوری خوابید. بلند شم برم یه چیزی بخورم. دوباره

بیام بخوابم، چشم باز کردم. که نگام رو ساعت خشک شد. نه... باورم

نمیشه. من دیشب ساعت

دو یا دو و نیمه خوابیدم. یعنی دو ساعت همش خوابیدم! پس این شکم با سرو
صداش چی میگه، سر مو برگردوند، نور ضعیفی از بین پرده به اتاقم می تابید.
یکم فکر کردم. یعنی من چهارده ساعت خوابیدم! سیخ تو

جام نشستم، !!! این کیه رو مبل خوابیده؟

یکم دست به چشمم کشیدم، اما این که متینه! اینجا اونم تو اتاق من چکار می
کنه! پس بابا کجاست؟ که این پا گذاشته تو اتاقم؟ یعنی بابا هیچی به این آدم
نگفته!

نمی شه هم بیدار کنم. آروم از تخت اومدم پایین و یواش به سراغ کمد

رفتم، لباس به دست به طرف حمام رفتم. و زدو درو حمام و قفل

کردم. آخیش چقدر آب حالمو جا آورد. یه دوش آب سرد هم گرفتم. که

پف زیر چشم بره.

اومدم حوله رو بردارم. ای وای حوله یادم رفت! حالا چکار کنم؟ آروم در

حموم و باز کردم. یه نگاه به متین انداختم اون هنوز خوابه، همیشه

جمیله رو صدا بزنم.

حالا چه فکری می کنه، بهتره خودشو صدا بزنم.

- آقا متین...

نه اینطوری بیدار نمیشه. با صدای نسبتا بلندی دوباره صداش کردم.

- لطفا اگه بی دارین برین بیرون می خوام از حمام بیام بیرون لباس بپوشم.

- مگه لباس یا حوله با خودت نبردی؟

- نه حوله یادم رفته.

- کجاست برات بیارم.

- تو کمد و باز کنید. به گیره در کمد،

- بیا بگیرش،

- حوله رو گرفتم و تنم کردم. یکم آب موهامو گرفتم. بعد گفتم: همیشه یه

چند دقیقه برید بیرون.

- دیگه چرا؟

- خب بیام لباس بپوشم دیگه!

- مگه لباس با خودت نبردی؟

-ای وای چرا حواسم نبود.

-پس زودتر بپوش بیا بیرون.

-وای چقدر لحنش خشنه، نکنه بخواد دست روم بلند کنه، غلط کرده، اگه این

کار و کرد. منم از خجالتش درميام. بعد از حموم اومدم بیرون. سلام...

-با چشم غره نگام کرد و گفت: سلام... مگه حوله کلاه نداره؟ بکش رو

موهات سرما نخوری،

کلاه و سر گذاشتم. بعد با اخم گفت: خب... منم گفتم: خب -

بسه پریا با خب جواب نده. بگو این مدت کجا بودی؟

-باشه میگم، اما اول بزار یه چیزی بخورم که دارم ضعف می کنم. بعد همه

چیو برات تعریف می کنم.

-تو بشین موهاتو خشک کن. به جمیله می گم برات نهار تو بیاره بالا.

-!! خب چه کاریه، خودم میرم حالا که قرار تو بری!

-پریا با من کل نداز. بشین موهاتو خشک کن تا به جمیله بگم.

-چقدر لج بازی ، من که فرار نمی کنم.گفتم که برات همه چیو تعریف می کنم.
تازه هنوز جمیله رو ندیدم،

-بین پریا وای به روزت که بخواد منو بیچونی زنده نمیزارم، فهمیدی؟

-باشه ، به جان بابا بدون کمک کاست همه چیو برات می گم.

انگار جان بابا آبی سردی بود که روی خشمی که تو صورتش بود ریختم.

و دیگه خبری از خشم تو نگاش خبری نبود،چون آروم گفت:پریا خیلی بی

معرفتی، بعد از این همه مدت که از من دور بودی لایق یه لبخند هم از طرفت

نبودم؟

چی میگی متین مگه اخمو تخمت گذاشت؟بعدش اول حرف میزنیم

بعد در مورد لبخند و چیزی دیگه به توافق میرسیم.چطوره؟

-متین یه قدمی رو که جلو اومده بود.عقب رفت و گفت:باشه برو نهار تو بخور .

ولی بگم ، پریا دیگه حق نداری من سر بدوونی. همین امشب زنگ میزنم که پدر و

مادرم هم بیان تا رسمی تو رو خواستگاری کنند.از پدرت.

- نه زنگ نزن. فکر کنم تا شب حرفامو طول بکشد. بعدش تو هم

در بار حرفام خوب فکر کن. اگه نتیجه فکراتون خواست من

بود. اونوقت با خوانواده بیا.

فعلا بدو بریم آشپزخونه که خیلی گرسنمه،

با متین رفتیم پایین. که جمیله با لبخند جلو اومد. و گفت: سلام

پریا خانم خیلی خوش اومدین به خونه.

- سلام جمیله خوبی، چکار می کنی با زحمتی ما؟

- بفرمایید خانم شما برای ما رحمتین.

- ممنون. جمیله نهار چی داریم؟ شما

بفرمایید الان غذا می کشم براتون.

- واسه آقا متین هم یه پشقاب بزار.

- چشم خانم.

- جمیله بابا هنوز نیومده؟

-نه خانم، آقا زنگ زدن گفتن تو شرکت کار دارن. و از اون طرف هم

شام با یکی از دوستاشون شام بیرون دعوت هستن.

-متین بابا رو فرستادی دنبال نخود سیاه؟

-نه..

-پس چرا بعد از این همه مدت که منو ندیده مونده شرکت؟

-ولی عمو گفت دیشب که اومدی تا دیر وقت با هم حرف زدین،

-پس بابا خبر داره که شما اومدین اینجا!

-بله خود دایی پیشنهاد داد که امروز باهات حرف بزنم. و جواب آخرو بگیرم.

انگاری عمو پدرام قراره بیاد برا نیما خواستگاری.

-خب بزار اول عمو بیاد من جواب بدم.

-خیر لازم نکرده. در ضمن شما قراره جواب منو امروز بدین.

-با لب خند گفتم:بابا خواستم واسه خوانواده ات یکم کلاس پیام. که نغن ، اگه

پسر ما تو رو نمی گرفت کسی سراغت نمیومد.

-متین با خنده گفت:اولا عمه و شوهر عمت گفتن:اگه جواب بله رو از پریا

نگرفتی ، دیگه حق نداری بیای تو خونه ی ما.باید اول ما بریم خواستگاری

پریا بعدش خانم حسام منو کشت از بس به حسام پیغام داده ، پس چی شد. پریا قبول کرده یا نه؟

-اوه اوه چه طرفداری هم داری.الحق که قدر هم هست.

-پس چی فکر کردی.سه نفر زره پوش نشتن که فقط من بگم پریا

خانم بلاخره قبول کرد.

-دلم گرفت.خدا کنه بعد از حرفام خود متین با میل خودش کنار

بکشه. وگرنه از بابا و متین خجالت می کشم مستقیم خودم جواب رد

بدم.

-دیگه باهش ادامه ندادم.و جمیله رو صدا کردم. جمیله پس این نهار ما چی شد؟

-خانم بفرمایید میز و چیدم.

-بریم متین اگه منو یکم دیگه به حرف بگیری .میشم آدمخوار.و اولین نفر هم تو

هستی.

-پس زودتر چون منم از بس گرسنه هستم.اول تو رو میخورم.

- بعد از نهار دستی به شکمم کشیدم. و گفتم: دست جمیله درد نکنه.

میدونه چی درست کنه. که من دلی از عزا دربیارم، همش این

گرسنگی نداشت بخوابم.

- رو تو برم ، یعنی هنوز می خواستی بخوابی؟

- آره والله. خیلی کسری خواب داشتم.

- خب پریا اینم نهار حالا برام تعریف کن.

- باشه. جمیله،

- بله خانم. برام قهوه بزار میخوام با خودم ببرم تو اتاقم.

- چشم خانم.

- چند دقیقه بعد جمیله سینی به دست اومد. گفتم: متین بگیر بریم بالا.

در اتاق و باز کردم. بفرمایید .

بعد از متین وارد اتاق شدم. و متین روی مبل رو بروم نشت. و گفت: خب پریا من

منتظرم،

- یکم با انگشتان دستم بازی کردم. و حرفامو تو ذهنم مرور کردم. و در آخر گفتم:

بین متین این حرفا هایی که می خوام بگم هیچ اجباری نداری که اونارو قبول کنی. اما وقتی شنیدی حق نداری این حرفا رو از این اتاق بیرون ببری، رک بگم

این حرفا یه راز میمونه بین من و تو، یعنی اگه این حرفا رو به کسی بگی هنوز جملت تموم نشده برات مشکل درست میشه،

- پریا درست حرف بزن ، من متوجه نمیشم. منظورت چیه؟

- خب باید از راه احساسش وارد میشدم، واسه همین گفتم: متین تو چقدر منو دوست داری؟

- خیلی پریا اونقدر که حد و اندازش نمی تونم برات مشخص کنم.

- ولی با این حال بعد از حرفام تو حق انتخاب داری. که باز منو

بخوای یا بهتر بگم سر حرفت می مونم یا نه،

- پریا داری منو می ترسونی ، حرفتو بزن دیگه،

- باشه می گم، ولی به خونه نمی خوای خبر بدی؟ ممکنه حرفامو طول بکشه،

- نه لازم نیست، چون میدونند که اومدم اینجا. خیالشون راحت.

-خب پس بریم سر حرف خودمون، متین تو از گذشته پدرم چقدر خبر داری؟
منظورم علاقه اون به مادرمه؟

-من چیز زیادی از زندگی مادرت دایی نمیدونم.

-پس گوش کن تا بگم.

پدرم که دایی خودته و میدونی کیه و از چه خانواده ایه، پس از

مادرم شروع می کنم.

مادرم عاشق پدرم بود. و هر دو مشکلاتی داشتن. ولی مشکل مادرم

خیلی زیاد تر بود. شاید چون تصمیم گیری براش سخت بود. ولی خب

اون عاشق بود. و حاضر شد تمام تعهدهایی که شورا و طایفش گرفته و

اون امضا کرده بود و زیر پا بزاره.

و بدونه اطلاع خانواده به صیغه پدرم در بیاد. ولی وقتی به خودش اومد. فهمید
حامله شده. به بهانه های مختلف نداشت که خانوادش از حاملگی چیزی بفهمند.

ولی بعد از زایمان شورا و خانوادش فهمیدن، و شورا مادرم و زیر فشار گذاشت.

که یا باید شاهد دیوانه شدن شوهر و بچش باشه. یا خودش به تنهایی تنبیه بشه.

خب اون یه مادر بود. و یه عاشق، بخاطر همین قبول کرد که خودش تنبیه بشه.
و طرف نوزده سال هر روز مقدار مشخصی که به دستور شورا
بود تو غذا سم ریخته بشه، که اون باید غذای سمی رو می
خورد.

-چرا مادرت و خوانوادش از شورا شکایت نکردن؟ چون اونا پری بودن، -چی
بودن؟

-اونا آدم نبودن.

-یعنی چی آدم نبودن؟

-خب مادرم از جنس ما نبود. یه پری زاد بود. یا به زبون عامیانه از ما بهترون بود.

-باور نمی کنم. اینا همش خرافاته! مگه میشه همچین چیزی، امکان نداره،

-حالا که شده.

-یعنی واقعا حرف ات حقیقت داره؟ یا داری منو سر کار میزاری؟

-مگه دیونم متین، یا بیکارم.

-اگه می خوام نگی کجا بودی. خب نگو. اما حرف ای بی سر و ته به من

تحویل نده لطفا،

-متین به جان بابا دروغ نمیگم. همه حرفهایی که تا حالا زدم همش حقیقت بوده.

حالا میخوام بقیوش گوش بدی یا نه؟

-چرا بگو، می خوام ببینم دیگه چی داری بگی.

-متین من دارم جدی حرف میزنم. پس خواهشا حرفامو جدی بگیر. بعد از

تمام شدن شون. دیگه با خودته که بمونی پای خواستگاری یا نمونه. پس

گوش کن.

-باشه گوش میدم، ولی ازم نخواه که حرفاتو باور کنم.

-من که گفتم اجباری تو باور کردن حرفام ندارم متین.

اما حالا که یکم شنیدی، باید تا آخرشو بشنوی.

خب کجا بودم، آهان اونجا بودم که با سم مادرم و مسموم کردن. و از این طرف

من بودم، با یه زن که دایه من و البته دایه مادرم بود. و یه خدمتکار و یه باغبون. که همه از طایفه مادرم بودند. و اینکه مادرم از لحاظ مالی منو حمایت می کرد.

البته با کمک یکی از بستگانش.

یادته تو مهمونی من مشروب میخوردم. اما هیچ وقت مست نبودم. چون یکی همیشه مواظبم بود. و جای مشروب شربت هم رنگ شو با لیوان مشروبم عوض می کرد.

باور کن من تا حالا لب به هیچ مشروب الکلی لب هم نزدم.

بگذریم. با یه لج بازی از طرف من که قبل از اینکه پیام با شما همکاری کنم.

دایه رو تهدید کردم. که اگه یه نشونه از پدر و مادرم بهم نده، اون اخراج می کنم.

و قرار رو بر این گذاشتم وقتی از ماموریت برگشتم باید آدرس اونا رو بهم بده.

دیدم که باهشون همکاری کردم. و برگشتم. و به دایه گفتم

الوعده وفا. باید به قولی که بهم دادی عمل کنی، اونم گفت تا زرو

تولدم باید صبر کنم.

یادم روزاول تمام سرویسی که مادرم توی این چند سال به مناسبت تولدم بهم

دونه دونه داده بود وقایم می کردم. اون روز هم یه نیم تاج کادو گرفتم. همه سرویس جواهر که تا حالا دایه و خدمتکار دیگه ندیده بودن و به سرو گردنم آویزان کرده بودم. همون موقع هم نیم تاج و سر گذاشتم. که وقتی به دایه و خدمتکارم

نگاه کردم دیدم. اونا تا کمر جلوم خم شدن. از تعجب دهنم باز مونده بود.

خلاصه دایه گفت ، حاضر باشه باید به دیدن مادرت بری. اون شب از خوشحالی تا صبح ن خوابیدم همش استرس داشتم که تا شمال چطوری رانندگی بکنم.

وقتی به شمال رسیدیم. اون کسی که باهام اومده بود. نزدیکای جنگل گفت

نگهدار رسیدیم. گفتم چی میگی مگه مادرم خوش تو جنگله؟ که اون دستمو

گرفت ، و تو یه چشم بهم زدن دیدم تو یه شهر ایستادم. نمیدونم چطوری

بگم. مثل فیلم کارتونها که هر طوری بخوای نقاشیش می کنند. همون طوری

بود. اونقده

قشنگ بود. که من مات این همه زیبایی مونده بود. که متوجه آدمهایی که رد می شدن نبودم. ولی یه لحظه پیش خودم گفتم چرا اینا انگاری رو پاشون راه نمیرن!

خب زیاد توجه نکردم. اون پیکی که منو تا اونجا رسونده بود. گفت ، تو که هنوز چیزی ندیدی که اینطور ماتت برده. برو تو کاخ تا تا چیزهای عجیب تری ببینی.

وقتی رفتم تو کاخ هنوز گیج میزدم. همه فامیل مادرم بودن. اما از

مادرم خبری نبود. وقتی اجازه دادن مادرم بیاد. (با یاد آوری

مامان اشکم اشکم سرازیر شد) متین باورت همیشه اگه بگم از

زیبایی هیچی کم نداشت. عین تابلو نقاشی بود.

فقط بهش گفتم چقدر مثل پریها میمونی! اونم خندید بهم گفت، مگه

تو پری دیدی؟ منم با خنده گفتم ، نه ، ولی معمولاً وقتی یه زن زیبایی

آدم می بینه اینو میگه.

اون شب تو بغل مامانم خوابیدم. فرداش با مادرم تو شهر رفتیم قدم زدیم.

نزدیک ای یه نانوایی که رسیدیم بوی نون مستم کرد. که مامان از

نانوایی برام نون گرفت. از بس خوشمزه بود. تو راه همشو

خورد. یکم از نون از دستم افتاد.

خم شدم که تکیه نون و بردارم. اما وقتی چشمم به پاهاشون افتاد. از

ترس و تعجب دیگه نتونستم بلند بشم. پیشه خودم گفتم ، اینا چرا پا

ندارن! پس چطوری راه میرن؟

سر دنبال پاهاشون می گشت. اینا که پاهاشون مثل گوسفنده. پس چرا قیافه
هاشون مثل ادماست!

اومدم بگم مامان.... که دستم کشیده شد و تو یه باغ قشنگ جلو مامانم
بود. مامان یکم پیرهنشو بالا داد و پاهاشو نشونم داد. خب انکار نمی کنم که اول
خیلی ترسیدم. شاید اگه مطمئن نبودم زنی که دیشب تو بغلش خوابیده بودم
و آنقدر نوازشم کرده بود مادرم نبود. به احتمال زیاد دیوونه می شدم. بعدش
خیلی چیزا دستگیرم شد. اینکه مادرم دختر شاه پریون بود. و بالطبع منه نوه
پادشاه پریون بودم. و دیدی که سه سال اونجا بودم.

بعد که دوباره گفتم می خوام برم شمال و دو سه روزه بر می گردم. دروغ نگفتم.

اما خب بین چند طایفه جنگ شد. و بخاطر اینکه صدمه ای به من وارد
نکنند. خواتواوه مادرم منو قایم کردن. تا جنگ که به پیروزی طایفه مادرم تمام
شد. منم دیگه تونستم برگردم. و اینکه اگه منو تو ازدواج بکنیم. و بچه دار
بشیم. شاید بچه هامون همه یا یکی از اونا مثل طایفه مادرم بشه. که اونوقت اونو
پیش خودشون

میبرن. و ما اجازه دیدن شو نداریم. یا شاید هم بچه هامون مثل خودمون باشن.

خب متین با علم اینکه تو الان همه چیز میدونی. اگه هنوز منو می خوای که به خانواده بگو بیان. اگه نه تو حق فشار کردن راز منو نداری، اگه به کسی بگی

هر اتفاقی که برات بیوفته خودت مقصری. چون حلو بقیه همه تو رو دیونه می بینند. درست که جلو من عاقلی. ولی من نمی تونم برات کاری انجام بدم.

خب فکراتو بکن متین. تو می تونی از من دست بکشی. و بری یه زن دیگه بگیری. و یه زندگی آروم داشته باشی. زندگی مال توئه و انتخاب هم با خودته. فقط دوباره تکرار می کنم متین. تا زمانی که حرفی به کسی نزنی هیچ خطری

تو رو تهدید نمی کنه. حتی اگه منو هم نخوای،

پریا تمام حرفات درسته دیگه؟ دروغ که نمی گی؟

-مگه مرض دارم متین،

-دایی چی اونم میدونه؟

-متین اگه فرض بر این بگیریم که پدرم میدونه. تو نباید به رو خودت بیاری،

-یعنی نفهمیده که مادرت از ما بهترن بوده؟

-نه، چون مامان به بهانه اینکه پاهش به پرز قالی حساسیت داره ،

جوراب مخصوص پاش می کرده.

-پس با دایی هم نمی تونم حرف بزنم،

-متین برو خونه تو حالت خوب نیست.

-نه من خوبم. تو چی پریا توهم می تونی کارهایی که اونا انجام

میدون و انجام بدی؟

-نه نمی تونم،

-هیچی پریا؟

-هیچی متین. من تمام جسم ، و کارام مثل همه آدماست، بعد مگه من نزدیک به

دوماه با تو ، تو یه خونه زندگی نکردم. مگه یک ماه بیمارستان بستری نبودم.

-متین نگام کرد. و گفت: پریا فرض کن من خواستگاری مواز تو پس بگیرم تو

ناراحت نمیشی؟

-نه. ولی هر تصمیمی بگیری من راضی هستم.

- اگه سینا خواستگاری می کرد چی؟ به اونم این حرفا رو میزدی؟
- نه. چون دلیلی نداشت به سینا حرفی بزنم. وقتی جوابم از اول نه بود.
- متین خواهش می کنم دیگه برو، میدونی چند ساعته داریم حرف میزنیم؟
- متین یکم نگام کرد، بعد بلند شد و گفت: پس فعلا، کاری نداری؟
- نه، بسلامت.
- متین که رفت، رفتم پایین، که جمیله از دری که یکیش از تو آشپز خونه بود بیرون اومد.
- پریا خانم شام بکشم؟
- نه گرسنه نیستم. فقط اگه چایی داریم یکی برام بریز،
- بله چایی داریم الان براتون میریزم.
- جمیله در مورد دو خانمی که خاله آدرس داده بود چکار کردی؟
- راستش اون خانمی که از شوهرش جدا شدن برای پدرتون مناسب ترن.
- چون بچه ها نزدیک به یک ماه اونو چه تو خونه و چه بیرون از خونه زیر نظر داشتن.

ایشون هم خانم با محبت و دلسوز هستن. و هم خانم خوب و قابل اعتمادی هستن.

تو این مدت دو خواستگار دیگه هم داشتن. که جواب رد دادن.

-چرا؟

-به خوانواده گفتن، ملاکشون پول و قیافه نیست. مالکش پایبندی شوهرش به

خونه و زندگیش باشه، و از همه مهمتر آدم با خدایی باشه. و تو همه کارا باید

اول خدا رو در نظر بگیره.

در ضمن پریا خانم تو کارای خیر هم کمک حال مردمه، و به بچه های یتیم

بیشتر رسیدگی می کنه. تازه قیافشو هم که دیدین خوبه.

-پس بگو دیگه همچی تمامومه،

-خب تقریبا میشه گفت آره. چون گل بی خار فقط خداست پریا خانم.

-پس یه ایراد آبی هم داره.

-آره، یکم بدبین هستن که اونم بر می گرده به رفتارهای شوهر قبلیش.

-این بد بینی که پدر و اذیت نمی کنه جمیله؟

- فکر نکنم. چون اگه پدرتون و بشناسن مشکلی پیش نمیاد.

مطمئن باشم جمیله؟

- چی بگم خانم، من اینو از فکر شون فهمیدم.

- آهان پس بگو، ذهن ایشون و کنکاش کردی دیگه؟

- بله خانم.

- خیلی خوب ولی اگه قرار شد، همسر بابا بشه. شما دیگه اینکار و نکنید.

- چشم خانم.

- راستی از طرف من از اون دو نفر تشکر کن.

- صدای بابا اومد. گفتم: به به آقای راستین، چه عجب تشریف آوردین منزل!

- آآآ پریا. من که زنگ زدم، به جمیله خانم. شما به دخترم مگه خبر ندادین؟

- چرا آقا خبر دادم.

- دیگه چی میگی پریا خانم!

- هیچی بعد از چهل و پنج روز اومدم خونه، آقای پدر میزارن میرن بیرون، چی

دارم که بگم. والله.

-ای دختر غر غر رو بیا ببینم، دیشب فرصت نشد، دخترمو بیشتر بغل کنم، واز

بوی خوشش سر حال پیام.

-با شوق پریدم تو بغلش و صورتش و غرق بوسه کردم.

-بابا شام خوردین شما؟

-آره دخترم من از یه هفته جلوتر دعوت یکی از دوستان بودم واسه امشب.

شما چی پریا جون؟

-من که ساعت سه اندازه پنج نفر غذا خوردم.

-بابا راستی برات خیرا دارم.

-بابا یه بوس از صورتتم گرفت ، و گفت:جدی بگو ببینم.

-باباسر اون شرطه که گذاشتیم می خوام حرف بزنم.

-شرط... کدوم شرط پریا؟

-ازدواج شما دیگه.

-ولی پریا من که گفتم،،، نه بابا بین اگه پری خانم زن شما بوده، مادر منم بوده، شما که میدونید دخترا چقدر حساس هستن، کسی بیاد جای مادرشون تو خونه بگیره.

ولی باور کنید من راضیم. مامان هم وقتی زنده بود، سفارش شما رو خیلی می کرد، که حتما وادارتون کنم، که ازدواج کنید. تازه سفارش پدربزرگ هم هست. درضمن پارسا خان یه کسی مناسب هم براتون پیدا کردم. و در موردشون

تحقیقات کامل انجام شده. این خانم یه زن خوب، نجیب و با خدا هستن. و ضمنا زیبا هم هستن.

البته بگم به قشنگی مامان پری نیستن. ولی خوب خیلی قابل تحمل هستن. حالا چی میگین آقای راستبن؟ -خب

یعنی من نباید اونو به بینم؟

چرا اونو که باید ببینید. ولی من اول سپردم خوب در بارش تحقیق بکنند. که بدانیم داریم میریم، در خونه کیو میزنیم. دیگه بستگی به شما داره که اونو پسند بکنید، یا نه.

-باشه پس زنگ بزن، و یه قرار بزار اونو ببینم.

-راستی بابا اون قبلا سه ماه شوهر داری کرده. و طلاق گرفته.

-چرا مشکلتش چی بوده؟

چون شوهرش پولدار بوده، و لی معتاد و رفیق باز و معذرت می خوام که میگم، خانم باز هم بودن.

وقتی فهمیده مهریه رو بخشیده و طلاق گرفته.

-عجب! حالا شوهر قبلیش کی بوده؟

-دقیق فامیلش یادم نیست. ولی میدونم پدرش یکی از مالکین تهران بوده، و پسره یکی یکم نه بوده. که هیچی می خواسته در اختیارش میداشته، پدر

این خانم بدونه تحقیق دخترشو داده؟

-خب پدرشون با هم دوستی چندین ساله باهم داشتن. و پدر این خانم

رو حساب این دوستی دیگه درباره پسرش تحقیق نمی کنه.

-حتما پدر پسره خبر نداشته که پسرش چه کارست،

-چرا اتفاقا خیلی خوب میدونسته، ولی خب آدمها همیشه بفکر منافع خودشون هستن.

بعد کی میاد بگه پسرم چکار ست. و حالا اومدم خواستگاری دخترتون،

بخاطر صداقتم دخترتون بدین به پسرم.

-بابا خنده ای کرد، و گفت:ای قربونت دخترم، که اینقده فهمیدست.

با شوخی عرق پیشونیمو گرفتم، و گفتم:دیگه شرمندم نکنید آقای

راستین.خاک زیر پاتونم، -دشمنت شرمنده باشه، دخترم.تو نور چشم منی

عزیزم.

-پس قرار رو بزارم دیگه؟

-باشه.من حرفی ندارم.

- واسه فردا عصر خوبه؟

- خوبه دیگه، وقتی دخترم اونو تایید می کنه. و خوانواده پری عزیزم میگن

خوبه، حتما خوبه دیگه.

- قربونت برم. من. بابای خوبم. من آرامش شما رو می خوام. ولی باز اگه

خوشتون نیومد، می گردیم و یکی دیگه رو پیدا می کنیم.

باشه دخترم. راستش من امروز خیلی خسته شدم. کارای شرکت رو هم

ریخته. این متین هم مجنون کوچه ها شده. اون حسام هم فرصت طلب

میبینه متین نیامد، اونم در میره، و میگه خانمم بارداری و حالش خوب

نیست.

-!!! جدی یعنی یاسی با داره!

-چه میدونم، حسام میگه. حتما حالت دیگه.

-باشه بابا برید بخوابید، شبتون خوش.

-شب تو هم خوش باشه عزیزم.

بابا که رفت منم رفتم تو اقامم. و رو مبل نشستم. نمیدونم چرا از اینکه برا
متین حرف زده بودم یکم ناراحت شدم. چون عقلم یه چیز می گفت، و
دلَم یه چیز دیگه.

چون از رفتار متین ناراحت بودم. بعد از حرفام دیگه اون اشتیاق و تو چشماش نمی
دیدم.

هر چند متین حق انتخاب داشت. پس من چه مرگم شده بود. بهتره بسپارم به مرور
زمان، تا ببینم جواب آخر متین چیه. فعلا به بابا حرفی نمیزنم. بیوفتم دنبال کارای
ازدواج بابا. و یه جوری خودمو مشغول کنم.

فردا صبح زنگ زدم، و یه قرار با خوانواده اون خانم گذاشتم.

قبل از رفتن، خودم واسه بابا یه کت و شلوار طوسی و یه پیراهن سفید و
یه کروات طوسی و سفید انتخاب کردم، و کنار گذاشتم.

بیچاره بابا هر سازی زدم، هیچ مخالفتی نمی کرد. حتی موهاشو هم

خودم درست کردم.

بابا آماده و مرتب تو سالون ایستاده بود. ای قربون بابام برم. که اینقده جون و خوش تیپه، اگه کسی اونو نمی شناخت ، فکر می کرد. یه مرد سی و پنج سالست،

واقعا بابام جوون بود. با قدی بلند و چهار شونه. موهایی تقریبا قهوه ای ، با

چشم آبی قهوه آبی تیره. دلم لک زد، که آویزان گردنش بشم، و یه بوس

آبدار از صورت سفید و سه تیغش ببرم. دیگه طاقت نیوردم، و پریدم تو

بغلش و محکم بوسیدمش.

-!!! پریا چکار می کنی دخترا! همه صورتم و قرمز کردی با اون روژلبت،

-یعنی چی، خب دوست دارم بابا ی جوون و خوشکلمو ببوسم. اعتراضی داری.

-نه. ولی من این همه سرپا ایستادم که لباسام چروک نشن. اون وقت شما یه کاره

اومدین آویزان گردنم شدین. بعد نگاه صورتم و پر روژلبی کردی.

حالا این خانم نمیگه، اینکه از حالا با صورت روژلبی اومده. وای به بعدش ،

چه کارا که نمی کنه.

-اولا اون خانم بی جا می کنه. که بخواد درباره بابا ی خوشکل بد فکر بکنه،
دوما شما از حالا نه به داره ، نه به بار، زود منو فروختی، به اون خانم. که
مبادا فکر بد بکنه؟ -پریا بابا بخدا داشتم باهات شوخی می کردم. اصلا حالا
که ناراحت شدی نمیریم.

من که از اول گفتم زن نمی خوام. شما اصرار کردی.

-ای بابا ، کی گفته زود قهر بکنی. من دارم گربه رو دم حجله می کشم. که
اول منو دوست داشته باشین بعد اون خانمو. و گرنه که حق با شماست.

دوباره باید چقدر منتظر باید بشیم تا شما صورتتونو بشورید.

-لازم نیست. عزیزم. یه دستمال بده، صورتتم و تمیز می کنم. تازه کار خوبی
کردی، که منو بوسیدی، قبلا از اینکه بیای پیش خودم گفتم، دخترم بابا به
این جوون داره، اما هیچ ذوق شوقی نمی کنه، واسه باباش،

-بلاخره راه افتادیم.بابا میگم کاش به مامان بزرگ و بابا بزرگ و عمه رو می گفتیم که همراه مون بیان.

-نه احتیاجی نیست.که اونا بیان، وقتی همه کارا رو انجام دادیم.اون وقت واسه محضر خبر شون می کنیم.

-باشه، هر طور که شما صلاح میدونید.خب بابا رسیدیم.دسته گلو شما بگیرید، دستتون، منم شیرینی رو می گیرم.
-پریا دسته گلو هم تو بگیر دستت.

-آآآ بابا، مگه من دومادم! دسته گل دست شما باید باشه.حالا بزارید زنگ و بزئم.
میگم پریا من تا حالا خواستگاری

نرفتم،-جدی بابا!

-ا، ره والله.بار اولمه.

-خب فرض کنید اومدی مهمونی.چون جلسه اوله حرف نمیزنیم. خوبه؟

اگه قیافه پسند واقع شد ، میگیم یه جلسه دیگه بزاریم تا شما دوتا با هم حرف بزئید.

-آره آره اینطوری بهتره فکر کنم.

خوبه حالا بریم سوار آسانسور بشیم، ببینیم خدا چی می خواد.

پیاده که شدیم. یه خانم مسن با چادر رنگی و یه آقای مسن در آپارتمان منتظر ما بودن.

با تعارف و احوال پرسوی وارد خونه شدیم.

نمیدونم این آب و هوا چی داره که هی دربارش حرف میزنند تمام

همیشه، والله، دیگه داشت حوصلم سر میرفت. خودم رفتم سر اصل

مطلب، و گفتم: ببخشید اگه عروس خان نظری درمورد آب و هوا و

گرونی ندارن. همیشه برامون بگین یه چایی بیان.

از حرفم بابا یه چشم غره ای بهم رفت، منم براش پشت چشم نازک کردم. که بقول

یاسی عشوه خرکی اومدم. اگه تو مجلس خواستگاری نبودیم حتما بابا از خنده

قهقهه میرفت.

بلاخره چشم بابا به جمال پروانه خانم روشن شد.

خب خدا رو شکر انگار که پروانه خانم مقبول افتادن به چشم
بابا دیدم تنور داغه منم نونو زدم تنور.

-حاج خانم ، حاج آقا اگه اجازه بدین این دو جوون برن یه گوشه حرفاشون با
هم بزنند. ما هم اینجا از سیاست حرف بزنیم، و یکم میوه بخوریم.
حاج آقا فیاض گفتن ، البته، پروانه بابا آقای راستین و راهنمایی کنید،
منم موندم، با دو جوون شصت و هفتاد ساله. منم اونقدر حرف ای قلمبه و ثلمه
گفتم

که حیوانیا فقط نمیدونستم منو چطوری یه دقیقه ساکت کنند. فقط هی می گفتن
عزیزم یکم میوه بخورید. نزدیک دو ساعت فقط حرف زدم. بلاخره عروس و داماد
از اتاق اومدن بیرون. منم زود تو ذهنشون و نخونک زدم. بعله هردو انگار از
همدیگر خوششون اومده. یعنی اگه بابا چاره ای داشت، همین امشب یه صیغه
محرومیت می خوند. و یه پیژامه هم از حاج آقا قرض می کرد، و اونجا می خوابید.
وقتی هر دو نشستن، گفتم عروس خانم اجازه میدین شیرین

بخوریم؟ البته با اجازه حاج آقا و حاج خانم.

- پروانه خانم گفتن ، خواهش می کنم بفرمایید.

من سریع شیرینی رو برداشتم و اول به دو جوون که دوساعت
 مغزشون تلیت کرده بودم تعارف کردم، بعد به بابا و پروانه خانم.
 بعد از یکم دعا کردن واسه خوشبختی برا همه جوانها گفتم: حالا که
 همه جیغ ردیف شده، پروانه خانم شناسنامتون بدین که بابا فردا برن
 محضر و برگه آزمایش بگیرن.
 حاج آقا به پروانه خانم نگاهی انداخت و پروانه خانم هم رفت و شناسنامشو آورد.
 ما هم بلند شدیم. و قرار شد دیگه بقیه کارا رو بابا انجام بدن.
 وقتی سوار ماشین شدیم. گفتم: خب شاه دوماد عروس و پسندیدین دیگه؟
 -مگه تو گذاشتی، من حرف بزئم، مگه قرار نبود یه چند جلسه
 باهم حرف بزئیم، بعد دنبال کارا بیوفتم.
 -دست شما درد نکنه، شما دوساعت تو اتاق بودین، منه بیچاره اونقدر
 چرت و پرت گفتم و مغز اون دو پیره مرد و پیره زن و خوردم، تا شما
 حرفا تو بزنی به جای تشکر

داری بهم غر میزنی! واقعا که، بیا و خوبی کن. تازه من بخاطر شما نزدیک بود،
یه کتک مفصل بخورم.

بابا که میدونست دارم شوخی می کنم، فقط بلند بلند می خندید، چون خودش
هم

از کار من راضی بود. ظرف یه هفته همه کارا ردیف شد. تو این مدت بابا از نمنظر
رو حی خیلی بهتر شده بود. و مدام سر یه موضع کوچیک می خندید و خوشحال
بود.

خب خدا رو شکر بابا هم بعد از چند سال مجردی داشت سروسامان می گرفت.
روز عقد، بابا به پدر و مادر و خواهرش خبر داد.

قرار بود یه عقد محضری بگیرن، و تمام مخارج عروسی رو به حساب
بهزیستی بریزن. این خواسته پروانه خانم بود. بابا هم گفت دیگه

جشن و این چیزا از

ما گذشته. هر چند بابا هیچ وقت لباس دامادی نپوشیده بود. ولی خب اینطور ی
راضی تر بود. منم دخالت نکردم.

از همون شبی که با متین حرف زده بودم، دیگه اون و ندیدم، حتی
 واسه عقد بابا و پروانه خانم نیومد.

تو این مدت بابا در بارش حرفی نزده بود. و نه من سراغ متین و از
 بابا گرفته بودم. فردای روز عقد هردو به زیارت امام رضا رفتن. و
 نزدیک ده روز مشهد موندن.

منم تو این مدت یه زن و شوهر که مستخدم خونه خاله یکی از
 دوستانم بودند واسه کار به خونه بابا اوردم. چون تصمیم داشتم، بعد از
 برگشتن اونا از ماه غسل به خونه خودم برگردم. و مزاحم زندگی بابا و
 پروانه خانم نباشم.

هر چند بابا صد درصد مخالفت می کرد. اما خب منم کارم و بلد بودم. و با تحمیل
 خواستم تو ذهنه بابا اون و راضی می کنم.

به جمیله و نریمان هم گفته بودم. اونا هم از تصمیم راضی بودن. و
 زودتر به خونه رفته بودند.

معصومه خانم و آقا محمود و آورده بودم. که یه دو سه روز کارای خونه رو انجام بدن تا به همه جای خونه آشنا بشن. خدا رو شکر آدمی خوبی بودن. و کارشون و خوب انجام میدادن. تو این مدت جمیله و نریمان اون دو تا روز زیر نظر گرفته بودند.

و تایید شدند.

دیگه خیالم از طرف بابا و مستخدم هایی که در نظر گرفته بودم راحت شده بود.

بلاخره بابا و پروانه خانم اومدن. و همون ساعت اول سراغ نریمان و جمیله رو گرفت. که منم گفتم: رفتن خونه کار داشتن. بابا دیگه حرفی نزد. پروانه خانم با بابام رفتار خوب توام با احترام داشت. و مطمئن شدم که بابا رو از ته

قلب دوست داره. منو هم همش با عزیزم صدا می کرد. دو روزی اونجا

موندم. بعد به بابا گفتم:

که می خوام به خونه خودم برگردم. که بابا شدیداً مخالفت کرد. و به هیچ وجه راضی نمی شد. جالب اینجا بود، که پروانه خانم بابا رو تشویق می کرد، که اجازه نده

که من از پیش شون برم. ولی من تصمیم خودم و گرفته بودم. و
مجبور شدم از روش پریایی خودم استفاده بکنم. تمام وسایل و قبلا
فرستاده بودم، و فقط یه ساک کوچیک بود که لوازم شخصیم بود،
که گذاشتم تو ماشین وبعد از کلی سفارش و خواهش که حتما به
اونا هر روز سر بزنم از اونا خداحافظی کردم.
وبه خونه خودم اومدم. بعد از مدتها بلاخره شب تو اتاق خودم
خوابیدم. و متکا و پتوی که هنوز بوی مامانمو میداد به آغوش گرفتم. و
کلی از مامان معذرت خواهی کردم. که واسه بابا زن گرفتم. و تا
نزدیکیهای صبح واسه دل خودم و مامانم گریه کردم.
روز از پی هم می گذرند. ولی خبری از متین نیست. خب این چیزی
بود که خودم خواستم. یعنی دلم خواسته بود. اما عقلم منو توبیخ می
کرد. که اشتباه کردم.

اومدن و رفتن متین تو زندگیم باعث شده بود. که دیگه با یاسی هم رفت و آمد نکنم. و فقط با تلفن احوال همو می پرسیدیم. حتی یاسی هم دیگه از متین حرف نمیزد. که متین الان کجاست و چکار می کنه. تقریبا یک ماهی از ازدواج بابا گذشته

بود. منم بعضی روزا نهار یا شامی میرم خونشون. ولی شب خونه خودم برمیگردم.

کارم همین بود. حوصله هیچ کاری و نداشتم. که انجام بدم. پریای شاد

گذشته انگار مرده بود. همش یه گوشه کز می کردم. و به کاری که

نسبت به متین کرده بودم خودمو یه بار تایید می کردم، یه یه بار

محکوم. اما دیگه بس بود. اگه فکری به حال خودم نمی کردم حتما

دیونه می شدم. باید با بابا حرف میزدم. و وادارش می کردم اجازه بده

یه مدت که نمیدونم چقدر طول می کشه از این شهر برم. تا دوباره یه

زندگی جدید شروع کنم. با جمیله و نریمان حرف زدم. اونا مصر بودند که به هر طریقی شده منو تو این سفر همراهی بکنند. دیدم با خودم ببرمشون بهتره تا دو همدم به تمام معنا با خودم باشن. نه نامریی بیان. ولی قبل رفتن از جمیله خواستم بره و یه خبری از متین برام بیاره. جمیله اومد. و گفت: که تو شرکت یه دختر جوون

آوردن که منشی اونجاست. و متین با اون جفت و جور شده، و چند باری با هم شام بیرون رفتن، و قراره اونو به عنوان همسر آیندش به خوانوادش معرفی بکنه.

پس متین منو نخواست. که با این دختره ریخته رو هم. خب منم به خواستش احترام میزارم. چون این کاری بود که خودم انجام داده بودم و آبی بود که به دست خودم ریخته شده بود. باید فراموش می کردم. شاید منم به آرامش می رسیدم. فکر پوریا رو هم تو قلبم نگه می داشتم. حالا که خوب فکر می کردم. امکان ازدواج منو پوریا جور در

نمیومد. بجز آینده خودم که خراب می شد. ممکن بود آینده بچه هام و چندین نسل بعداز خودمو هم نابود کنم، با این ازدواج. شام رفتم خونه بابا و گفتم که می خوام یه مدت از این شهر برم.

-بابا گفت کجا؟

-گفتم معلوم نیست جای خاصی مد نظر من نیست. که واقعا هم نبود.

به سختی بابا رو راضی کردم. بعد از شام بابا گفت، برو، ولی هر روز باید زنگ بزنی. و منو از حالت با خبر کنید. که منم قبول کردم.

و گفتم ولی قول بدین که به کسی نگین که من کجا. و یا شمارو به کسی نباید بدین. بابا و پروانه قول دادن. شب خونه بابا موندم. و صبح بعد از خداحافظی با اونا از خونه زدم بیرون و رفتم خونه عمو رضا. چون یاسی بخاطر افتادن از پله ها ، دکتر استراحت مطلق به یاسی داده بود. وقتی رسیدم خاله مریم منو به آغوش کشید .

و گفت:چه عجب دختر میدونی چند وقته یه سر نیومدی پشمون؟

-ببخشید خاله ، باور کنید فرصت نمی شد که پیام. و گرنه خودتون

میدونید چقدر دوستون دارم.

-ممنون عزیزم. ما هم تو رو دوست داریم.

-عمو خوبه. چه کار می کنه؟

-اونم خوبه .

- یاسی کجاست؟

- تو اتاقشه. ببین یه بی ملاحظگی هم خودشو اذیت کرده هم منو

از کارو زندگی انداخته.

- نگین خاله. اون که دلش نمی خواسته اینطور ی بشه.

- میدونم عزیزم. ولی یه زن حامله اونم سه ماه. باید تو راه رفتن جلو پاشو نگاه
بکنه

یا نه؟

- چی بگم. یاسی سر به هواست این و که خودتون میدونید،

- برو عزیزم پیشش. اگر نه الان راه میوفته میاد بیرون.

- رفتم تو اتاق ، به به یاسی خانم. مامان خوشکله خاله، قربون این نی نی برم. که
دست یه مامان سر به هوا گیر افتاده،

- خاله مامانم سر به هوا نیست. مامانم پیچید، ولی پله ها نیچیدن.

- آهان پس اینطور ی افتادی؟ یاسی چرا حواست و ندادی؟

- باور کن از دست یه نفر اعصابیت بودم. حواصم از پله ها رفت.

- حالا اون یه نفر کی بود؟

- ولش کن پریا، بگو چرا نمیای دیگه پیشم. همش زنگ میزنی؟

- خب چون بیکار نبودم.

- آره شنیدم یه مدت نبودی، بعدش هم مشغول زن دادن بابات بودی. اما

بعدش چی؟ الان دوماه میشه که نیومدی؟

- خب من نیومدم. تو چرا نیومدی پیشم؟

- راستش حسام می گفت برو، ولی من خواستم یه مدت تنها باشی، تا بتونی دوباره

خودت و جمع کنی. و پریا ی قبلی بشی. پریا...

- بله، یاسی.

- ما که دوستیم آره؟ مثل قبلانا؟

- آره دیونه. هم دوستیم. هم خواهر. هر چند این حسام چلغوز اومد، و یکم

فاصله انداخت بینمون. ولی دوستیم تا زنده هستیم.

- یاسی آهی کشید و گفت: پریا حسام تنها یا اون پسر عمه بی شعورت؟

- با خنده گفتم: خب باشه هر دو. بعد گفتم: ول کن یاسی گذشته ها
گذشته. حالا بشینیم غم گذشته رو بخوریم. او مدم واسه خدا حافظی.

- باز کجا شال و کلاه کردی پریا؟

- دارم میرم سفر.

- چی سفر! این دفعه کجا پریا؟

- نمیدونم یاسی.

- یعنی چی نمیدونم! آدم می خواد بره تا سر خیابان میدونه داره

کجا میره. اون وقت تو داری میری سفر ولی نمیدونی کجا می خوای

بری! چته پریا؟ - چیه می خوای بدونی؟

- پریا نگو که این رفتن که داری میری معلوم نیست چند سال دیگه برگردی یا نه؟

- سرمو انداختم پایین و جواب ندادم. خب یاسی منو بهتر از خودم میشناخت.

-ببین پریا اگه می خوام بری.یکم روحیت عوض بشه برو.اما اگه می خوام بری و معلوم نیست کی برگردی.نرو.چون من دوری تو نمی تونم تحمل کنم.می فهمی، - یاسی زهر مارو یاسی.کوفت و یاسی.

-می خوام بگم،

به حسام و متین چیزی از این سفر نگی.باشه.

-اونا ! عمرا که بزارم بفهمن کجایی.بزارم مثل اسفند رو آتیش جلاز ولز بکنند.اگه گفتم کجایی.

-ممنون یاسی.بعد همو بغل کردیم.و هی صورت همدیگر رو بوسیدیم.

-پریا زنگ که میزنی؟ از حال خودت با خبرم بکنی؟

-آره سعی می کنم.هفته ای یکی دوبار زنگ بزنم.و حال خواهر زاده عزیزم و بپرسم.درضمن حواست به خوشکله خاله باشه.اگه پیام ببینم اذیتش کردی ، حالتو می گیرم.اساسی.

-پریا همیشه تصمیمت و عوض کنی و نری؟

-نه نمیشه.

-کاش اصلا تو و متین با هم آشنا نمی شدین. یا حداقل فامیل نبودین.
 -خب قسمت منم همین بوده، قرار نیست که همه عشاق به همم برسند.
 اگه اینطوری میشد، دیگه شاعری و نویسنده ای نبود. که شعر بگه. یا قصه بنویسه.

-باشه خودت قبول داری که همه قسمت هم نمیشن. پس بیا و همین جا دوباره از نو شروع کن.

-چی میگی یاسی! باید از اینجا برم، که بتونم دوباره سر پا بشم

یا نه؟ خلاصه با گریه از هم دیگه خداحافظی کردم. و از خونه

عمو رضا زد بیرون.

کاش ماشین باهام نبود، یکم قدم میزدم. در خونه که رسیدم، دوتا بوق زدم ، که

نریمان درو باز کرد. از قیافم می خوند که انگار حال درست حسابی ندارم. بی

حرف یه تعظیم کرد. منم ماشین و وسط حیاط رها کردم. و رفتم داخل. جمیله.

-بله پریا خانم.

-وسایل که همه آمادن؟

-بله خانم همه رو آماده کردم.

تو همین حین که با جمیله حرف میزدم نریمان اجازه خواست که بیاد داخل.

گفتم: بیا نریمان، چیزی شده. خانم ماشین و سرویس دادین؟

-آره دیروز بابا بردش. مشکلی نداشت.

راستی نریمان برو یه مقدار پول نقد از بانک بگیر بیار. -چشم خانم. ولی اگه میشه جمیله بره من یکم کار دارم.

-باشه ایرادی نداره. خوبه جمیله خودشو مثل من در میاره، اینطور بهتره.

بعد از کاری که خواستم جمیله انجام داد. اومد، و یه شام سبک درست کرد.

گفتم جمیله فردا صبح زود بیدار بشیم. راستی خونه دست آدم

مطمئن یه دیگه؟ بله خانم خیالتان آسوده باشه.

بعد از شام رفتم بالا و یه آرامبخش خوردم. چون میدونستم امشب اگه

قرص نخورم تا خود صبح فکر و خیال ولم نمی کنه. رو تخت دراز

کشیدم. و نمیدونم کی خوابم برد.

هنوز هوا تاریک روشن بود، که گوشیم زنگ خورد. بلند شدم. رفتم حموم و جمیله هم با کمک نریمان وسایل و تو ماشین گذاشتن. قرار بود، صبحونه رو تو راه بخوریم.

ساعت شیش صبح با بسم الله از خونه زدیم بیرون.

روزها تو راه بودیم، و شب توی یه شهر یا روستا اطراق می کردیم.

شهرهای زیادی رو زیر پا گذاشتیم. از مزارع زیادی گذشتیم. آبشار، کوه

، دشت، کویر هر چهار گوشه ایران و گشتیم. بعضی شهرها چند روزی

ماندگار می شدیم.

یک سال از سفرمون گذشته بود. حتی واسه جشن تولدم هم خونه پدربزرگ نرفتم.

زد به سرم از کشور بریم بیرون. نریمان و جمیله میدونستم پاسپورت دارن. واسه همین

خیلی زود ویزا گرفتیم و از مرز زمینی به ترکیه رفتیم. انگار دیونه شده بودم. از اروپا میرفتم آفریقا

. از آفریقا میرفتم استرالیا. سر از هند در میووردم. اصلا حال خودم نبودم.

چه خبیطی کرده بودم. که هنوز در خم یه گوشه گم شده بودم. این سفر انگار منو طلسم کرده بود. سه سال سر گردون بودم. اون دوتا هم جیکشون در نمیومد.

خدایا چکار کنم. واسه دلم متین و از خودم روندم. که به پوریا برسم. اما حالا که فکر می

کردم. امکان بودن با پوریا هم برام سخت بود. تازه می فهمیدم، اشتباه کردم. باید متین و از خودم نمی روندم. می تونست با علاقه ای که به من داشت منو عاشق خودش می کرد. یا حداقلش این می شد، که دوستش داشته باشم. حالا نه زیاد و لی یکم که می تونستم. ولی دیگه ممکن نبود، که منو متین کنار هم باشیم. پس باید یه فکر دیگه می کردم. اما چه فکری، چون یه جور آیی مطمئن بودم. که نمی تونم یه ازدواج معمولی داشته باشم. چون اگه خودم هم می خواستم. به احتمال زیاد پوریا نمیذاشت. یکی غیر از

اونو به عنوان مرد زندگی انتخاب کنم. خودم هم خوب میدونستم که فقط با یکی مثل پوریا باید ازدواج بکنم.

تو این سه سال هر کاری می کردم، به دره بسته می خوردم. و بقول خاله مریم دست از پا درازتر به ایران برگشتم. تو این سه سال فقط یه سالشو با پدر در تماس بودم. و بعد دیگه تماس نگرفتم. و دو سال بعد هم از همه بی خبر بودم. حالا ساعت پنج صبح از فرودگاه تو راه خونه بودیم.

-جمیله میگم رسیدیم خونه می خوام یه چند روز فقط بخوابم. اینقده

احتیاج به یه خواب راحت دارم. فکر کنم هنوز به تخت نرسیده غش

کنم. اما اول یه شکم سیر صبحونه می خورم. که از گشنگی از خواب بیدار

نشم.

با این حرفام جمیله و نریمان خندیدن.

-چشم خانم. ولی حتی اگه بخواین خودتون هم چند روز بخوابید، شکمتون

نمیزاره.

-آره والله این حرفتو قبول دارم. باهات موافقم.

بلاخره رسیدیم. عجب هوایی بود. هنوز بوی بهار میومد. تمام حیاط تمیز

و آب پاشی شده بود. وای باغچه ها پر گل بودن. بوی شب بو مشامم و

نوازش می کرد.

وای بچه ها نگاه کنید، چقدر حیاط و باغچه ها قشنگ شدن. بو بکشین،

بوی چی میاد؟ -بوی یاس و شب بو، میاد خانم.

- آره تازه می فهمم این بی قراریم همش واسه خونم بوده. وارد خونه

که شدیم اونقدر تمیز بود، که مات درو دیوار خونه شده بودم.

چایی و قهوه آماده بود. میز صبحونه با مهارت چیده شده بود. بدون اینکه لباسامو در

بیارم، مثل قحطی زده ها حمله کردم به میز چیده شده. وای از نونایی که تو شهر مامان بود. اشتهامو زیادتر کرده بود. لقمه هام اونقدر بزرگ بودن که فکم از جویدن اون

لقمه درد می گرفت. اصلا حواسم به جمیله و نریمان نبود. به اونا هم اصرار کردم که باهام همراه بشن.

آخیش سیر شدم. هیچ جایی خونه خود آدم نمیشه.

جمیله از طرف من ازشون یه تشکر حسابی بکن. بگو خیلی سوپرایز

شدم. دستشون درد نکنه. این کارشون برام یه خاطره میشه حتما.

بعد به اونا هم گفتم: از شما هم ممنون هستم، که توی این مدت باهام

بودین. و منو تحمل کردین، می دونم بعضی وقتها غیر قابل تحمل می

شدم. از تون معذرت می خوام.

شما رو مثل خواهر و بردار واقیم دوست دارم. باز ممنونم.

-هر دو شون گفتن: پریا خانم شما خیلی خوب بودین. ما از شما ممنونیم که اجازه

دادین همراهتون باشیم.

رفتم تو اتاقم وای که چقدر دلم تنگ شده بود، واسه اتاقم. لباسامو عوض

کردم. تو آینه به خودم نگاه کردم. دیگه از صورت گرد و کمی تپلم خبری

نبود. از موهای بلند و طلاییم هم همینطور، موهامو کوتاه کرده بودم. ویه

رنگ قهوه ای روشن زده بودم.

چاله های صورتم بیشتر خودشونو نشون میدادن. انگار یه پریای دیگه شده بودم.

مهم نیست، اینطور ی بهتر شدم. چقدر احتیاج داشتم به این تنوع تو صورتم.

واسه روحییم هم خوب بود. هر چند دیگه برق شیطنت از تو چشمام رفته بود.

دیگه بیست و چهار سالم بود. یه دختر خانم بالغ و فهمیده، البته امیدوارم دیگه بی گذار به آب نزنه. و اول فکر بکنه. بعد عمل کنه.

این و دیگه میدونستم واسه دل بقیه لب خند الکی نزنم. دلم می خواست دیگه واسه خودم

باشم. واسه خودم زندگی بکنم. و از زندگیم لذت ببرم.

چقدر دلم واسه بابا تنگ شده بود. توی این دو سال از بابا خبر نداشتم. وقتی بیدار شدم

حتما اول به بابا زنگ می زنم. به یاسی هم زنگ میزنم. حتی نمی دونستم بچش دختره یا پسر. آخه تو تماسهایی که چند ماه اول رفتنمون ازش می پرسیدم بچه چیه. می گفت نمیدونم. خودم هم که میرم سون گرافی نمی پرسم.

فعلا بخوابم تا بعدا. الان هفت صبح شده. بخوابم وقتی بیدار بشم چقدر کار دارم.

پریا خانم... پریا خانم....

-چیه جمیله؟

حالتون خوبه؟ -آره

بزار بخوابم.

-آخه می ترسم ضعف کنید و حالتون بد بشه.

ساعت چنده؟

-خانم ساعت ده صبحه.

-چرا بیدار م کردی؟ همش واسه سه ساعت می ترسی ضعف کنم؟

-پریا خانم شما از دیروز ساعت هفت صبح خوابیدن. نزدیک به بیست و

هفت ساعته که خوابین.

-با این حرف سیخ نشستم رو تخت. واقعا جمیله! یعنی من این همه خوابیدم؟

-بله خانم ، باور کنید.

-خب زودتر بیدار م می کردی،

-چند بار اومدم بیدار تون کنم، اما مثل بچه ها خوابیده بودین، دلم نیومد.

الان هم نریمان ترسوندم گفت: برو پریا خانمو صدا کن، نکنه تو خواب از گرسنگی

ضعف کرده باشه.

-خوب کردی بیدار م کردی، حالا واسه خوردن چی داریم؟

- همه چیه خانم. نریمان و صبح فرستادم هر چیزی که دوست دارین براتون خریده.

- بلند شدم. چشمم به آینه خورد. وای نگاه چشمم چه پفی کرده! اول

برم یه دوش آب سرد بگیرم ، هم خواب از سرم بپره، هم پف چشمم

بخوابه.

- خوبه پریا خانم. من میرم پایین ، شما هم زود بیان. یه چیزی بخورین.

سریع دوش گرفتم. ولباس راحتی پوشیدم. یه تی شرت صورتی و یه ساپورت مشکی.

با یه صندل کرم رنگ. بعد رفتم پایین. و نشستم. اول جمیله برام یکم

خامه و عسل لقمه گرفت. و داد دستم. گفتم، جمیله زحمت نکش خودم

می خورم.

بعد صبحونه جمیله گفت: پریا خانم قراره براتون مهمان بیاد.

- کیه جمیله؟

- آقا پیمان و آقا پوریا.

-بلند شدم رفتم ، تو سالن.جمیله همه وسایل پذیرایی رو آماده کرده بود.

که دایی و پوریا همراه نریمان داخل شدن.دایی صورت تم و بوسید و گفت: دختر کجا رفتی دلمون برات تنگ شده بود؟ پدر که می گفتن برین با زور دیگه بیارینش.

-چرا ، بخدا ، اما به این سفر نیاز داشتم.

بعد بغل دایی، واسه اولین بار با پوریا دست دادم..خوش اومدین ، بفرمایید بشینید.

نریمان و جمیله با اشاره دایی تعظیم کردن و از ساختمون بیرون رفتن.

-خب دایی چه خبر؟ سفر خوش گذشت؟

-آره بد نبود.

-پوریا گفت:پریا چقدر تغییر کردی! دختر ،

-واقعا پوریا؟

-آره،، مگه نه عمو؟

-خواهر زادم تو هر قیافه و شکلی زیبا هستن، یادتون باشه آقا پوریا.

-اینکه صد البته عمو.

-پریا عزیزم....

-جانم دایی..

-راستش هم دلم برات تنگ شده بود.و هم اینکه واسه رسوندن پیغام پدر اینجا هستم.

-بفرمایید، دایی جان من سرا پا ، گوشم.

-زنده باشی عزیزم.

-اول یه نگاه به پوریا کرد.که چشم از من بر نمی داشت ، بعد گفت :پدر گفتن

به شما بگم خواستگارت و که با میل خودت رد کردی، ولی هنوز پوریا

منتظره ، و اینکه

گفتن یه شب و مشخص بکن، که پدر و مادر و همینطور پدر و مادر پوریا بیان خواستگاری، و اگه شرطی یا حرفی داری قبل از شب خواستگاری به پوریا بگو.

دایی اجازه بدین فکرامو بکنم، بعد خبر میدم.

-ولی پوریا مگه شما قرار نبود، با دختر دایی احسان ازدواج کنید؟

-چرا، ولی این ازدواج خواست من نبود.و درضمن اگه یادت باشه من بعداز جنگ

به پدربزرگ گفتم که نمی تونم با دختر عمو احسان ازدواج بکنم.

- چرا پوریا؟ فکر می کنی منو تو به درد هم دیگه میخوریم؟

- حتما به درد هم میخوریم که من اصرار دارم پریا. من دوست دارم. اینو

خودت خوب میدونی، اگه قولی که به پدربزرگ و دایی پیمان که دادم

نبود، که طرفت نیام ، تا حالا تونسته بودم عشقمو به تو ثابت بکنم. و حتما

تا حالا هم تو دوستم داشتی، اگه من به خواستگاری جواب مثبت بدم. می

تونی اینجا و با آدما زندگی بکنی؟ - آره هر جا تو باشی و دوست داشته

باشی منم اونجا رو دوست دارم.

- هنوز به خاطر خودت حاضری از داشتن بچه هم بگذری؟

- نه اگه تو بچه دوست داری. منم به خاطر تو بچه دوست دارم.

- ولی یادمه پدربزرگ می گفتن اگه بچه دار بشیم . طایفه بچه هامون و با سنگ

میزنند.

- دایی پیمان گفت: اون مال زمانی بود ، که ما نمی دونستیم تو فقط جسمت

آدمیزاده،

- دایی یادمه. خود شما بهم گفتین نذاری پوریا به این موضع پی ببره. و حالا خودتون دارین این حرف و جلو پوریا میگین.
- چون پوریا قبول نمی کنه که جانشین پدر بشن،
- چرا پوریا؟ تو بخاطر یکی مثل من از پادشاهی دست کشیدی!
- هم آره، هم نه. آره چون من یا با تو ازدواج می کنم. یا اصلا ازدواج نمی کنم.
- نه. اگه من ازدواج کنم. نمی تونم جانشین پدر بزرگ بشم. خب خودم هم تمایلی به این کار ندارم. چون مسئولیت خیلی زیادی داره، که من بخاطر مشکل کاری و فکری که دارم نمی تونم قبول کنم.
- دایی پیمان با خنده گفت: یعنی آره و نه پوریا به تو بستگی داره.
- یکم فکر کردم و گفتم: باشه پوریا اجازه بده یکم فکر کنم.
- پوریا با لب خندی عمیقی گفت: خوشحالم از اینکه می خوای بهم فکر کنی. باز هم یه امتیازه واسه من از طرف تو.
- نزدیک یک ساعت دایی و پوریا پیشم بودن. که هر دو با هم بلند شدن. و قصد رفتن کردن، دایی گفت: پریا دیگه خیلی منتظر مون نذار. پسر مون دیگه داره به کوه میزنه از عشق شما.

- چشم دایی سعی می کنم همین چند روزه جواب بدم.
- پوریا مثل بچه ها ذوق زده شده بود، بعد گفت: پریا چند روز؟
- با لب خند گفتم: حالا تو فکر کن یه هفته یا یه ماه.
- دایی گفت: تو همین مدتی که خودت زمانشو مشخص نکردی جواب بدی خوبه.
- پوریا قول بده اگه جوابم منفی بود. دیگه هیچ وقت به من فکر نکنی باشه؟ باشه پریا هر چی که تو بگی همون کارو می کنم. ولی قولی واسه ازدواج با کس دیگه ای رو هم نمیدم.
- باز پوریا منو پیچوند، اما ایرادی نداره مگه من غیره اینکه می خوام یکی واقعا واسه خودم. منو بخواد چیزه دیگه ای هم می خوام. و اینو پوریا ثابت کرده، دیگه چی
- می خوام. الان هم اگه روزی رو دقیق نگفتم واسه این بود، که اول با بابا مشورت بکنم. بعد جواب بدم.
- بعد از رفتن مهمونای عزیزم، زنگ زدم خونه بابا. بیچاره بابا از بس هول کرده بود. حتی درست جواب سلاممو نداد. و صدای پروانه پروانه گفتنش پیچید تو گوشم.
- پروانه دخترم برگشته. اومدم بابا. الان میام دخترم.

-نه بابا جونم من دارم میام، خونه بابام.

-پس زدو بیا دخترم خیلی دلم برات تنگ شده عزیزم.

-چشم الان راه میوفتم.

سریع یه مانتو پوشیدم و یه شال انداختم رو سرم و به جمیله گفتم:من میرم خونه بابام.و از خونه زدم بیرون.

به خونه بابا رسیدم.که یادم اومد، باز عجله کردم و کادو های بابا اینا رو نیوردم.

به جمیله هم همیشه بگم احساس می کنم، یکم با اون و نریمان بیشتری رعایت حالشون و بکنم.ببزار واسه یه وقت دیگه.براشون میارم شون.

با صدای ماشینم آقا محمود در و باز کرد.وبا سرعت به داخل رفتم.که دیدیم بابا و پروانه جون تو حیاط منتظرم هستن.از ماشین پریدم پایین و خودمو انداختم تو بغل

بابا.سلام بابا جونم.قربونت برم.من با گریه قربون صدقه بابا می رفتم

، و بابا هم تند تند صورتتم و می بوسید.صورت اونم خیس از اشک

شده بود.نمی دونم چند دقیقه تو بغل هم بودیم.و پروانه جون هم با

اشکی که آروم میریخت ، منو بابا رو

نگاه می کرد. بعد از بابا پروانه من به آغوش گرفت، خوبی عزیزم. تا حالا کجا بودی، قربونت برم. بابا دوباره دست انداخت دو شونه هام و منو به داخل برند. چه صحنه درامی شده بود. بابا بدون حرف نگاه می کرد. ولی بلاخره سکوت شو شکست و گفت: دیگه نمیزارم یه دقیقه از ما دور باشی. من بدون تو چه کنم پریا؟ چرا جواب تلفنمو نمیدادی؟ - خب من که گفته بودم، شمارم فقط دست خودتون باشه.

- متوجه نمیشم پریا مگه کسی غیر از ما باهات تماس گرفته؟

- آره چند باری مزاحم تلفنی داشتم. منم دیگه گوشی و خاموش کردم.

- لااقل خبر میدادی.

- بگذریم بابا. حالا که کارتون هستم. صحیه وسالم.

- پروانه گفت: پریا عزیزم جات خیلی اینجا خالی بود. بدجور دلمون برات تنگ شده بود.

- ممنون پروانه جون منم دلم تنگ بود.

داشتم شربت خنگی رو که پروانه جون برام آورده بود رو میخوردم، که صدای گریه بچه ای منو متعجب کرد. و آبرو انداختم بالا. چون پروانه جون سریع معذرت

خواهی کرد. و رفت طرف پله ها. و بعد از چند دقیقه با یه بچه به بغل اومد پایین
یکم نگاش کردم. وای چه بچه خوشکل و تپل و مپلی بود. مثل هلو تو بغل پروانه
جون وول میخورد

-این خوشکله بچه شماست بابا؟

-بله عزیزم. برادر تون از صبح دونمون کرده. تازه خوابیده بود. که انگار فهمید
خواهر سر به هواس اومده.

-از بغل پروانه جون گرفتمش. وای الهی چقدر تو نازی، عزیزه آجی. قربونت برم.

-چرا خبرم نکردین شما دو تا؟ قربون این هلو برم من.

-پروانه جون با خنده گفت: خدا نکنه عزیزم. پسرم خواهر می خواد

که همیشه مواظبش باشه.

-من اصلا از حالا نگهبان این گل پسر میشم. حالا اسم

گلش چیه؟ بابا گفت: معیار آبجی خانم.

-همش دلم می خواست هی ببوسمش. وای که چقدر زیر گردن این

تپلو جون میده هی بوش کنی.

عجیب این بود ، که نامرد اصلا قریبی نمی کرد، تاز انگار خیلی هم خوشش اومده.

وبا هر بوسی من از خنده ریسه می رفت.

-پروانه جون گفت:پارسانگا اصلا قریبی نمی کنه!

-بابا گفت:مگه قراره با خواهرش قریبی بکنه! اگه اینطوری می

کرد، خودم گوشش و می پیچوندم.

خلاصه اونقدر سر گرم مهیار شدم، که بابا و پروانه جون و به کل

فراموش کرده بودم.طوری که صدای اعتراض هردو شون بلند شده

بود.

-پریا ما هم اینجا نشستیم بابا جان، بوق که نیستیم.

-وای معذرت می خوام. مگه این وروجک واسم حواس میزاره.

-بابا گفت: پروانه عزیزم معصومه خانمو صدا کن بیا این بچه رو ببره. بخوابونه ، بلکه این دختر یه نگاهی به من و شما هم بندازه.

-آآآ بابا چقدر حسودین، خب بزار ین با برادرم یکم بازی کنم خو.

-فعلا بسه، منم دلم واسه حرفا و بغل دخترم تنگ شده.اگه قراره این پدر

سوخته تو رو مشغول خودش بکنه اونو می فرستم ، خونه پدربزرگ و

مادربزرگش.

-وای بابا بفرستش خونه ی من.

-بابا گفت:بفرمایید پروانه جون تحویل بگیر.من که گفتم این بچه رو فعلا نشون

نده.

۱-پارسا خب بچم داشت گریه می کرد.من چکار کنم.

-گفتم:ببینید خانم و آقای راستین ، اگه از برادرم ناراحتین همین الان بگین

خودم نوکرشم.

-بابا گفت:غلط کرده، که تو نوکرش باشی، اون نوکری خواهرش و می کنه.

- دیدیم همیشه خودمو مشغول این فسیلی بکنم. انگار خودش هم دوباره

خوابش میومد. اون دادم دست پروانه جون. که یکم شیر بده بخور.

پروانه یکم پشمون موند، ولی مهیار بی قراری می کرد. که معذرت خواهی کرد

و مهیار رو برد، تا پوشکش و عوض کنه.

-خب بابا ی حسود چه خبرا، سراسر کار نرفتین؟

-من که دیگه تو شرکت کار نمی کنم،

-چرا؟

-راستش پدر که فوت کردن.

-ا فوت کردن! کی بابا؟ نزدیک یه سال و

نیمی میشه. -خدا رحمتش کنه. کاش

منم بودم پشتون بابا.

-ممنون عزیزم. حالا خودت و ناراحت نکن، دیگه همه یه روز باید بریم. این شتریه که در خونه همه می شینه.

آره داشتم می گفتم، بعد از فوت پدر، کارخانه به منو زاهد شوهر عمت رسید. حالا اونجا مشغول هستم.

-پس عمو پدرام چی؟

-پدرام هم اون یکی کارخانه کوچیکتره رو برد. گفت من شریک نمی خوام.

-آهان، پس همه کارا رو سپردی به عمو زاهد؟

-نه عزیزم. امروز خونم چون امشب تولد مهیار و می خوام جشن بگیریم.

-عجب پس جوجو یه سالش شده!

پس شرکت چی شد؟ دیگه اونجا نمیرید؟

-نه اونجا رو دادم، دست متین.

-آهان پس شرکت و تنها متین اداره می کنه؟ یا حسام هم باهاشه؟

-مگه با یاسی در ارتباط نیستی؟

-نه چطور مگه؟

- حسام چند وقتیته رفته سفارت سوئد، اونجا مشغول شده. اتفاقا چند روز زنگ زد،

پیشنهاد داد، اگه میخوام سهامش و بخرم.

- یعنی سهام حسام و هم خریدین؟

- نه قرار بود، فکرامو بکنم بعد جواب بدم.

- حالا می خوای سهامش و بخرین؟

- نه فکر نکنم.

- پس به حسام خبر بدین من سهامش و می خرم. بابا سهام شما رو هم می خرم.

سهام منو میخری! مگه یادت رفته که من همه سهام و به نام تو زدم؟

- آره درست میگین. من یادم نبود. میگم اگه سهام حسام و بخرم، کلا تو

شرکت چقدر سهم دارم؟

- نزدیک به شصت و پنج درصد.

- جدی! چه خوب. پس من میشم مدیر عامل و همه کاره شرکت درسته؟

- آره ، اما می خوای بری شرکت اونجا کار کنی؟

- بیشتر می خواستم از موضع شرکت وارد بشم. تا در مورد پوریا حرف بزنم. چون از بابا خجالت می کشیدم. بگم پوریا دو باره ازم خواستگاری کرده. اگر نه من عمرا که دیگه بخوام یه جا اونم با متین همکار بشم.
- نه من که نمیرم. شاید قرار شد نامزدم اونجا کار کنه؟
- نامزدت! کی نامزد کردی. بدونه اجازه من؟
- اوخ انگار خراب کردم.
- نه بابا جان هنوز که خواستگاری نیومدن. من همینطوری گفتم نامزدم.
- خب حالا این خواستگار کیه؟
- چیزه یعنی چیز...
- ا پریا کیه من می شناسمش؟
- مستقیم نه. ولی قبلا چند باری ازم خواستگاری کرده. پوریا.
- پوریا! پسر داییت؟
- آره.
- خب من راستش می ترسم ، پریا، نه واسه خودم. نه، واسه آینده می ترسم.

ولی اگه باز تو راضی باشی من حرفی ندارم. خواهرزادم که خراب کرد.

ولی یکم بگو اون چکار ست. بعدش خونه زندگیت ، کجا قراره

باشه. اصلا پدربزرگ چی میگه؟

-خب شما میدونید که قبلا خواستگارم بوده. شاید باور نکید، ولی از ده سالگیم

عاشقم بوده. بعد هم خونم همین جاست دیگه، و اینکه خود پدربزرگ خواستگاری

کرده اینبار، و خودش می خواد بیاد و من و از شما خواستگاری کنه. البته

خواستگاری خونه خودمه. و شما هم اگه ناراحت نمیشین باید تنها بیاین. و کسی

نفهمه که پوریا با من چه نسبتی داره.

-باشه من حرفی ندارم. اتفاقا دوست دارم خانواده پری و یه بار ببینم. حالا پوریا

چند سالشه؟

-ای خدا اگه بابا بفهمه پوریا نزدیک به صد و پنجاه سالشه که عمرا

قبول کنه. خدایا منو ببخش واسه این دروغم.

-نزدیک به سی و دو سالشه.

-فکر نمی کنی یکم سنش زیاد باشه پریا؟

-زیاده بابا! میدونید من چند سالمه؟

-آره بیست و سه سالته.

-نه خیر ، بیست چهار سالمه.

-خب حالا واسه یه سال با من چونه نزن.

-خب بابا جان پوریا همش هشت سال از من بزرگتره. (آره جون عمم).

-اینطور که معلومه تو در مورد پوریا تصمیمت و گرفتی.درسته؟

-خب اگه شما مخالف باشید. می تونم بگم نه.چون هنوز به خودش چیزی نگفتم.

-نگفتی آره یا نه.چون این زندگی خودته.و وقتی پدربزرگ پا جلو گذاشته یعنی اونو قبولداره.حالا بگو ببینم حرف آخرت چیه؟

-سرمو پایین انداختم و با انگشتم بازی می کردم.

-بابا گفت:پس جوابت مثبت .خب مبارک باشه.دیگه من چکار که بخوام سنگ جلو پاتون بندازم.

-بابا شما همه کاره من هستید.تا شما رضایت کامل نداشته باشید.من جوابی به اونا نمیدم.

-من موافقم.پریا هر موقع خواستن بگن من میام خونت ولی اگه می شد امشب پوریا بیاد .حسابی بعضیا دلشون می سوزه.

-واسه چی بابا؟

-هیچی همینطوری گفتم.

بعد از نهار از بابا اجازه گرفتم، که به خونه برم. هم یه دستی به سرو صورت تم بکشم.

هم کادوهایی که گرفتم براتون بیارم. بعد با کمی خجالت گفتم: آخه از

بس واسه دیدن شما عجله داشتم، که تو راه یادم اومده دست خالی

اومدم.

-پروانه جون شما کاری ندارین با من؟

-نه عزیزم. برو ولی زود بیای.

-چشم زود میام که کمک تون باشم.

-ممنون عزیزم. برو با خیال راحت کارا تو انجام بده. کاری هم واسه انجام

نمونده. الان چند نفر کمکی معصومه میان.

-تو رفتن تازه یادم اومد از بابا ن پرسیدم بچه یاسی چیه. واسه همین نصف راه

دوباره برگشتم تو سالن و گفتم: بابا راستی بچه یاسی پسره یا دختره؟ -یه دختره

عزیزم.

-وای عزیز خاله. چقدر دلم می خواد اونو ببینم.

-ناراحت نباش قراره تا آخر ماه با حسام بیان.هم دیداری تازه کنند.و

هم سهامش و حسام بفروشه.

-وای عزیزان چه عالی.اونارو می بینم.

-آره دختری ، یه دو هفته دیگه تحمل کنی اومدن.

-خب دیگه این دفعه واقعا خدا حافظ .تا عصر.

-بسلامت دخترم.ولی زود بیا ، می خوام همه رو سوپراز کنم.

-بابا حالا که می خوای همه رو سوپراز کنی.میشه پوریا رو هم دعوت کنم؟

-باشه اتفاقا خیلی هم خوبه.

پس فعلا.

-رسیدم خونه و به جمیله گفتم:امشب تولد برادرم مهیاره، می خوام به

نریمان بگی به پوریا بگه بیاد.می خوام اول با خوانواده پدریم آشنا بشه.

-جدی میگین پریا خانم؟

-آره. ولی باید سرو صورتتم و یکم باید صفا بدی. راستی جمیله به پوریا

بگین یکم زودتر بیاد ، می خوام باهاش حرف بزنم.

-چشم پریا خانم.

-اوه جمیله چه ذوقی کرد، وقتی گفتم پوریا رو خبر کنید.

پریا خانم ، نریمان به آقا پوریا خبر دادن. گفتن حتما میان.

-خوبه، الان ساعت چهاره، من باید ساعت هفت ،هشتی اونجا باشم. حالا یکم این

ور و اونور طوری نیست. بزار همه جمع باشن وقتی منو پوریا می رسیم. اونطوری

کیفش بیشتره.

-جمیله بیا کمک کن ببینم لباس چی بپوشم.

-چشم پریا خانم.

-جمیله، میشه فقط بگی پریا. دیگه چشم و خانمش و قیچی

بکنی؟ خب حق بده به من، هر چی میگم. میگمی چشم.

-پریا خانم اینطوری نمیشه. چون هم برام سخته و هم اگه سرورم بفهمن خوب

نیست. برام. -خب یه کار می کنیم. فقط بگو چشم پریا. خانمش و قیچی کن.

- چشم پریا.

- آهان این خوبه. حالا بیا بیا کمک ، که کارمون خیلی طول میکشه. میگم اول بگو چی بپوشم؟ که به این موهای کوتاه بیاد.

- به نظرم اول یه چندتا رو پرو کنید. بعد یکی و انتخاب کنید.

- آره فکر بدی نیست.

خلاصه بعد از کلی لباس عوض کردن، یه لباس یاسی رنگ پوشیدم. تن خوریش

حرف نداشت، میگم جمیله یکم جلو و پشت بازه اونو چکار کنیم.

- خب یه شال رو شون هاتون بندازید. خوب میشه.

جمیله سرویس الماس و بندازم گردنم؟

- به خانم خیلی قشنگه.

- پس زود باش همه وقتمون رفت واسه لباس انتخاب کردن.

آرایش صورتم و یکم غلیظ باشه.

- چشم پریا. میگم خانم بهتره موهاتون و بدم بالا ویه چند تار مو

بندازم رو صورت تونو بعد نیم تاج و مثل تل مو بزارم رو

سرتون. چطوره خانم؟

خلاصه ساعت شیش و نیم بود که آماده رفتم پایین. که نریمان خبر داد، پوریا اومده.

رفتم استقبالش تا نزدیک سالن. با هم دست دادیم. ولی پوریا مونده

بود، سر پا و همینطور منو نگاه می کرد.

- پوریا یعنی خیلی زشت شدم که اینطور ی نگام می کنی؟

- چی میگى پریا! واقعا زیبا و خانم شدى. چقدر این لباس و این آرایش بهت میاد.

- جدی، ممنون، بیا یکم بشینیم. هنوز وقت داریم.

- پوریا اومد که بره بشین. که تاز منم متوجه اون شدم. خداییش قیافه

و هیکلش تک بود. یادم اومد یه زمانی صفت شاه ماهی رو به من

میدادن. اما حالا این صفت برازنده پوریا بود. تو دلم گفتم: پریا واقعا

شاه ماهی تور کردی. تا حالا عقلت کجا بود؟ چشم بصیرت هم که هیچ. آره والله.

پوریا وقتی دید سکوت کردم. گفت: پریا من چطورم؟ سر و موضعم قابل تحمل هست؟

-با خنده گفتم: آره، داشتم می گفتم انگار شاه ماهی تور کردم.
-نه بابا، جدی میگی؟
-باور کن.

-خب پریا پیام اونجا، می خوای منو به چه عنوانی معرفی کنی؟
-بین پوریا من امروز درباره تو به بابا توضیح دادم. ولی گفتم: هنوز جواب قطعی ندادم. و دوست دارم اول بابا تو رو ببینه. بعد اگه بابا اوکی داد. تو رو بعنوان نامزد معرفی می کنم. ولی نسبت فامیلی مون و نمی گیم.
حالا تو می خوای به بابا و بقیه چی بگی؟ درمورد کارت خودت؟ راستی پوریا فامیلت چی بود؟
-جدی که نمیگی پریا!

چرا بخدا من فامیلت و نمیدونم.

-باشه قبول، من پوریا جهانشاهی هستم.جراح و متخص غدد.

-خب مطبت کجاست؟

-رشت مطب دارم. صبح بیمارستان خصوصی کار می کنم.البته یه روز درمیان. و اگه عمل داشته باشم.بعضی روزا هر روز میرم.

-خوانواده چی؟

-خوانواده هم رشت زندگی می کنند.و مادرم خانه دار.و پدرم کار آزاد دارن.

-شغل آزدشون چیه؟

-نمایشگاه ماشین دارن.

-اگه احیانا آدرس خواستن اونا رو می پیچونی. باشه؟

-چرا به پیچونم. آدرس میدم.

-جدی یعنی آدرس شهرتون و میدی؟

-پریا حواست کجاست! حتی تو هم آدرس نداری.اونوقت آدرس به قریبه بدم!

ما یه خونه تو رشت داریم.

-آهان این و بگو.

-پوریا ، میگم مشکل رانندگی که نداری؟

-نه چرا باید مشکل داشته باشم!

-خب، چیزه ،، منظورم بخاطر پاهاته.

-مگه نمیدونی ما یه جورابای مخصوصی داریم، که حتی اگه کفش و جورابمون و

هم در بیاریم .باز پا همون معلوم نمیشه.چون رنگ پوستمون هستن.

-خب خدا رو شکر.خیالم راحت شد.

*

*

سلام دوستان من یکم گله دارم.آخه چطور میشه دوستان و کاربران میان رمانو

میخوانند.البته هر پست که میزارم، ولی تشکر نمیزنم.نه خودتون قضاوت کنید.من

هیچی نمیگم.

دوستان راستی داره رمان پریان کم کم تمام میشه.منو تنها ندارید.

ممنون از همه دوستان خوبی که منو تا اینجا همراهی کردن.ایشالله

آخر پست دوستانی که تا اینجا باهام بودند، یه تشکر اساسی می
کنم. چون قصد دارم اسم قشنگ همه رو بنویسم. البته پای ثابتاً رو باز
ممنون. و قربون همه شما. دوستون دارم دنیا دنیا.
وای پوریا دیر شد. بلند شو راه بیوفتیم. درضمن آقا پوریا راننده شما هستید.
-باشه پریا خانم. بفرمایید.
یه مانتو جلو باز و بلند کردم تنم و یه شال هم هوایی رو سرم انداختم. بریم.
-چه جالب! کروات و پیراهن پوریا هم یاسی رنگ بود. و کت و شلوار مشکی.
ای بد جنس با من ست کردی؟ -
نه باور کن همینطوری پوشیدم.
-باشه آقا قباد قبول.
-پوریا از حرفم قهقهه ای زد. و گفت: وای پریا چقدر دلم می خواست اگه منو به
عنوان همسرت قبول نمی کنی. کاش قبول کنی که به، عنوان قباد پیشت می
موندم.

- با این حرف پوریا دلم مالش رفت. و لبخند غلیظی رو لبم نشست.

با اینکه پاشنه کفشم هفت سانت بود. باز پوریا یه سرو گردن از من بلندتر

بود. خب منم کوتاه نبودم. صدو هفتادو هشت سانت قدم بود.

نریمان با تعظیم درماشینو واسه پوریا باز کرد. و گفت: بفرمایید سرورم.

پوریا از نریمان تشکر کرد. ولی به طرف من اومد، و درو برام باز کرد. و کمک کرد تا

سندلی جلو بشینم. بعد خودش سوار شد. و راه افتادیم.

- پریا بابات قبول می کنه ، که من دامادش بشم؟

- پوریا چرا اینو می پرسی. بابام اگه تو رو ببینه از خدایه که تو دامادش باشی.

- جدی پریا!

- آره باور کن پوریا.

- خدا کنه دخترش هم منو قبول کنه.

- راستی پوریا شرکت بابا که یادته؟

- آره چطور مگه؟

- یادم نبود، که بابا سهامش و قبلا به نام من زده. حالا حسام شوهر یاسی می

خواد سهامش و بفروشه. می خوام سهام حسام و خودم بخرم، نظرت چیه؟

خوبه. ولی تو مدیرعامل شرکت میشی.

- البته اگه قرار شد باهم ازدواج کنیم. وگرنه بعدا خودم مدیرعامل میشم.

- پس متین چی؟

- خب متین میشه معاون شرکت. شاید هم خانمش معاون بشه. حالا معلوم نیست.

ولی گفتم که در جریان باشی.

- موردی نیست. من حرفی ندارم.

- پوریا چرا منو قبول داری؟ و هر چی میگم بدونه هیچ مخالفتی قبول می کنی!

- پریا خانم من تقریبا تو رو بزرگ کردم. و میدونم اگه کسی یا چیزی رو پس بزنی،

محاله که دوباره اون و بخوای. در ضمن تو خیلی امتحانت و پس دادی. جاهایی که

حتی فکرش و هم نمی کنی.

- چه خوب.

- آره عزیزم من تو هر شرایطی قبولت دارم.

-اما من دوست دارم بعضی جاها تو به کارام ایراد بگیری، و یا مخالفت بکنی.
 -اون که سر جاش، پریا ولی تا زمانی که حرفات و کارات و قبول دارم، و
 خودم هم فکرم و نظرم همون چیزی باشه که نظر خودته.باهات موافقت
 می کنم.

-آهان پس فعلا مشکل ساز نشدم!

-پوریا با لبخند گفت:فعلا که مشکلی نمی بینم.

-خب اگه یه وقت من حرف تو رو قبول نکردم. شما چطوری با من

مخالفت می کنی؟ نگو که دست بزن داری؟ که همین الان شما رو از

ماشین میندازم بیرون.

-پوریا با این حرف شروع به خنده کرد.و گفت:نه چرا زدن، تا زبون

هست که میشه قانع کرد، چرا از زور استفاده بکنم.بعد هم من کلا

مخالف کتک زدن زن هستم.

و فکر می‌کنم، مردی که دست روی یک زن بلند می‌کند، از

ضعف‌ش، نه قدرت‌ش، -آفرین چه منطق خوبی.

وقتی که به خونه بابا رسیدیم، گفتم ماشین و ببر داخل، آقا محمود

واسه ماشینم جا خالی گذاشته.

پوریا از ماشین پیاده شد. و به طرف من اومد، و درو باز کرد، بعد دستم گرفت و

کمک کرد، که پیاده شدم.

ممنون. پوریا یه چند دقیقه صبر کن. من برم مانتو و شالمو در بیارم. زود

میام که با هم وارد سالن بشیم.

واقعا امشب منو پوریا گل سر سبد این مهمانی بودیم. دست تو

دست همدیگر وارد سالن شدیم. چقدر شلوغ! بابا چکار کرده،

واسه این فسقلی، راستی یادم نبود، بابا گفته بود، سالگرد

ازدواجشون هم هست.

بابا با دیدن من پوریا خودشو پروانه جون جلو اومدن، و به گرمی با پوریا خوش اومد گفتن،

پروانه جون گفت: مبارک باشه، پریا واقعا برازنده همدیگر هستید.
-ممنون پروانه جون.

با راهنمایی بابا و پروانه جون منو پوریا رفتیم و رویه مبل دو نفره نشستیم.

پروانه جون ، مادر بزرگ و عمه و عمو نیستن؟
-چرا عزیزم همه اومدن.

۱- پس چرا من ندیدمشون؟

۱- الان به بابات میگم پوریا رو به همه معرفی بکنه.

چند دقیقه بعد بابا اومد، و گفت: پوریا جان تشریف بیارین با خانواده آشنا بشین.

بابا پریا تو هم بیا، نه موهاتو کوتاه کردی و رنگشون کردی، همه میگن

این خانم گل و این آقا کی هستن. منم هیچی نگفتم. اومدم که با هم بریم.

پریا گفتم: که می خوام همه رو غافلگیر بکنم ، بابا جان.

منو پوریا دست هم دیگه رو گرفتیم. اول پیش مادر بزرگ که گوشه ای نشسته

بود رفتیم. و اول تبریک گفتم و بعد هم بابت فوت پدر بزرگ تسلیت. که

مادر بزرگ با چشمهای اشکی تشکر کرد.

بعد نوبت عمه رسید، که کمی دور تر داشت با تعجب ما رو نگاه می کرد.

– عمه اومد جلو و تو نیمه راه جلوی ما ایستاد. که بابا گفت: زیبا جان این

خانم جوان رو نمی شناسی؟ – عمه گفت: نه والله.

– بابا گفت: پریا دخترمه دیگه زیبا جان.

با جیغ عمه نگاهها همه به طرف ما برگشتن.

عمه بعد از کلی قربون صدقه رفتن گفت: دختر تو کجا غیبت زد

یه دفعه آخه؟ – عمه مسافرت بودم.

بعد بابا پوریا رو نامزد من به همه معرفی کرد.

تو چشم زن و مرد فامیل پدر و فامیل پروانه جون تحسین و می شد دید.

اما نگاه سنگین یه نفر که اونم با حسرت و غم بیداد می کرد. که اونم کسی نبود.

بجز متین.

واقعا دیگه دیدین متین هیچ حسی به من القا نمی کرد. فکر می کردم اگه امشب اون و ببینم می تونم بی خیالی از او رد بشم. و خودمو کنترل بکنم، و شاید اگه نگاه مو بگیرم پوریا رو هم از دست بدم. اما حالا هیچ تمایلی به دیدنش نداشتم.

عمو زاهد و عمه زیبا با چشم غره اونو نگاه می کردن. ولی برام مهم نبود. منه احمق و بگو تازه فهمیدم که متین یه اشتباه بود. تو دوران جوانی. همین و بس. کاش زودتر از اینا به پوریا جواب مثبت میدادم. و بی جهت نه اونو و نه خودمو آواره غربت نمی کردم.

شاید خدا می خواست به من ثابت بکنه، که عجله نکنم. که بعد از این همه سختی که کشیدم. یه مرد خوب نسبیم کنه.

اون شب اونقدر منو پوریا با هم رقصیدیم، که خودمون دیگه خندمون گرفته بود. انگار تازه هم دیگه رو پیدا کرده بودیم. وقتی پوریا ناغافل صورتم و بوسید هیچ حساسیتی نداشتم. تازه خودم هم اون بوسیدم. و این از

نگاه متین دور نمودند، تازه اون موقع بود، که فهمید واقعا منو از دست داده. چون بعدش همراه همسرش به بهانه سر درد مجلس ترک کرد.

آخر شب منو پوریا تو راه خونه بودیم. که دستمو رو دنده گذاشت و دستشو رو دستم گذاشت. تازه می فهمیدم، دوست داشتن واقعی یعنی چی، تمام کارهای پوریا چه الان و چه در گذشته نشون میداد، که چقدر منو دوست داره. و من چقدر از او فاصله داشتم.

دو روز بعد با هماهنگی دایی ایمان و زن دایی و پدربزرگ و مادربزرگ به خواستگاری اومدن. بابا تازه با دیدن خانواده پری می فهمید که چه گوهری رو از دست داده. چون هر چند دقیقه یکبار با دستمال اشک چشماشو پاک می کرد. و با آه و حسرت به اونا نگاه می کرد.

بلاخره دو هفته بعد یاسی و حسام اومدن. و قرار شد تا روز ازدواج ما ایران بمونند. از چند روز قبل حسام و یاسی تو چیدن سفره عقد و خریدن میوه

و شستن میوه ها کمک کردن. چون قرار منو پوریا بود. که همه چیز به روال عادی طی بشه. تا کسی به شک نیوفته. عمورضا که مثل یه پدر واقعی همش برامون دعا می کرد، و آرزوی خوشبختی از خدا برامون می خواست. انگا اون شب، شب

مردشون که آرزوی خوشبختی من بود، رسیده بودند، اون شب بابا همه رو چه فامیل چه دوست و آشنا همه رو دعوت کرده بود. سر سفره عقد بابا بقیه خانواده مامان پری و هم دید. وقتی خوانواده مادری سرویس های سنگین طلا هدیه می دادن، تعجب همه رو در بر داشت. شاید به اندازه پنج کیلو طلا، که همه رو تو صندوقچه گذاشتم و به دست جمیله دادم. فقط طلا هایی که پوریا داده بود، از خودم

جدا نکردم. نگاهم به بابا افتاد. وقتی دایی پیمان و دید باهاش دوباره دست داد.

و گفت: تو خیلی بوی پری رو میدی. شما حتما باید قله پری

باشید درسته؟ دایی با لبخند گفت: بله من قل پری هستم.

بابا گفت: آقا پیمان پریا از محبت های تو و علاقت به خودش برام خیلی تعریف کرده.

حالا هم پریا مثل دختر خودت. همه زندگیم پریاست، فقط می خوام قول بدی از این

به بعد هم داییش باشی و هم پدرش.

دایی قول داد. حتی یادمه از پدر بزرگ هم با شرمندگی زیاد معذرت خواهی کرده بود. که نتونسته بود. و هم شوهر و پدر خوبی برای دختر و نوه اش باشه.

چقدر همه چیز زود گذشته بود. الان من یه زنه بیست و هفت ساله هستم. با دو بچه دوقلو، یه پسر و یه دختر چشم آبی، ولی روزی هزار بار خدا رو شکر می کنم.

که خدا دو بچه سالم به من داده. پوریا واقعا برام جای همه خوانواده ام رو گرفته. اونقدر دوستش دارم ، که اگه ده دقیقه دور بیاد، گریم می گیره. با اینکه اونقدر ثروت داریم که اگه ده نسل بعد از ما هم فقط بخورن و خوش باشن باز کم نمیاد. ولی پوریا سر وقت به مطب میره و بیمارهای زیادی رو بدون ویزیت معاینه می کنه. حتی پول بستری شدن اونارو هم پرداخت می کنه. وقتی از سر کار میاد، و چشمهای خیسه منو می بینه، چشمامو می بوسه. و میگه پریا حیف این اشکا نیست که واسه من حرومش

می کنی خانمی، نکون این کارو منو اذیت نکن عزیزم، هنوز به دیدار
 پدربزرگ و مادربزرگ میریم. اما نه سالی یه بار. بلکه
 هفته ای یک بار، اونم بخاطر مشغله کاری پوریاست. اگر به من بود. هر روز
 به دیدن شون میرفتم. محبت دایی ایمان و زن دایی و خواهرش پریسا که
 قل اونه و خواهر و برادران دیگش به منو بچه هام اونقدر زیاده که واقعا منو
 شرمنده می کنند.

*

*

- پریا تو اینجا چکار می کنی

عزیزم؟ پریا تو اینجا چکار می

کنی؟ - بی خواب شدم، اومد تو

کتابخونه.

- چرا بیدار م نکردی عزیزم؟

- دلم نیومد، تو هم امروز دو تا عمل داشتی، خسته بودی.
- دیگه حق نداری وقتی بی خواب میشی، بیای تنها اینجا بشینی. فهمیدی پریا، این و ازت خواهش می کنم.
- چشم، قربونه اون خواهش کردنت ، که در اصل داری بهم دستور میدی، آقا پوریا.
- آآ آنگاش کن، داره حرف تو دهنم میزاره! باشه خانمی، حالا چکار می کردی؟
- داشتم خاطراتم و می نوشتم.
- جدی ! چه کار خوبی می کنی، عزیزم.
- میشه منم بعضی شبا که بی خواب میشم، اون و بخونم؟
- آره، اما تو که از همه چیز خبر داری! ولی نه ، یه صفحشو نباید بخونی.
- کجاش و پریا؟
- ا دیگه لوس نشو پوریا.
- جان پوریا بگو کجاش و نخونم، که اول برم اون و بخونم، که دوباره خوابم بگیره؟
- حالا که این و گفتی، اصلا نباید بخونیش.

- واقعا پریا نخونمش؟

- بله آقا پوریا.

- پس بدو برو بخواب ، که این دفتر دستم می مونه، تا منم بشینم ، اونو همین

امشب بخونم.

- باشه بابا ، اصلا من شکر خوردم، عسل هم روش، بگیر برو ، دارم میرم

بخوابم.

- برو عزیزم.

- تو هم بیا ، مگه صبح نباید بری بیمارستان؟

- چرا ، ولی ساعت ساعت دو بعد از ظهر میرم، دوتا بیماری رو که عمل

کردم، معاینه بکنم، کاری دیگه ای بیمارستان ندارم.

- باشه، پس شب بخیر.

- پریا خانم، ساعت چهار صبح شده، تو میگی شب بخیر! صبر کن پریا با هم بریم.

- چرا؟ مگه نمی خواستی دفتر و بخونی!

-نه دیگه، حالا که اجازه دادی ، بعدا می خونم.ولی جان پوریا بگو فقط چیه که من نمیدونم؟

-بابا یادت جنگ تو اون دخمه بودیم؟ منو تو که قایم شدیم؟

-آره یادمه.

-خب من درست که حس نداشتم، اون موقع تو رو ناکوت بکنم.ولی همه

کارای تو رو می فهمیدم، که داری با من عشق بازی می کنی.

-واقعا پریا؟

-آره.

-میدونی اولش عذاب وجدان داشتم، حتی به عمو پیمان هم گفتم، اما

بعدش تازه فهمیدم چقدر خوشم اومده، و دیگه اصلا ناراحت نبودم.

-ای فرصت طلب،

-پوریا خندید و گفت:من فرصت طلب هستم؟ پس بیا که می خوام

دوباره فرصت طلب بشم.عزیز دلم.

- بعد منو رو کولش گذاشت. ااا پوریا چکار می کنی؟ بزارم زمین، چند بار بگم من می ترسم، اینجوری بغلم نکن.

- منم گفتم خانمی اشتباه کردی، نقطه ضعف دادی دستم.

- دو دستمو حلقه کردم دور گردنش و گفتم باشه بریم. اما

فردا شما باید از بچه هاتون نگهداری بکنی.

- چرا من! خدا جمیله و نریمان و از ما نگیره عزیزم.

- نگو، پوریا، گناه دارن، بیچاره ها بچه هات منو اون دوتا رو

مثل اسرار وقتی بیدارن سر پا نگه میدارن.

- پس چی، بچه هام کارشون و خوب بلدن، تازه خیلی هم باهاشون مدارا می کنند.

بعدش هم تقصیر خودشونه، از بس لوسشون کردن، حالا هم باید بکشن.

از دست این دو وروجک های بابا.

- آرامش زندگی که دارم و با هیچی عوض نمی کنم. هنوز با یاسی

تلفنی حرف میزنم. و گاهی برای هم دیگه نامه میدیم. فهمیدم که

متین با همسرش مشکل داره، و همسرش تقاضای طلاق داده، اونم به خاطر بچه، چون مشکل بچه دار نشدنشون از طرف متینه. اون بخاطر بچه هایی که ممکن بود، پاهای طبیعی نداشته باشن. از من گذشت. و حالا خودش تا آخر عمر حسرت بچه داشتن رو باید بکشه.

چند ماه پیش که خونه بابا رفته بودم. متین به خاطر کار عمو زاهد اومده بود، خونه بابا که من طبقه بالا کار داشتم. پروانه می گفت: پریا متین همش پاهای بچه ها رو قلقلک می داده، و بچه ها از خنده ریسه می رفتن. عجب اون باور نداشته که پاهای بچه هامه سالم هستن. بگذریم گفتم که پوریا الان همه دنیای منه.

پوریا دوباره خوابیده، سرمو تکیه دادم رو دستم، و به صورت زیبای پوریا نگاه نگاه می کردم. شاید قسمت منو پوریا این بود، که در کنار هم دیگه به آرامش برسیم.

ولی این راز بین منو بابا می مونه، که پوریا پسر دایی منه . بقیه فکر می کنند، که پوریا قریبست. یاسی میگه ، حسام از ازدواج

منو پوریا اول که فهمیده

ناراحت شده، اونم به خاطر دوست عزیزش. که یاسی با منطق خودش حسامو راضی کرده. پوریا میگه برای تعطیلات تابستون بریم پیش اونا سوئد. منم راضیم. یاسی و حسام از حالا دارن لحظه شماری می کنند. آخه چند باری که حسام و پوریا

هم دیگه رو دیدن. حسام احترام خاصی به پوریا میزاره. و به یاسی گفته، که خیلی پوریا رو دوست داره، منو که دیگه صدا میزنه آبجی. منم بعضی وقتها به یاد گذشته به اون میگم، چلغوز، البته خودش وادارم می کنه، که صدام و دربیاره، که اینطوری صداش بزنم.

اونم با لذت جلوم تعظیم می کنه. حتی پوریا به حسام میگه ببین آقا حسام خودتون نمی شنید یک جا، و پریا رو با کارتون وادار می کنید که اینطوری باهاتون حرف بزنه، حسام هم با خنده میگه، تو که

نمیدونی آبجی ما چقدر منو اذیت کرده، حالا این حرفش برام مثل اینه

که میگه ، داداش حسام.

پریا.....

-وای دو باره پوریا رو بیدار کردم.

-چیه پریا ، چیزه عجیبی تو صورتتم دیدی؟

-نه ، دارم شوهر خوشکلمو نگاه می کنم.و لذت میبرم.شما که مشکلی نداری؟

-چرا مشکل من اینه که تو بغلم نیستی، بیا سرت و بزار رو دستم خانمی. انگار

مجبورم، واسه مادر بچه هام هم لا لایی بخونم. -دست پوریا تو موهام رفت.

-بخواب عزیزم پوریا تا آخر عمرش مواظب گلشه.

-با لب خندون چشمام سنگین شدن، چقدر احتیاج داشتم به این

صدای دل انگیز و نوازش های عاشقونه.

